

The book cover features a top section with a photograph of a sea under a dark, cloudy sky. Below this is a solid pink band containing the title and author's name. At the bottom is a photograph of three young people. The title 'هیچ کس' is in a large, white, stylized font, followed by 'هرگز گم نمی شود' in a slightly smaller font. The author's name 'کاترین لِیسی' is at the bottom of the pink band. The publisher's name 'چاپ چهارم' is in the top right of the pink band, and the translator's name 'ترجمه‌ی ملیحه بهارلو' is at the bottom left of the pink band. The publisher's logo, a stylized open book, is in the top right of the pink band, and the publisher's name 'چهارم' is at the bottom right of the pink band.

هیچ کس
هرگز گم نمی شود
کاترین لِیسی

ترجمه‌ی ملیحه بهارلو

چاپ چهارم



چهارم



هیچ کس هرگز گم نمی شود

جهان نو

نویسنده: کاترین لیبسی

مترجم: ملیحه بهارلو

نشر چشمه

به یاد ام. جی.

نویسنده

ترجمه ی کتاب تقدیم به عزیزانم،

زهره و سعیده

مترجم

یادداشت مترجم

کاترین لیزی، نویسنده‌ی امریکایی، زاده‌ی نهم آوریل ۱۹۸۵ در شهر توپلو ایالت می‌سی‌سی‌پی است. تاکنون چهار رمان از او منتشر شده است. هیچ‌کس هرگز گم نمی‌شود نخستین رمان اوست که در سال ۲۰۱۴ نوشته شد و در فهرست بهترین کتاب‌های سال ۲۰۱۴ نیویورکر قرار گرفت. لیزی رمان دومش، پاسخ‌ها، را در ۲۰۱۷، سومین رمانش، نیمکت، را در ۲۰۲۱ و آخرین رمانش، بیوگرافی خانم اکس، را در ۲۰۲۳ نوشت. افزون بر این‌ها یک مجموعه‌داستان و چند اثر غیرداستانی هم در کارنامه‌ی خود دارد. مجله‌ی ادبی گرانتا در سال ۲۰۱۷ لیزی را در زمره‌ی برترین رمان‌نویسان جوان امریکا معرفی کرد.

جیمز وود، نویسنده و منتقد ادبی، در مقاله‌ای در مجله‌ی نیویورکر به بررسی کارهای لیزی پرداخته و می‌نویسد «شخصیت‌های داستان‌های لیزی همه با ازخودبیگانگی‌شان در پی رمزگشایی از واقعیت‌اند و در نهایت به این نتیجه می‌رسند که واقعیتی وجود ندارد. داستان‌های لیزی به گونه‌ای‌اند که گویی شخصیت‌های‌شان از داستان‌های بکت رها شده‌اند و در فضایی آشنا و حتی رئالیستی سرگردان‌اند. دنیایش کاملاً قرص‌ومحکم است، اما قهرمان‌هایش شب‌مانندند. در داستان‌های لیزی آشکارا صدای بکت را در کارهای آخرش می‌شنویم، هنگامی که چیزهایی را به داستان‌هایش اضافه می‌کند فقط برای آن که نفی‌شان کند.»

راوی نخستین رمان لیزی، هیچ‌کس هرگز گم نمی‌شود، ناگهان زندگی‌اش را در نیویورک رها می‌کند تا به سفری بی‌برنامه برود و، بدون آن‌که به کسی چیزی بگوید، بلیتی یک‌طرفه به نیوزیلند می‌خرد و با سواری مفتی گرفتن و خوابیدن توی پارک‌ها و جنگل‌ها خودش را به خانه‌ی مرد غریبه‌ای می‌رساند که او را به‌عمرش تنها یک‌بار دیده است. الیریا، شخصیت اصلی رمان، در رویارویی با عشق، مرگ، خطر و خودشناسی سردرگم است؛ گاهی کاملاً بی‌حس می‌شود و گاهی بیمارگونه درگیر دغدغه‌های ذهنی‌اش می‌شود. این رمان، همچون آثار هاروکی موراکامی و آملیا گری، سرشار از طنزی گزنده و بینشی غریب است.

هیچ کس هرگز گم نمی شود تاکنون به زبان های هلندی، اسپانیایی، ایتالیایی، فرانسوی و آلمانی منتشر شده و این ترجمه نخستین برگردان فارسی آن است. از صالح نجفی عزیز سپاس گزارم که در درک و ترجمه ی شعر آغاز کتاب یاری ام کرد.

زمانی چیزی بر دل هنری نشست

چنان سنگین که اگر صد سال هم وقت داشت

و حتی بیش از آن و تمام آن سال‌ها را می‌گریست، بی‌خواب و بی‌تاب،

حالش خوش نمی‌شد باز.

همه‌چیز پیوسته از نو آغاز می‌شود

با سرفه‌ای کوتاه، بویی، طنین ناقوسی.

و چیز دیگری در سرش هست

همچون سیمای دژم نگاره‌های سیه‌نایی

که هزاران سال هم نخواهد توانست سرزنشِ همچنان نقش‌بسته بر نیم‌رخش را بزداید.

رنگ‌پریده، با چشمان باز پرستاری می‌کند، اما نابینا.

ناقوس‌ها همه می‌گویند: کار از کار گذشته. این نه برای اشک فشاندن است،

برای نیک نگرستن است.

هنری ولی هرگز، آن‌طور که می‌پنداشت،

کسی را نکشت و بدنش را تکه‌تکه نکرد

و تکه‌ها را جایی پنهان نکرد که کسی پیداشان کند.

خوب می‌داند: نزد همه رفت و فهمید که هیچ‌کس گم نشده.

سپیده‌دمان، بارها تک‌تک‌شان را شمرده.

هیچ‌کس هرگز گم نمی‌شود.

جان بریمن، ترانه‌ی رؤیایی شماره‌ی ۲۹

ممکن است آدم‌هایی در این دنیا باشند که برخلاف میل‌شان بتوانند ذهن افراد را بخوانند و اگر چنین آدم‌هایی وجود داشته باشند کاملاً مطمئنم که همسرم یکی از آنهاست. اگر این‌طور خیال می‌کنم به دلیل اتفاق‌هایی است که در آن هفته‌ای افتاد که خودم می‌دانستم به‌زودی خانه را ترک می‌کنم اما او خبر نداشت. می‌دانستم در این‌باره باید با او حرف بزنم اما تصورش هم برایم محال بود که بتوانم واژه‌هایی برای بیانش پیدا کنم، و از آن‌جا که همسرم بی‌آن‌که بخواهد می‌تواند ذهن آدم‌ها را بخواند، آن هفته خیلی بیش‌تر از معمول نوشید و پشت‌سرهم شیشه‌های جین و آبجو را خالی کرد. جرعه‌جرعه از قوطی پنهان‌شده توی پاکتی می‌نوشید و راه می‌رفت و لبخند می‌زد، انگار همه‌چیز شوخی بود.

من می‌خندیدم.

او می‌خندید.

خنده‌هایی که واقعی نبود.

صبحِ روزی که رفتم از خواب بیدار شد، لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. پشت پلک‌های بسته‌ام بیدار بودم و آن‌قدر منتظر ماندم تا صدای بسته شدن درِ آپارتمان را شنیدم. ظهر بود که کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و بیرون رفتم. آن‌قدر ناخوش بودم و احساس پوچی می‌کردم که به جای رفتن به ایستگاهِ مترو رفتم بار. نوشیدنی سنگینی سفارش دادم هر چند معمولاً زیاده‌روی نمی‌کنم. مسئول بار پرسید اهل کجایم و بی‌هیچ دلیلی گفتم آلمان؛ شاید می‌خواستم چیزی بگویم که دیگر تلاش نکند حرفی بزند یا

شاید چون نیاز داشتم نیم‌ساعتی در داستانی دیگر زندگی کنم: زن آلمانی تنهایی بودم که آمده بود این‌جا تا مجسمه‌ی آزادی را ببیند و میدان تایم و سنترال پارک را (نه زنی که بلیت یک‌طرفه‌ای خریده به کشوری که در آن فقط یک نفر را می‌شناسد، آدمی که فقط یک‌بار اتاقِ مهمانش را تعارفش کرده بوده و، وقتی به آن فکر می‌کرد، می‌دید از آن دعوت‌هایی بوده که مردم می‌دانند پذیرفته نمی‌شود اما حالا دیگر خیلی دیر بود، چون دعوتش را پذیرفته بودم و دیگر چاره‌ای نبود، چاره‌ای نبود، چاره‌ای نبود).

مردی روی چارپایه‌ی کناری‌ام نشست، با این‌که چارپایه‌های دیگر همه خالی بود، و فقط کوکتل سفارش داد.

ناگهان از من پرسید «مشکلت چیه؟ مشکلت رو به من بگو، عزیزم.»

طوری نگاهش کردم که انگار هیچ مشکلی ندارم چون معتقد بودم این مشکل مال من است و نمی‌دانستم چه‌طور باید درباره‌اش حرف بزنم، به همین دلیل هم بازرسان فرودگاه را دوست دارم، چون می‌توانی تمام مدت گریه کنی و آن‌ها فقط تلاش می‌کنند بفهمند که آیا ممکن است چیزی را منفجر کنی یا نه. اگر صلاح بدانند باز هم بازرسی‌ات می‌کنند. باز هم تلاش می‌کنند بفهمند شیئی فلزی همراهت داری یا نه. باز هم سر موضوع لپ‌تاپ و مایعات و ژل و کفش داد می‌زنند و هیچ‌کس نمی‌پرسد مشکل چیست، چون همه‌چیز از قبل اشکال داشته و آن‌ها دوبار به تو نگاه نمی‌کنند چون فقط برای یک‌بار نگاه کردن پول گرفته‌اند. گاهی بعضی‌ها تنها همین را می‌خواهند و سپاس‌گزار هم هستند.

نگاهم می کردند و به سرعت در ذهن شان محاسبه می کردند: هفت درصد احتمال نبوغ در خلاف کاری، چهار درصد احتمال تن فروشی، پنجاه درصد احتمال بی ثباتی ذهنی، بیست درصد احتمال رفتار زننده، چهار درصد احتمال حرکات خشونت آمیز. احتمالاً هیچ کدام از این ها نبودم، دست کم اول کار، اما برای رانندگانی که از کنارم می گذشتند و برای هر آدم دیگری در این کشور می توانستم هر چیزی باشم؛ بنابراین همه شان فقط سرعت شان را کم می کردند، نگاهی می انداختند، حدسی می زدند و می گذشتند.

زن ها نگاهی گذرا می انداختند، حالتی نگران به چهره ی خود می دادند و به راه شان ادامه می دادند. مردها (بعداً فهمیدم) از دورترین نقطه خیره می شدند، چشم های شان را تنظیم می کردند رویم، انگار چیزی باشم که باید بگیرندش یا به اش شلیک کنند، اما کم پیش می آمد بایستند. از نزدیک چندان خواستنی و امیدوارکننده نبودم: زنی با کوله پشتی و ژاکت پشمی و کفش های ورزشی سبز. و البته ظاهری جوان، چون باید جوان به نظر بررسی تا چنین بی دفاع از خانه بگریزی، کنار جاده بایستی و انگشت شست را بالا بگیری که کسی سوارت کند. باید هم بی آزار به نظر بررسی هم توانا تا اگر لازم شد بتوانی چاقویی را توی هر دل وروده ی نرم و لطیفی فرو کنی.

در آغاز اما هیچ کدام از این چیزها را نمی دانستم، فقط ایستاده بودم و انتظار می کشیدم. نمی دانستم داشتن عینک آفتابی باعث می شود همان جا تنها رها شوم، نمی دانستم اگر موهایم روی صورتم بریزد معنایی می دهد که نمی خواستم، نمی دانستم باید شیوه ی ایستادنم به دقت سنجیده شود و همیشه مانند رقصنده ای آماده ی پریدن باشم.

همه ی آن چه می دانستم از نقشه ای بود که در فرودگاه خوانده بودم: رو به جنوب می روم تا به ولینگتون برسم، با قایق به سمت دیگر شهر می روم، سپس می روم به پیکتون، نلسون، تاکاکا و گلدن پی، مزرعه ی ورنر؛ نشانی ای که با شتاب روی تکه کاغذی نوشته شده و آغازگر این ماجراها بود.

آن روز صبح وقتی هواپیما به زمین نشست حدود سی و هفت ساعت بود که نخوابیده بودم. وقتی نور چراغ‌ها را کم کرده بودند چشمانم را کاملاً باز نگه داشته بودم. ذهنم در افقی بی‌پایان می‌گشت. نه چیزی خواندم و نه در صفحه‌ی نمایشی که چند سانتی‌متر با صورتم فاصله داشت چیزی تماشا کردم. گوش دادم به نفس کشیدن بدن‌هایی که در خواب بودند. تلاش کردم صداها را ملایمی را بشنوم که از چند ردیف دورتر به گوش می‌رسید تا واژه‌هایش را دریابم. مهمانداران از بین ردیف‌های مسافران می‌گذشتند، چشمکی می‌زدند، لب‌هایشان را ورمی‌چیدند و اندازه‌های معینی از هر خوراکی به‌ام می‌دادند: رول نانی به اندازه‌ی یک لامپ، تکه‌ای جوجه به اندازه‌ی یک‌چهارم کف دست، سی و دو بادام‌زمینی در پاکت آلومینیومی. پنیر را گاز زدم و متوجه پلاستیک رویش نشدم، بعد از آن دیگر نتوانستم غذا بخورم.

بیرونِ بخش تحویلِ بار مردی را دیدم که سیگار می‌کشید و با پایش به چیزی در کنار جدول ضربه می‌زد. نور خورشید گرداگردش پخش می‌شد، همچون نقاشی‌ای از یک قدیس. همه‌اش همین بود، کشوری که به آن پرتاب شده بودم.

اولین راننده پرسید «چه‌طور ممکن بود برات نگه ندارم؟ مگه می‌تونستم؟»

گفتم «نمی‌دونم می‌تونستی یا نه.»

زن خندید ولی در موقعیتی نبودم که طنزش را دریابم. به گمانم خنده‌دار بود ولی وقتی بی‌هیچ حسی در چهره‌ام خیره نگاهش کردم خنده بر لبانش ماسید. بینی دراز و خمیده‌اش به چهره‌اش شکوه شاهانه ولی ناخوشایند یک شاهین یا توکان را داده بود. طوری حرف می‌زد که انگار بچه بودم، باین‌حال خوب بود چون دوست داشتم بچه باشم. تازگی‌ها دیگر نمی‌توانستم آن سال‌ها را به یاد بیاورم، گویی بچگی فیلمی بود که فقط پیش‌نمایشش را دیده بودم.

«دختر شجاعی هستی، مگه نه؟ مثل تو زیاد توی جاده نمی‌بینم.»

گونه‌ی خاصی از زنان هستند که هراس انسانی را می‌بینند و اسمش را شجاعت می‌گذارند.

«گمون می‌کردم خیلی‌ها این‌جا سواریِ مفتی می‌گیرند.»

گفت «نه، دیگه نه. این روزها همه‌جا خطرناکه. گلایی می‌خوای؟ یکی بردار. خیلی دارم، تخفیف خورده بود.»

برایم از پسر یازده‌ساله‌اش گفت، از تصادفی در دهه‌ی سوم زندگی‌اش... و من هم گلایی می‌خوردم و آبش را همه‌جا می‌پاشیدم. البته فقط تا پاپاکورا می‌رفت، بنابراین کنار پمپ‌بنزینی پیاده‌ام کرد که از بزرگراه خیلی دور نبود.

«یه وقت یکی از اون مردها بلندت نکنه، گوشتِ با منه؟ اگه یکی‌شون برات ایستاد هیچ کاری نکن و فقط بذار رد شه بره. ما همیشه چهارچشمی مراقبیم، منظورم زن‌های دیگه‌ست. مطمئن باش یکی دیگه از خودمون برات نگه می‌داره.»

گفتم «چشم.» ولی می‌دانستم به حرفش گوش نخواهم داد چون هرگز نمی‌توانم پیشنهاد کسی را رد کنم؛ این تنها چیزی بود که درباره‌ی خودم مطمئن بودم.

مدتی گذشت و ماشینی در کار نبود تا شستم را برایش بالا ببرم، با این‌همه همچنان منتظر ماندم، بی‌آن‌که حتی ذره‌ای کنجکاوی برای کشف این کشورِ جدید داشته باشم (یک کوه نه‌چندان بلند ملال‌آور، یک دریاچه‌ی آبی‌رنگ معمولی، یک پمپ‌بنزین، با تفاوتی ناچیز مثل همان‌هایی که خودمان هم داریم). لبم داشت خشک می‌شد و به این فکر می‌کردم که چه‌طور همه‌ی سلول‌ها در بدن همه‌ی آدم‌ها رفته‌رفته رطوبت‌شان را از دست می‌دهند و هر کسی که زنده است این موضوع را خوب می‌داند ولی تقریباً هیچ‌کس درباره‌اش حرفی نمی‌زند، چیزی نمی‌گوید چون هیچ‌کس واقعاً درباره‌اش فکر نمی‌کند، همه فقط می‌دانند، همان‌طور که می‌دانند انگشت دارند، و دانستن این‌که

داریم خشک می‌شویم همان چیزی است که باعث می‌شود آدم‌ها پای‌شان را روی پدال گاز فشار بدهند و از جایی که هستند دور شوند و این موضوع به یادم آورد که هیچ‌جا نمی‌روم و متوجه شدم ماشین‌های زیادی گذشته بودند ولی هیچ‌کدام‌شان نایستاده یا حتی سرعت‌شان را کم نکرده بودند و داشتم فکر می‌کردم چه اتفاقی می‌افتد اگر هیچ‌کس سوارم نکند، و این‌که شانس آورده بودم نخستین‌بار آن زن سوارم کرده بود و سواری مفتی به همراه چیزهای دیگری که حالا خطرناک شده‌اند در دهه‌ی هفتاد جا مانده بود، مثل رنگ سرب^۱، مواد پلاستیکی، عشق آزاد، و قرار بود تا ابد این‌جا گیر بیفتم و ببینم که هیچ ماشینی نمی‌گذرد و به سلول‌هایم فکر کنم که در برابر خشک شدن‌شان درمانده‌اند و کاری از دست‌شان برنمی‌آید.

تصمیم گرفتم تلاش کنم شاد به نظر برسم، چون فکر کردم آدم‌ها ممکن است بیش‌تر مایل باشند کسی را سوار کنند که شاد باشد.

با خودم گفتم «من خوشحالم. من آدم خوشحالی‌ام.»

چشمانم را بیش از اندازه‌ی لازم باز کردم و امیدوار بودم این کار خوشحالی‌ام را به راننده‌ها منتقل کند، ولی آن‌ها همچنان از کنارم می‌گذشتند.

یک نفر بوق زد که بگوید نه.

مدت زیادی دستم را بالا نگه داشته بودم و آرنجم در نقطه‌ای که معمولاً خون می‌گیرند درد می‌کرد. آن‌قدر به عبور ماشین‌ها عادت کرده بودم که فراموشم شده بود قصدم از همه‌ی این‌ها این بوده که سوار ماشینی بشوم و به جایی بروم، ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد؛ ماشینی می‌گذشت، سپس یکی دیگر، همه‌شان فقط می‌آمدند و می‌رفتند. و من همچنان این‌جا بودم. هیچ‌چیز و هیچ‌کس درکم نمی‌کرد. انسانی بودم نامربوط، بی‌معنی و نابجا، یک شوخی مهمل؛ شوخی که بیجا بود. آسمان آبی بود و هوا پاک و شاید از آن روزهایی بود که به همه‌ی آن راننده‌ها یادآوری می‌کرد روزها همه زودگذرند و بهتر است قدر زمانی را که دارند بدانند. چنین روزی اجازه نمی‌دهد خطر کنی، بخت را

بیازمایی یا غریبه‌ای را کنار جاده سوار کنی.

اما سرانجام حرف آن زن اول راست درآمد؛ زن‌ها بودند که می‌ایستادند و تأکید می‌کردند که هرگز کسی را سوار نمی‌کنند مگر زن‌هایی که دست تکان می‌دهند و دختران جوانی که به کمک نیاز دارند. این‌ها را زن دوم گفت و فکر کردم خب، باشد، اصلاً هر چی؛ من که نمی‌خواستم دهان‌به‌دهان کسی بگذارم. هیچ دلیلی نداشت. زن پرستار بود و از بیمارستان محل کارش به خانه می‌رفت. از آخرین باری که به آزمایشگاه رفته بودم چیزی فکرم را مشغول کرده بود، بنابراین پرسیدم «با خون‌ها چی کار می‌کنند؟ منظورم وقتی که کارشون باهاشون تموم می‌شه.»

پرسید «کدوم خون؟»

«خون‌های آزمایش. بعد از این که برای تشخیص بیماری‌ها یا بررسی هورمون‌ها یا هر کار دیگه‌ای روشن آزمایش می‌کنند، اون همه لوله‌ی خون چی می‌شه؟»

«خب می‌ریزندشون دور. زباله‌های خطرناکی‌اند.»

«کجا می‌برندشون؟»

«یه جای امن. اول خالی‌شون می‌کنند تو لوله، بعد می‌ندازند توی ظرف مخصوص زباله‌های خطرناک. بعد شرکت حمل زباله ظرف‌ها رو می‌بره. اون‌ها رو تو یه جای امن و بی‌خطر می‌ذارند و دیگه دست هیچ کس به‌شون نمی‌رسه.»

و این پایان گفت‌وگوی مان بود. دیگه حرفی نزدیم تا این که همان جایی پیاده‌ام کرد که می‌بایست بکند.

گفت «موفق باشی. مراقب خودت باش و از مردها دوری کن.»

پس از چند ساعتی انتظار در آن جاده‌ی پُردارودرخت باریکی که پرستار پیاده‌ام کرده بود، فهمیدم بعضی جاها برای آدمی که ماشین ندارد مناسب نیست و آن جا هم یکی از همان‌ها بود؛ گه‌گاه ماشین‌هایی شتابان از خمِ جاده می‌گذشتند و راننده‌ها از دیدنم چنان می‌ترسیدند که انگار حیوان وحشی گیج‌و‌گنگی وسط جاده ایستاده است. سرعت‌شان را کم می‌کردند یا از مسیرشان منحرف می‌شدند یا بوق می‌زدند و آرزو می‌کردم ای کاش من هم می‌توانستم برای‌شان بوق بزنم، که یعنی «می‌دونم، می‌دونم؛ واقعاً این جا چی کار می‌کنم؟» خودم هم نمی‌دانستم. پس از مدتی ماشین قرمز کوچکی دور دوفرمانه زد و کنارم ایستاد. راننده‌اش خم شد و درِ سمت شاگرد را باز کرد و سوار شدم. فکر کردم این مرد دقیقاً همان کسی است که می‌گفتند می‌بایست از او دوری کنم و دقیقاً همان کسی است که از او دوری نمی‌کنم.

مَرده پرسید «کجا می‌ری؟»

گفتم «لنج مسافربری.»

گفت «به کجا؟»

«ا... به ساوث آیلند؟»

«ساوث آیلند؟»

«آره؟»

«خب، خیلی راه داری که. از کجا می‌آی؟»

«فرودگاه؟»

همه چیز را سؤالی جواب می‌دادم، چون همه چیز سؤالی بود.

«از راه‌های پرت اومده‌ای، مگه نه؟ چه جوری این همه راه تا نس ولی اومده‌ای؟»

گفتم «یه نفر آوردم تا این جا.» و فکر کردم شاید پرستار از صحبت درباره‌ی کارش، درباره‌ی خون، خوشش نیامده باشد. یادم نمی‌آمد حتی به‌اش گفته باشم کجا می‌خواهم بروم.

مرد مرا به بالای تپه‌ای برگرداند که با پرستار از آن پایین آمده بودم و دوباره از پمپ‌بنزین‌ها، چراگاه‌های گوسفندان، گیاهان سبز شیشه به هم و جاده‌های باریکی گذشتیم که به جاده‌های باریک‌تری تبدیل می‌شدند و در این فکر بودم که هدف از همه‌ی این‌ها چیست؟ همه‌ی این دنیا، این گیاهان، این گوسفندان، این گستره...

مرد چندباری گفت «زیباترین کشور دنیا.» می‌دانستم خیلی‌ها همین نظر را درباره‌ی کشورشان دارند، اما هیچ کشوری زیباترین کشور نیست. در جاده‌ای پیاده‌ام کرد که به جاده‌ی دیگری می‌رسید. گفت «یک عالمه ماشین.» ماشین زیاد بود ولی هیچ کدام برایم نایستاد. هوا تاریک شد و آن جا هیچ چراغی روشن نبود. جایی بود که باید چراغ‌قوه می‌داشتی و من نداشتم، اصلاً فکرش را هم نکرده بودم که چه قدر به نور نیاز خواهم داشت. این اولین چیز از بین بی‌شمار چیزهایی بود که آمادگی‌شان را نداشتم.

آلونکی کنار مزرعه دیدم که شکاف بزرگی داشت، خزیدم داخلش. به دنبال مار یا موش روی زمین دست کشیدم، ولی تنها چیزی که پیدا کردم چکشی زنگ‌زده بود و یک نعل اسب و یک بطری شیشه‌ای خالی. فکر کردم در تاریکی بهترین کار خوابیدن است، پس دارم بهترین کاری را انجام می‌دهم که از دستم برمی‌آید. همچنان که به خواب می‌رفتم، فکر کردم احساس درست آن لحظه باید ترس یا پشیمانی یا ترکیبی از این دو باشد ولی چنین احساسی نداشتم. به یاد خودم آوردم وقتی به مزرعه‌ی ورنر برسم زندگی جمع‌وجوری خواهم داشت که اختیارش دست خودم خواهد بود و دیگر در آن خبری از خوابیدن در آلونک‌ها یا سواری مفتی گرفتن نخواهد بود، پس با این فکر خوابیدم که انگار از همین حالا ساده‌ترین زن دنیا هستم.

صبح با صدای ناآشنایی بیدار شدم که از بیرون می‌آمد و صدایی آشنا را به خاطر می‌آورد: همسرم در آن یکی اتاق، اتاق کارش، تق‌تق آهنگین گچ، مکث، باز هم تق‌تق. می‌گفت چیزی در بو و رنگ گچ هست که ذهنش را رها می‌کند و اجازه می‌دهد اعداد با ترتیب درست بیرون بریزند.

همسرم را تصور کردم که به نوستالژی‌ام می‌گوید «خیال می‌کردم از تخته‌سیاه متنفری.»

«درسته، ولی صدای نوشتن تو دلپذیرش می‌کنه.»

همسرم پسِ ذهنم می‌خندید: این‌طور به یاد می‌آوردمش.

بستر موقتم را جمع کردم، حوله و تی‌شرت را تا کردم و گذاشتم توی کوله و از سوراخ بیرون آمدم. فهمیدم صدای ناآشنا از گوسفندهایی بوده که میان علف‌ها می‌چریدند. ولی گوسفندها فرار کردند، چون آن‌قدر باهوش هستند که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز اطمینان نکنند؛ به‌خصوص به آدم‌هایی که توی آلونک می‌خوابند و از آن بیرون می‌خزند. به گمانم حق داشتند، چون من هم اگر گوسفند بودم از خودم فرار می‌کردم و حتی حالا هم که خودم هستم، بعضی صبح‌ها، دوست دارم چیزی باشم که از خودم فرار می‌کند

نه چیزی که تا ابد به درونم دوخته شده است.

از جاده که پایین می‌رفتم صدای موتور ماشینی را از پشت سرم شنیدم و دست بالا بردم، ولی وقتی برگشتم دیدم اتوبوس مدرسه است و تعجب کردم؛ صدایش با اندازه‌اش جور در نمی‌آمد. دستم را پایین آوردم و از جاده فاصله گرفتم. فکر کردم درست نیست سوار اتوبوسی پُر از بچه بشوم و اجازه بدهم بچه‌های کم‌سن‌وسال ببینندم، چون هنوز خودم هم مطمئن نبودم آسیبی به کسی نمی‌رسانم. ولی اتوبوس ایستاد و راننده در را باز کرد.

«این جا امن نیست. سوار شو.»

«نه، مشکلی نیست. صبر می‌کنم یه ماشین دیگه بیاد.»

«نه، نه، اصلاً، سوار شو.»

«مطمئنی؟»

«می‌برمت بالای جاده که امن‌تره. نمی‌تونم این جا ولت کنم. خیلی خطرناکه. درست نیست.»

یک صندلی خالی پیدا کردم و نشستم و دختری با موی دُم‌موشی کنارم تکیه داد و گفت «من ده سالمه.» نمی‌دانستم چه باید بگویم، بنابراین بدون فکر گفتم «من هم بیست و هشت سالمه.»

دختری با موی قرمز گفت «تو بیست و هشت سالت نیست.» طوری می‌خندید که انگار گفته بودم فیل‌ام.

«نیست؟»

«نه.»

«خب چند سالمه؟»

دُموشی گفت «صد سال.»

«نه، صد سالش نیست. شاید پونزده سالش باشه، چون خواهرم که شونزده سالشه از این یه کم گنده‌تره.»

دُموشی پرسید «حالا واقعاً چند سالته؟»

گفتم «یادم نمی‌آد.»

موقرمزه پرسید «کجا می‌ری؟»

«نمی‌دونم. مزرعه‌ای، جایی.»

«کشاورزی؟»

«آره.»

«مزرعه‌ت کجاست؟»

به جنوب اشاره کردم، یا گمان می‌کنم به جنوب اشاره کردم، ولی می‌توانستم به غرب اشاره کنم یا حتی شمال، اصلاً چه اهمیتی داشت؟ اگر به قدر کافی بچرخم به جای اولت باز می‌گردی. دخترها عقب اتوبوس آواز می‌خواندند و دست می‌زدند و سرعت و صدای‌شان همین‌طور بالاتر می‌رفت.

راننده فریاد زد «عقبی‌ها، ساکت! و ساکت شدند.

موقرمزه به لبه‌ی صندلی‌ام تکیه داد و صورتش نزدیک آرنجم قرار گرفت. پوستش مثل کاغذتوالتهای ارزان‌قیمت فرورفتگی داشت، چشمانش سبز و درخشان بود و گیره‌های کوچک پُررَق و برقی روی سرش بود. استخوان‌های صورتش برای دختری به سن او خیلی برجسته بود؛ احتمالاً به دلیل تغذیه‌ی نامناسب یا این‌که مادرزادی قیافه‌اش آسیب‌پذیر بود.

در گوشم زمزمه کرد «می‌تونم یه راز به‌ت بگم؟ ما فراری‌ایم. همه‌مون از خونه‌هامون فرار کرده‌یم. اون داره می‌بردمون پیش پلیس.»

زیرچشمی به دخترهای دیگر نگاه کردم. بعضی‌ها مثل غاز گردن کج کرده بودند توی راهرو وسط اتوبوس و نگاهم می‌کردند. صداهای جیغ‌جیغی‌شان را می‌شنیدم که پچ‌پچ می‌کردند.

«اسمت چیه؟»

«الیریا. اسم تو چیه؟»

«الیسون. اهل کجایی؟»

«نیویورک. تو چی؟»

«یه سیاره‌ی دیگه. از فضا فرار کرده‌م. سحابی‌ها رو دوست نداشتم.» خندید و دندان‌های ریزش نمایان شد. «می‌خوای یه راز دیگه هم بدونی؟»

«حتماً.»

«من دوتا قلب دارم: یه قلب معمولی و یکی که زیر اونه، انگار بچه‌شه. یه چیز دیگه هم می‌دونی؟ من چشم سوم دارم که چسبیده به مغزم ولی نمی‌تونه چیزی ببینه چون اون جا خیلی تاریکه. این‌ها رو دکتر گفت. عکسش رو نشونم داد که با رُبات تو یه اتاق سفید بزرگ گرفته بودند. تا حالا رُبات دیده‌ای؟ من دیده‌م.»

قیافه‌اش خیلی جدی بود و نمی‌دانستم چه حرفی بزنم و نمی‌توانستم بگویم دارد درباره‌ی رُبات، دکتر، چشم سوم و قلب دوم راست می‌گوید یا نه. چه قدر وحشتناک است آدم این‌همه چیز اضافی داشته باشد. توی این فکرها بودم که اتوبوس ایستاد و راننده اشاره کرد بروم جلو.

گفتم «خدا حافظ.»

الیسون گفت «خدا حافظ.»

وقتی به جلو اتوبوس رسیدم راننده به روبه‌رو خیره شده بود، به دست‌های پیر و چروکیده‌اش نگاه کردم که روی فرمان ضرب گرفته بود و دیدم که پوست صورتش چه قدر آویزان است، انگار تکه‌ای گل را با عجله چسبانده بودند به صورتش، ناهموار و شُل، و چیزی در فک چفت‌شده و سوراخ بینی گشادشده‌اش بود که نگرانم می‌کرد نکند دارد کار زشت و کثیفی با زندگی‌اش می‌کند، کاری که برای انجامش لازم بود سرهایی به بُتَن کوبیده شود و دهان‌هایی پُر شود با چیزهایی که جایش در دهان نبود و نمی‌دانستم این موضوع واقعیت دارد یا نه، ولی اگر واقعیت داشت می‌دانستم با جان کندن زندگی خواهد کرد و مثل تراکتور به شخم زدن زندگی‌ها ادامه خواهد داد و این کار را تا ابد انجام خواهد داد، مگر این که او را همین جا جلو چشم دخترها با دست‌های خالی‌ام بکُشم، سپس جنازه‌اش را بیندازم بیرون و دخترها را برای درمان اضطراب پس از سانحه یک‌راست به بیمارستان ببرم و با این که می‌دانستم نیرویش مانند زهر یک مار خانگی درونم نهفته است، آگاه بودم جَنَمش را ندارم تا آن را به عمل درآورم، از آن دست آدم‌هایی نبودم که افکار وحشتناک‌شان را عملی می‌کنند.

به راننده گفتم «سپاس گزارم.» تا روی افکارم سرپوش بگذارم. یکی از دخترها از عقب فریاد کشید «کافر همه را به کیش خود پندارد.» با شنیدن این جمله به نفس‌نفس افتادم، هر چند می‌دانستم با من نبوده. نگران شده بودم نکند چیزی که در راننده دیده بودم همان چیزی باشد که در وجود خودم دارم و راننده را به کیش خودم پنداشته‌ام.

راننده گفت «خواهش می‌کنم.» و نمی‌دانستم که می‌دانست پشت ظاهرم به‌راستی چه چیزی هستم یا نه.

چند ساعت کنار جاده راه رفتم و فکر کردم آیا واقعاً امکان دارد الیسون چشم سوم و قلب دوم داشته باشد و اصلاً کسی می‌تواند با چنین اعضای اضافه‌ای زندگی کند. حرف زدن الیسون مرا یاد حرف زدن روبی می‌انداخت و چیزی که یک‌بار درباره‌ی داشتن دوتا قلب گفته بود. شاید هم درباره‌ی مسئله‌ی پیچیده‌تری حرف زده بود که درست یادم نمی‌آمد؛ حرفی که باعث شده بود پی ببریم زبان یکدیگر را نمی‌فهمیم و نمی‌توانیم منظورمان را کامل به دیگری منتقل کنیم. یکی از شب‌هایی که با هم صحبت می‌کردیم فهمیدم که دیگر نمی‌توانیم، یا شاید هرگز نتوانسته بودیم، یکدیگر را درک کنیم...

«کی به بچه‌ی شونزده‌ساله اجازه می‌ده بره نیویورک و اون‌جا تنها زندگی کنه؟»

پس از شام عید شکرگزاری بود و داشتیم در حیاط‌خلوت سیگار می‌کشیدیم (البته سیگارهای مادر را، همان کسی که به بچه‌ی شانزده‌ساله اجازه داده بود برود نیویورک) و نمی‌دانستم باید درباره‌ی زندگی دانشجویی‌اش در جایگاه یک نابغه چیزی بپرسم یا نه؛ آیا تنها بود؟ هیچ دوستی پیدا کرده بود؟ و سرانجام، کلاس‌هایش به قدر کافی چالش‌برانگیز بود؟ می‌دانستم از پاسخ‌هایش چیزی دستگیرم نخواهد شد چون به مفاهیمی فلسفی اشاره می‌کرد که هرگز به گوشم نخورده بود و به چیزهایی ارجاع می‌داد که نمی‌توانستم بفهمم‌شان و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد خیره نگاه کردنش بود، سردرگم و ناتوان از ادامه‌ی بحث. من درس‌های دبیرستان را هم به‌زور قبول می‌شدم، درس‌هایی که او مجبور نبود بگذراند.

همان‌طور که سیگار می‌کشیدیم روبی را روی تاب هل می‌دادم و مادر را می‌دیدیم که روی مبل دونفره‌ی اتاق آفتاب‌گیر از حال رفته بود و آب‌دهانش روی مبل ریخته بود. تمام روز بسیار هیجان‌زده بود، قلپ‌قلپ بوژوله^۲ نوشیده بود، همه‌ی غذاها را هنگام گرم کردن سوزانده بود و به روبی گفته بود نابغه‌ی خائن و اتفاقی خاکستر سیگارش را

توی بشقاب او تکانده بود.

«این نابغه کوچولوی ماست، نابغه کوچولوی خائن ما! چه جوری این کار رو می‌کنه؟ واقعاً نمی‌دونم چه جوری این کار رو می‌کنه!»

اما سرانجام همه چیز آرام گرفت، فقط غیژغیژ تاب ماند و صدای بازدم خفیف‌مان، و هر چند این بار هم یکی از آن هزاران فرصتی بود که می‌توانستم با روبی درست و حسابی حرف بزنم، از آن حرف‌های خواهرانه‌ی پُراحساس، باز هم از آن استفاده نکردم. به جایش تاب را نگه داشتم و دستم را مانند میکروفنی خیالی جلوش گرفتم: «به‌مون بگو روبی، چه جوری این کار رو می‌کنی؟»

روبی پی‌اش را گرفت چون او هم می‌خواست در خیال زندگی کند، می‌خواست نمایش را ادامه بدهد.

«خب بهت می‌گم، باب. رمز موفقیتیم اینه که برنامه می‌ریزم و سریع عملیش می‌کنم. اهل حدس و گمان نیستم. هیچ‌وقت درباره‌ی چیزی دودل نمی‌شم.»

گفتم «خب خانم‌ها و آقایان، این هم پاسخ شما.» ولی خانم‌ها و آقایانی در کار نبودند.

یک ون سرعتش را کم کرد و کنارم ایستاد و این خاطره ناپدید شد. راننده از پنجره‌اش خم شد بیرون. بازوی راستش سراسر خال‌کوبی بود: درخت مو سیاه و ماتی که در پوست تیره‌اش محو می‌شد.

گفت «سایمون.»

گفتم «الیریا.»

«الیریا! چه اسم خفنی. پدر و مادرت هیپی‌اند؟»

«نه.»

نگفتم، به هیچ کس نمی‌گفتم، که الیریا نام شهری بود در اوهایو که مادرم هرگز آن را ندیده بود و معنی اسمم همین بود: جایی که مادرم هرگز پایش را آن‌جا نگذاشته.

پشت لب سایمون خطی به چشم می‌خورد که قرار بود سیل باشد و چین‌وچروک‌های عجیب‌وغریبی اطراف چشم‌هایش بود که به صورت صاف و اصلاح‌شده‌اش نمی‌خورد.

خیره شدم به تپه‌های بی‌ربطی که دوروبرمان موج می‌خوردند، به درختانی که همه در بند زمین بودند، به کوهی خاکستری در دوردست، سخت و صبور و خسته، و سایمون یک‌بند درباره‌ی خودش حرف می‌زد. سرگذشتش را تعریف می‌کرد.

«هفت ماهی می‌شه که اومدم نورث آیلند مسافرت. یه مدت توی کار شراب بودم تا پول جمع کنم، البته خیلی وقته روی پای خودم ایستادم. شونزده سالم بود که از پدر و مادرم جدا شدم. یه شب بابام حسابی داداش کوچیکه‌م رو کتک زد و له‌ولورده‌ش کرد، جوری که کارش به بیمارستان کشید. من هم گفتم "خب، صورت حساب لطفاً. دیگه رفع زحمت می‌کنم، ممنون." تا حالا دیده‌ای که بابای یه بچه‌ی ده‌ساله زده باشه سیاه‌وکبودش کرده باشه؟ کی دوست داره ببینه؟!»

حرافی‌اش را یک جورهایی دوست داشتم، پاسخ‌هایی را که به پرسش‌های خودش می‌داد، این‌که همه‌چیز برایش ساده بود، انگار برنامه‌ای تلویزیونی بود. من بیش‌تر از ده کلمه حرف نزده بودم و فکر کردم شاید آن ده کلمه آخرین واژه‌هایی‌اند که تا آخر عمرم قرار است بگویم، ولی سایمون همین‌طور حرف می‌زد و تعریف کرد که چه‌طور پدر و

مادرش به جرم کلاهبرداری به زندان افتادند، با یک جور طرح‌ونقشه‌ی مشاور املاک: خانه‌هایی در میامی، لندن، لس‌آنجلس، همه مصادره‌شده، و شاید تنها چیزی که نیاز داشتم همین بود، آدمی که به همین راحتی همه‌ی سکوت‌های زندگی را پُر کند.

«بابام سعی کرد تقصیر رو بندازه گردن من. حتی قاضی هم فهمید داره خالی می‌بنده. بابام آدم کثیفی بود. هر کسی با هر عقل ناقصی می‌تونست بفهمه. بعد گندش دراومد، بیش‌تر از همه توی نشریات زرد. می‌دونی کدوم‌ها؟ همون‌هایی که خبرهای بی‌ارزش چاپ می‌کنند. نوشتند "نوجوانی که کل بدنش را خال‌کوبی کرده بود از خانه فرار کرد"، "متهم به خشونت"؛ مزخرفاتی از این دست.»

زورکی خندید.

سکوت‌م را شکستم و گفتم «وحشتناکه.»

«همینه دیگه.»

«آدم‌ها وقتی می‌خوان بگن چیزی وحشتناکه می‌گن "همینه دیگه".»

«حق با توئه. وحشتناکه.»

اتفاق وحشتناک دیگر نحوه‌ی آشنایی‌ام با همسرم بود.

آن روز کت‌وشلوار پوشیده بود و کراوات زرشکی‌اش چشمانش را سبزتر نشان می‌داد و چهره‌اش را پریده‌رنگ‌تر. سی و دوساله بود اما همچنان شبیه پسر بچه‌ها. من هنوز بیست و دو سالم نشده بود اما همه خیال می‌کردند بزرگ‌ترم. در اتاق انتظار دفتر پلیس دانشگاه، که بسیار کوچک و پُر نور بود، نشسته بودیم. شاید بیست دقیقه‌ای می‌شد بدون هیچ حرفی کنار هم نشسته بودیم و حتی نیم‌نگاهی به یکدیگر نینداخته بودیم، چون نگاه کردن به یکدیگر سخت می‌شود وقتی فکر می‌کنی که یک زن چگونه می‌تواند با خودش این کار را بکند و چه‌طور ممکن است حیاط آجری زیبایی در یک بعدازظهر دلپذیر پاییزی به این سرعت تبدیل شود به جایی که دیگر هرگز نخواهی بینی‌اش. افسران پلیس با تلفن‌ها و بی‌سیم‌های‌شان صحبت می‌کردند. یکی‌شان جلو آمد و اسمم را پرسید.

«الیریا مارکوس.»

«روبی خواهرت بود؟»

گفتم «بله، فرزندخونده‌مون بود.» این توضیح را دادم چون می‌دانستند گُرهای بوده و از قیافه‌ی من مشخص بود گُرهای نیستم.

افسر پلیس به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و در دفترش چیزی یادداشت کرد. به همسرم نگاه کرد که آن موقع کسی نبود جز غریبه‌ای که کنارم نشسته بود و هنوز به فکرم

نرسیده بود از خودم بپرسم آن جا چه کار می کند یا اصلاً کیست.

خانم پلیس گفت «استاد، اگه اشکالی نداره باید چندتا سؤال ازتون بکنیم.»

گفت «حتماً.» و همراهش رفت اتاق پستی دفتر.

وقتی رفت مادر سر رسید، لنگ لنگان و خواب آلود. پدر آن روزها، نمی دانم به چه دلیلی، داشت از دست مادر فرار می کرد. حتی آن اطراف هم نبود. هنوز توی پورتوریکو بود و سرگرم عیاشی و خوش گذرانی. مادر روی صندلی کنارم ولو شد.

کش دار و نامفهوم گفت «وای، چه قدر گرمه. عجب سورپرایزی!»

دستش را دور بازویم انداخت و سرش را روی شانه ام گذاشت.

«بچه م، بچه م، بچه ی کوچولوم. حالا دیگه تویی و من. دیگه خبری از انگشتر روبی نیست، دمپایی های روبی، سه شنبه ی روبی. وای، روبی مون، روبی.»

شنیده بودم طبیعی است آدم ها در موقعیت هایی این چنینی حرف های بی معنی بزنند، ولی او حتی گریه نمی کرد، یا به نظر نمی رسید در آستانه ی گریه هم باشد، و این موضوع باعث شد احساس بدتری پیدا کنم چون خودم هم گریه نمی کردم. تلاش کردم طوری به نظر برسم که انگار منقلب شده ام، اما در واقع این طور نبود. مادر حتی تلاش هم نمی کرد وانمود کند منقلب شده؛ بله، مادر چنین جانوری بود. یکی از پلیس ها جلو آمد تا با او هم دردی کند یا بخواهد جایی را امضا کند ولی مادر دستش را پیش آورد، طوری که انگار انتظار داشت او دستش را ببوسد. افسر پلیس خم شد و دستش را فشرد و به سرعت دور شد.

«روبی کوچولوی عزیزم... الیریا، همیشه چی می‌گفت؟ می‌گفت من بهترین دختر آسیایی توأم؟ الی، اون تنها دختر آسیاییم بود. به نظرت منظورش از اون حرف چی بود؟ هیچ‌وقت نفهمیدم. نکنه فقط شوخی می‌کرد؟ بهت گفته بود منظورش چیه؟»

لکه‌ی رژ را از روی بینی مادرم پاک کردم. انگار موقع حرف زدن و رانندگی کردن رژ زده بود که احتمالش کم هم نبود.

«شوخی می‌کرد، مامان.»

«الیریا اون خیلی زیبا بود، خیلی باهوش بود. حتماً مردم تعجب می‌کردند که چه‌طور می‌تونست ما رو تحمل کنه. مردم حتماً خشک‌شون می‌زد. حتی خودم هم مات‌ومبیهوت می‌موندم. بعضی شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌موندم و خوابیدنش رو تماشا می‌کردم و می‌موندم که چه‌طوری می‌تونه تحمل کنه! به نظرم دیگه نمی‌تونست زشتی‌مون رو تحمل کنه.»

«مامان، بس کن.»

«تقصیر ما نیست. ما همین‌طوری دنیا اومده‌یم. خب تو نه واقعاً، عزیزم، اما...»

بلند شد، موهایش را از روی صورتش کنار زد و نفس بسیار عمیقی کشید. نفسش را آرام بیرون داد، دستم را گرفت، به چشم‌هایم نگاه کرد و دستم را فشرد. پس از سال‌ها این نخستین‌بار بود که چنین لحظه‌ی محبت‌آمیزی داشتیم ولی آن هم خیلی زود تمام شد.

گفت «باید سیگار بکشم.» و تلوتلوخوران دور شد. آن طرف دیوار شیشه‌ایِ دفتر پلیس می‌دیدمش که اولین سیگار از دو جین سیگاری را که می‌خواست بکشد روشن کرد.

هر چند دقیقه یک‌بار یک نفر نزدیکش می‌شد، تقریباً تعظیم‌کنان، و می‌توانستم از حرکت لب‌ها بفهمم که می‌گویند «ببخشید»، و به تابلو «تا فاصله‌ی پانزده‌متری از این در سیگار نکشید» اشاره می‌کرد و او، با فریادی که از میان دیوار شیشه‌ای به گوشم می‌رسید، حرفش را قطع می‌کرد و می‌گفت «درباره‌ی دخترم روبی چیزی شنیده‌ای؟ روبی مارکوس؟ امروز مُرد و دلیل مرگش هم دود سیگار هیچ‌کس نبود.» اگر جواب نمی‌گرفت، این را هم اضافه می‌کرد: «گم‌شو، دارم سوگواری می‌کنم.» که معمولاً جواب می‌داد.

استادی که هنوز همسرم نبود برگشت و جلوم ایستاد. خیلی نزدیک به‌ام، چندسانتی‌متری‌ام، ایستاده بود و به پایین نگاه می‌کرد. رنگ‌پریدگی‌اش زیبایش کرده بود. متوجه شدم کت‌وشلوارش برایش خیلی گشاد است و آستین‌هایش هم خیلی کوتاه.

«می‌خواهی چیزی بدونی؟ درباره‌ی خواهرت؟ من آخرین آدمی بودم که باهاش حرف زد. این‌طور که می‌گن.»

اصلاً برایم مهم نبود که مثلاً یک استاد چه چیزی به روبی گفته است. روبی را آن روز صبح دیده بودم؛ به‌هیچ‌وجه عجیب به نظر نمی‌رسید. با لیوان‌های قهوه‌ی سوخته‌مان بیرون کتابخانه ایستاده بودیم. حالش خیلی بد بود، انگار چند روز نخوابیده باشد، و گفت حالش بدتر از آن است که بتوانم تصور کنم. پرسیدم «چه‌قدر بدتر؟» گفت نمی‌خواهد درباره‌اش صحبت کند و اگر نمی‌خواست من هم اصراری نداشتم. پس درباره‌ی هیچ‌چیز حرفی نزدیم. قهوه‌مان را تمام کردیم و هر کدام به سمتی رفتیم. تقصیر من بود (یا دست‌کم بخشی از ماجرا تقصیر من بود). هیچ‌وقت نفهمیدم چه‌طور باید با او ارتباط برقرار کنم.

نمی‌خواستم با کسی حرف بزنم، به‌خصوص درباره‌ی روبی، ولی صدای استاد خیلی آرام و مطمئن بود. صدایش مثل گزارشگران رادیویی بود و دوست داشتم به این رادیو شخصی گوش بدهم؛ می‌خواستم صدایش همان‌طور پخش شود و پخش شود. مادر آن بیرون داشت سیگار دیگری روشن می‌کرد، به شیشه تکیه داده بود و سینه‌بند سیاهش از پشت پیراهن چروکش دیده می‌شد.

به استاد گفتم «بله، گوش می‌دم.»

به آرامی نشست و زانوهایش کمی به سمت زانوهای من خم شد.

«شروع این ترم بود که با روبی آشنا شدم؛ از وقتی دستیار آموزشیم شد. البته می‌دونستم توانایی‌هایش خیلی بیش‌تر از این‌هاست. می‌دونی که، خیلی بااستعداد بود و داشت روی اثبات چند فرضیه‌ی مهم کار می‌کرد.»

جمله‌هایش سخت ولی سراسر است بود، انگار تمام بعدازظهر را سرگرم صیقل دادن‌شان بوده باشد.

گفتم «هیچ‌وقت نفهمیدم این‌جا چی کار می‌کنه؛ هیچ‌وقت درباره‌ش حرف نزدیم.»

«خب... نمی‌دونم حال امروز روبی رو چه‌طوری توصیف کنم. به گمونم خوندن چهره‌ها یا حرف زدن درباره‌ی احساسات برام سخته؛ می‌دونی که منظورم چیه؟ توصیف کردن. من بیش‌تر آدم عددورقمم، بالاین حال می‌تونم بگم یه کم گیج و پریشون به نظر می‌رسید. چندتا مقاله‌ای رو که روشون کار کرده بود بهم داد. ازم خواست بررسی‌شون کنم و رفت.»

«خب، چی بود؟»

«منظورت چیه؟»

«مقاله‌ها. چیز مهمی بود؟»

«آها، نه، نه واقعاً. مقاله‌هایی بود که بیش‌تر دانشجوهای ارشد می‌تونند از پشش بریان. توانایش بیش‌تر از این‌ها بود. این آخری‌ها روی چیزهای خیلی جالبی کار می‌کرد.»

«آخ.»

«متأسفم.»

«نه، چیزی نیست. منظورم اینه که مهم نیست اگر صرفاً چیز پیش‌پاافتاده‌ای بوده.»

«نه، منظورم کل ماجرا بود. این‌که اون...»

آن لحظه آرزو می‌کردم بتوانم آرام گریه کنم، فقط گریه کنم، محترمانه، انسانی. مادرم آن بیرون داشت سر یک نفر جیغ می‌کشید و با نفسش ابرهای کوچکی از دود و بخار می‌ساخت.

به استاد گفتم «ممنونم.»

سر تکان داد، دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت، به عقب تکیه داد و کمی بعد دوباره به جلو خم شد. به مادرم نگاه کرد که هنوز جیغ می‌کشید، سپس به کفش‌هایش چشم دوخت.

«وقتی بیست‌ساله بودم مادرم همون کاری رو کرد که رویی کرده و، خب... امروز خیلی به این موضوع فکر کردم، حتی بیش‌تر از زمانی که اون اتفاق افتاد.»

چیزی نگفتم. مادرم آتش‌به‌آتش سیگار روشن می‌کرد. دسته‌ای از موهایش برخلاف جهت از یک طرف سرش افتاده بود طرف دیگر. دور خودش چرخید و با دست بی‌رمق کوچکش برایم دست تکان داد، طوری که انگار موضوع آن‌قدرها هم مهم نیست. رژلبش دور دهانش پخش شده بود، مانند کودکی که بستنی دور دهانش مالیده باشد.

استاد گفت «متأسفم. متأسفم که این حرف‌ها رو زدم. آدم‌ها معمولاً سعی می‌کنند بگن خودشون هم قبلاً توی همچین موقعیتی بوده‌ند. می‌خوان بگن چه‌قدر ناراحتند. می‌دونم این کار کمکی نمی‌کنه. متأسفم. فقط فکرهام رو گفتم.»

گفتم «دلیلی نداره متأسف باشی.»

مدتی هیچ‌کدام چیزی نگفتیم.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت، انگار کسی گفته باشد این کار را بکند. گذاشت دستش لحظه‌ای روی شانه‌ام بماند و پس از آن اشک از چشمانم جاری شد و احساس کردم رفتارم مناسب‌تر و انسانی‌تر شد. استاد بغلم کرد و من تقریباً از حال رفتم و لکه‌ی خیسی روی کت سرمه‌ای‌اش به جا گذاشتم.

سایمون گفت «دقیقاً.» و لبخند زد. لبخندش برایم آشنا بود. زمانی را به یاد آوردم که پسرها این طوری به رویم می خندیدند و من هم همین طوری جوابشان را می دادم، اما دست کم هفت سال بود چنین لبخندی ندیده بودم و وقتی با همسرم آشنا شدم آن قدری جوان نبود که بگذارد حرکتهایی این چنینی دستش را به سادگی رو کند. ایستادیم تا ساندویچ بخوریم و سایمون همچنان همه ی لحظات سکوت را پُر می کرد و من همچنان لبخندش را پاسخ نمی دادم. دیگر به حرفهایش گوش نمی کردم، توجهم بیشتر به مردی بود که گوشه ی بار یوکه لیلی^۳ می نواخت. زنی به منو نگاه می کرد و می کوشید توجه مرد را به خود جلب کند اما مرد چشمهایش را بسته بود. زن دستهایش را جلو صورت نوازنده حرکت می داد، مرد اما همچنان سوت می زد و خود را به این سو و آن سو تکان می داد. به سایمون نگاه کردم و حالت چهره اش را تقلید کردم، جدی و با ابروهای بالارفته، تا خیال کند دارم به حرفهایش گوش می کنم. احتمالاً آن قدر جوان بود که متوجه این کلک نشد. شاید هم در دنیای پسری بیست و یک ساله کسی مجبور نیست وانمود کند حواسش به شماسست و علاقه دارد حرفهای تان را گوش کند. زن یوکه لیلی مرد را از دستش گرفت. مرد پکر شد و به منو نگاه کرد.

سایمون گفت «این جا چیزی هست که ممکنه صاف جلو چشمهات نباشه ولی وجود داره. می دونی منظورم چیه؟ وقتی می گم جلو چشمهات یعنی قبلاً باهاش سروکار داشته ای.»

سایمون شانه هایم را با هر دو دستش گرفت. دستهایش بزرگتر و محکمتر از حد انتظارم بودند.

«این مهمه. تو و من، همین لحظه، این خیلی مهمه.»

گفتم «منظورت چیه؟»

«چیزی که بین آدم‌هاست از هر چیز دیگه‌ای تو این دنیای جسمانی مهم‌تره. خدا همینه، الیریا. این که دو نفر بتونند به همدیگه نگاه کنند و با هم صادقانه حرف بزنند؛ خدا همینه.»

لحظه‌ای گمان کردم دارد تلاش می‌کند راضی‌ام کند به فرقه‌ای چیزی بپیوندم، ولی بعد فهمیدم به اقتضای جوانی‌اش آن‌طوری حرف می‌زند نه به دلیل عقاید متعصبانه‌اش. حرف چندانی با او نزده بودم و آن‌چه هم گفته بودم رنگی از صداقت نداشت، ولی سایمون این هنر را داشت که آن‌چه دلش می‌خواهد ببیند چون این‌طور زندگی کردن راحت‌تر است، این که دنیا را مجموعه‌ای از چیزهای آشنا ببینی، جایی که همه همان احساسی را دارند که تو داری و همان چیزی را می‌بینند که تو می‌بینی. هنوز برای سایمون نقش بازی می‌کردم تا برای نادیده گرفتنش بازخواست نشوم و به نظر می‌رسید ادامه دادن این کار تقریباً امکان‌پذیر بود و می‌شد چند هفته‌ای را همین‌طوری سر کرد. ولی وقتی رفت دست‌شویی رفتم توی وَن، درش را قفل نکرده بود، و کوله‌ام را برداشتم و پیاده راه افتادم، هر چند گفته بود امشب می‌خواهد بیرون چادر بزند و می‌گذارد من توی وَن بمانم و درها را قفل کنم و گفته بود «به یه دلیل، می‌خوام ثابت کنم آدم بدی نیستم و بهت اعتماد دارم.» با این همه دیگر نمی‌خواستم تحملش کنم و دلم نمی‌خواست سوژه‌ی خیال‌ها و پنداره‌هایش باشم چون جایی برای رفتن داشتم، مزرعه‌ی وِرِنر؛ جایی برای غرق شدن و فراموش کردن همه‌ی حرکت‌ها، جنبش‌ها، خیال‌ها، اعتماد کردن‌ها به آدم‌هایی که از سر اتفاقی در لحظاتی خاص برایم دلسوزی کرده بودند، ژولیدگی‌ها و آشفته‌گی‌ها، بوی گند گرفتن‌ها و سرانجام بی‌توجهی‌ها به این که چه قدر بی‌توجه بوده‌ام.

از میان جنگلی نزدیک بزرگراه می‌گذشتم که انبوهی خزه پیدا کردم و تصمیم گرفتم روی‌شان بخوابم. یادم آمد سایمون می‌گفت صاریغ^۴‌ها بومی نیوزیلند نیستند و مدت‌ها پیش آدمی آن‌ها را به این‌جا آورده، شاید یک اروپایی، و چون این‌جا حیوانی نبوده که علاقه‌ای به کُشتن صاریغ‌ها داشته باشد آن صاریغ‌های کُشته‌نشده با خوردن گیاهان، با

خوردن بیش از اندازه‌ی گیاهان، با سیری ناپذیر بودنشان، «کل اکوسیستم لعنتی را به گند کشیده‌اند» و حالا چی داریم؟ «ده تا پانزده صاریغ به ازای هر نفر در نیوزیلند. یک چیز کوفتی‌ای در همین حدود.» و من دو جین صاریغ کوفتی‌ام را تصور کردم که دورم را گرفته‌اند، تماشاچیان خصوصی، و به این فکر کردم که چه چیزهایی درون یک انسان ممکن است بومی یا غیربومی باشد. ولی یافتن این جور چیزها درون انسان به آسانی یافتنشان در یک کشور نیست. ای کاش می‌توانستم استعمارگری پیدا کنم و برای هر چیز غیربومی‌ای در درونم مقصر بدانم؛ هر کسی یا چیزی که اکوسیستم را به گند کشیده و باعث شده خودم را درست نشناسم. ولی نمی‌توانستم آدمی را به خاطر چیزی که درونم است مقصر بدانم؛ چون من هم مثل هر کس دیگری انباشته‌ام از خودم، همینم که هستم. افکارم دوباره روبی را به خاطرم آورد؛ آن شب عید شکرگزاری روی تاب، یا شاید شب دیگری مثل آن شب، وقتی حرف می‌زد به این فکر می‌کردم که چه قدر احساس می‌کند پیش‌بینی‌پذیر است. «من آسیایی‌ام، بنابراین فرض بر اینه که ریاضیم خوب باشه و کلاس‌ها رو جهشی قبول بشم و همین‌طور هم هست. به فرزندخوندگی گرفته‌ندم، پس فرض بر اینه که مشکلات روحی‌روانی داشته باشم و من...» تلاش می‌کردم به‌اش بگویم پیش‌بینی‌پذیر نیست، کلیشه نیست، داده‌ی عددی نیست. «تو انسانی روبی، مثل هر کس دیگه‌ای...»

گفت «واقعاً ممنونم ازت، طوری حرف می‌زنی انگار واقعاً می‌خوام مثل هر آدم دیگه‌ای باشم، الیریا، کلاً متوجه منظورم نشده‌ای. دارم درباره‌ی اراده‌ی آزاد حرف می‌زنم، درباره‌ی اختیار.» و مدتی طولانی درباره‌ی اراده‌ی آزاد و امکانش، که هیچ‌کدام مان نداشتیم، استدلال‌های چندگانه‌ای مطرح کرد. شانزده هفده‌ساله بودم و هوش و توانایی ذهنی روبی را نداشتم و هر چه می‌گذشت آشکارتر می‌شد که ذهن من نمی‌تواند به اندازه‌ی ذهن او درک و تحلیل کند. نمی‌توانستم درباره‌ی اراده‌ی آزاد با او بحث کنم و نمی‌توانستم مسائل را تفسیر کنم. آن موقع در زبان فرانسه نمره‌ی پایین می‌گرفتم و جبر را می‌افتادم ولی او در هر دو درس عالی بود و جفت‌شان را یک سال تابستان یاد گرفته بود، در تعطیلات آخر هفته. و حالا رسیده بودیم به این‌جا، او نوجوانی بالغ بود و من تازه در آغاز نوجوانی، او می‌خواست درباره‌ی اراده‌ی آزاد حرف بزند و من حرفی برای گفتن نداشتم.

این احتمالاً همان لحظه‌ای بود که روبی دوباره از جایگاه خواهر تبدیل شد به بچه‌ای بی‌سرپرست، این موضوع را شاید همان موقع فهمیدم شاید هم چند هفته یا چند سال

بعد؛ من و روبی دیگر دو بچه در جهان شخصی و ساختگی خودمان نبودیم، جهانی جدا از پدر و مادرهایمان و کل دنیا که به یک اندازه سردرگم‌مان می‌کردند، حالا دیگر در جهان‌های شخصی جداگانه‌ای بودیم و از آن به بعد به‌ندرت لحظاتی داشتیم که به نظر می‌رسید احساسی بین‌مان وجود دارد. مانند آن روز بعدازظهر که اقرار کردم به بارنارد^۵ آمده‌ام تا بتوانم بیشتر ببینمش، و آن شبی که با او صحبت کردم – نمی‌خواهم بگویم دل‌داری، ولی یک جورهایی دل‌داری بود، دل‌داری استعاری – شب قبل از مراسم فارغ‌التحصیلی‌اش از دانشکده دل‌داری‌اش دادم، چون از این‌که چهار سال آزار وقت گذاشته بود تا سه رشته را با هم تمام کند بیزار شده بود. لحظات شیرین و عاطفی بین‌مان همین‌طور کم و کمتر شد، شاید هم بعضی یا بسیاری از آن لحظات را فراموش کرده‌ام؛ چه‌بسا همین‌طور باشد چون خاطرات اغلب با یک دست ساخته می‌شوند و با دست دیگر خراب می‌شوند و زندگی فرازونشیب‌هایی طولانی است از ساختن‌ها و ویران کردن‌ها و همه‌مان بسیاری از چیزهایی را هم که می‌توانیم به یاد بیاوریم فراموش می‌کنیم. و بخشی از مشکل به یاد آوردن آن لحظات مربوط به روبی این بود که معمولاً با خاطرات پُردردسرتی همراه می‌شدند، مانند خاطره‌ی کریسمسی که احتمالاً درست پس از مراسم عید شکرگزاری‌ای بود که روی تاب نشسته بودیم و سیگار می‌کشیدیم. یک روز عصر بود و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که سه‌نفری نشسته بودیم پشت میز صبحانه‌خوری و هات‌چاکلت می‌نوشیدیم، انگار داشتیم ادای خانواده‌های درست‌وحسابی را درمی‌آوردیم و حتی مادر در بازی کردن نقش «مادر» کاملاً موفق ظاهر شده بود (هات‌چاکلت درست کرده بود، یکی دوتا کادو خریده و صادقانه به روبی گفته بود دلش برایش تنگ شده). ولی بعد، به دلیلی که یادم نیست، فنجان هات‌چاکلتش را انداخت یا پرت کرد و انگار ریختن آن هات‌چاکلت چیزی را به‌اش الهام کرد. ناگهان بی‌هیچ حرفی جعبه‌ی تزئینی روی میز را هُل داد و انداخت و از اتاق رفت بیرون. من و روبی خُرده‌ریزهای شکسته را جارو کردیم و آن کثافت گرم و سیاه را با دستمال تمیز کردیم و آن لکه‌ی تیره و گرم باعث شد به یکدیگر لبخند بزنیم. ولی همان شب، چند ساعت بعد، وقتی مادر را درون یک جعبه‌ی مقوایی بزرگ پیدا کردیم که آن را از داخل با نوارچسب چسبانده بود و فریاد می‌زد «بازم کنید! بازم کنید!» به اندازه‌ی کافی سرگرم شده بودیم و دیگر اصلاً نخندیدیم. با خودم فکر کردم «بچه‌ی یک بچه‌ام.» شاید این را به روبی هم گفته بودم و او هم خندیده بود، شاید هم اصلاً درباره‌اش حرفی نزده بودم. سرانجام مادر ساکت شد و خروپفش بلند شد و دیگر به خودمان زحمت ندادیم در جعبه را باز کنیم چون می‌دانستیم چه‌قدر بیزار بود از این‌که کسی بیدارش کند.

روبی تلویزیون را روشن کرد و این اسم نخستین چیزی بود که روی صفحه‌ی تلویزیون دیدیم: «زندگی شگفت‌انگیز است.» طوری به یکدیگر نگاه کردیم انگار می‌خواستیم بگوییم «بله، درسته، مطمئناً همین‌طوره.» و برای شام نان‌وپنیر خوردیم و آن فیلم را تماشا کردیم و مجبور نبودیم با هم حرفی بزنیم، چون هر کدام مان می‌دانستیم آن یکی به چه چیزی فکر می‌کند. یکی از آن لحظه‌های «مجبور نیستی چیزی بگویی، من هم به اندازه‌ی تو حالم بد است» بود و ذهن‌های مان خاموش و راحت در سرهای مان آرام گرفته بود و مادرمان هم آرام و خاموش همان جا توی جعبه خوابیده بود.

فکر کردم ما سه نفر، هر سه‌تای مان، بی‌سرپرست‌ایم.

به هریت گفتم «من فقط برای مجموعه‌های تلویزیونی آبکی فیلم‌نامه می‌نویسم، همین، برام کافی هست.»

بعد از ظهری بود که زنگ زده بود بگوید باید در میدان یونیون همدیگر را ببینیم تا بتواند هنگام شعرخوانی ورنر به او معرفی‌ام کند. می‌توانستم هزار دلیل بیاورم که چرا نمی‌خواهم بروم: هیچ علاقه‌ای نداشتم آن‌طور که او گمان می‌کرد نویسنده‌ای واقعی باشم؛ از شعر متنفر بودم و وقتی مردم از شعر لذت می‌بردند یا وانمود می‌کردند لذت می‌برند حالم به هم می‌خورد؛ دوروبر هریت بودن همان قدر آشفته و پریشانم می‌کرد که تماشای مستندی درباره‌ی کوسه‌ها در تلویزیون، ولی این‌ها هیچ‌کدام اهمیتی نداشت. وقتی هریت تصمیمی می‌گرفت به معنای واقعی کلمه زمین را به آسمان می‌دوخت تا عملی‌اش کند.

گفت «داری بهترین سال‌های عمرت رو هدر می‌دی. اون همه وقت و انرژی‌ای رو که به خاطر نوشتن برای دیگران صرف کرده‌ای می‌تونستی برای کار خودت بذاری. به همسرت بگو می‌ری. بگو نیاز داری یه سال واسه‌ی خودت بنویسی. مطمئنم با این موضوع مشکلی نداره.»

سال‌ها پیش استادی در بارنارد یکی از داستان‌هایم را بدون اجازه‌ام به مجله‌ای ادبی داده بود و آن‌ها هم چاپش کرده بودند و هریت آن داستان را خوانده و از طریق ایمیل پیدايم کرده بود تا بگوید ویراستار است و علاقه دارد رمانم را بخواند، انگار همه باید رمان داشته باشند. گفتم رمانی ننوشته‌ام و نمی‌خواهم بنویسم و برای نوشتن مجموعه‌های تلویزیونی استخدام شده‌ام، ولی هریت از آن‌دست افرادی است که معتقدند می‌توانند نبوغ را در آدم‌ها کشف کنند و آن‌ها هم باید برای چنین کشفی ممنون‌شان باشند.

«چه‌طور ممکنه این برات کافی باشه؟ تو یه نویسنده‌ی واقعی هستی نه نویسنده‌ی سریال‌های آبکی.»

چه احساسی می‌بایست به‌ام دست می‌داد؟ چون در واقع نویسنده‌ی سریال‌های آبکی بودم و بابتش پول می‌گرفتم و مردم هم طوری داستان‌ها را دنبال می‌کردند انگار واقعیت داشت و آن زندگی‌های اغراق‌آمیز در نظر بعضی‌ها واقعی‌تر از هر چیز به‌راستی واقعی بود؛ به‌قدری که همه‌ی مجلات به این تخیل جمعی اختصاص داشت. ابتدا برایم شغل چندان بااهمیتی نبود، فقط دستیار نویسنده بودم. ولی وقتی یکی از تهیه‌کنندگان ناگهان نیمی از کارمندان را اخراج کرد پیشرفت کردم و رفته‌رفته برایم جذاب شد که چگونه در میان مثلث‌ها، مربع‌ها و هشت‌ضلعی‌های عشقی، گریه و فریادهای اُپرای، عاشقان تحقیرشده، قتل‌های زنجیره‌ای، بیماری‌های نادرِ ناگهانی، نفرین‌های شیطانی و همه‌ی گونه‌های انتقام هیچ‌چیز آشنا و باورپذیری وجود ندارد. رویی همیشه به بهترین شکل توصیفش می‌کرد: «این راهیه که باهاش خشم‌مون رو خالی می‌کنیم.»

به هریت گفتم «نمی‌خوام احساس کنم ادیبانه می‌نویسم. فقط دلم می‌خواد احساس کنم مفیدم.»

«گوش کن. بعداً به خاطر این کار ازم تشکر می‌کنی. باور کن. واقعاً تصور می‌کنم دیدن وِرِنر برات خوبه. اون همیشه می‌دونه به نویسنده‌های تازه‌کار چی بگه.»

«هریت، نمی‌خوام کاری رو شروع کنم. نمی‌خوام کتاب بنویسم.»

گفت «مطمئنم یه روزی می‌خوای.» خواستم بگویم این‌طور نیست که گفت «ساعت شیش و نیم می‌بینمت.» و من از آن‌دست آدم‌هایی نیستم که بتوانم میان یک شخص و خواسته‌هایش فاصله بیندازم.

هریت برای معرفی وِرِنر گفت همان‌طور که می‌دانیم شعر وِرِنر آفرینش یک تنهایی تمام‌عیار و بازآفرینی زندگی است. از نظر من این حرف‌ها چرند و بی‌معنی بود، ولی کیست که نخواهد زندگی دوباره آفریده شود؟ فکر کردم همه چنین چیزی را خیلی هم دوست دارند. آثار وِرِنر را در دانشگاه‌ها تدریس می‌کردند، در جُنگ‌های ادبی بود، در مجلات منتشر و حتی در روزنامه‌ها بررسی می‌شد. رمان‌نویسان و فیلم‌سازان از او به عنوان یکی از افراد بسیار تأثیرگذار نام می‌بردند و حتی مادرم می‌گفت شعرهایش باعث شده برای

نخستین بار پس از سال‌ها گریه کند، من اما فقط یکی دوتا از شعرهایش را خوانده بودم و حتی تلاش نکرده بودم بفهمم خوشم می‌آید یا نه.

وقتی شعرخوانی تمام شد هریت مُچم را گرفت و یک‌راست به سمت ورنر رفت. شعرخوانی‌اش را سریع ارزیابی کرد و او هم شانه‌ای بالا انداخت و چیزی گفت که در هیاهوی جمعیت گم شد.

«این الیریاست. داره رمان فوق‌العاده‌ای می‌نویسه.»

«خب، اگر ناتمومش این قدر فوق‌العاده‌ست پس وقتی تموم بشه حتماً دو برابر فوق‌العاده می‌شه.»

لهجه‌ی آلمانی - نیوزیلندی‌اش انگار متعلق به قرن‌ها پیش بود.

هریت گفت «شک ندارم همین‌طور می‌شه.» و همان موقع فرد دیگری توجهش را جلب کرد و میان انبوه آدم‌ها گم شد. ورنر نگاهم کرد، انگار منتظر باشد توضیحی بدهم.

گفتم «رمان نمی‌نویسم. از رمان خوشم نمی‌آد.»

ورنر گفت «خیالم راحت شد. چاپ کتاب تازه شروع بدبختیه.»

معمولاً آدم پُر حرفی نیستم و بعضی‌ها معتقدند حتی در حالت معمول به‌زور حرف می‌زنم. نمی‌دانم به خاطر پیری و بی‌آزاری ورنر بود یا شاید چیزی در او دیده بودم که باعث شده بود آن قدر احساس راحتی بکنم: با اعتماد به نفس عجیبی حرف می‌زدم، حتی می‌توان گفت با جسارت. انگار جسارت از ورنر به‌ام منتقل می‌شد، مانند امواج رادیویی.

«خب، جالبه که با این همه کار دست آخر بگی چاپ کتاب اذیت می کنه، نیست؟»

«جالبه؟»

«نمی دونم.»

گفت «شاید مصیبت از هر جایی شروع بشه.»

صدای هریت را از پشت سرم می شنیدم که درباره ی استعداد درخشان ورنر حرف می زد. پیشِ رویم ورنر را می دیدم که این چیزها برایش ذره ای اهمیت نداشت.

«ترجیح می دم برگردم نیوزیلند، دور از این هیاهو که راستی راستی مثل لونه ی زنبوره. آدم ها وقتی تعدادشون زیاد باشه واقعاً وحشتناکند.»

مهتابی ها وروز می کردند. مردم وروز می کردند.

گفتم «همیشه دلم می خواسته برم نیوزیلند.» (بعد فکر کردم واقعاً می خواسته ام؟)

«خب، اگه این طوره جا برای موندن داری. توی مزرعه یک اتاق اضافی دارم.»

گفتم «عالیه.» و جمعیت جدای مان کرد و با این فکر تنها ماندم.

آن شب به همراه همه‌ی کارمندان هریت در دفترش جمع شدیم و جین نوشیدیم و از ورنر پرسیدم واقعاً جدی گفته و در مزرعه‌اش جایی برای من دارد یا فقط از سر لطف و مهر دعوت‌م کرده.

گفت «من مهربون نیستم و وانمود هم نمی‌کنم که مهربونم. یه اتاق اضافی دارم. آدم جذابی برای معاشرت نیستم ولی اگه بخوای اون اتاق مال تو. می‌تونی به باغ برسی تا با هم بی‌حساب بشیم.»

هر چند به نظر می‌رسید صادق است هنوز شک داشتم نکند یکی از آن مواردی باشد که کسی بدون فکر چیزی می‌گوید و بعد همه‌ی زورش را می‌زند تا اشتباهش را جبران کند.

بدون نشان دادن هیچ احساسی نشانی‌اش را شتاب‌زده روی تکه‌ای کاغذ نوشت.



پس از پانزده دقیقه و رد شدنِ فقط دو ماشین، یکی ایستاد؛ کامیون سیاهی که زنی با پوست چروکیده از آفتاب و کلاه حصیری آن را می‌راند.

پرسید «می‌ری شهر؟» از فرصت استفاده کردم تا تصمیمی نگیرم و فقط موافقت کنم.

در طول راه درباره‌ی خودم پرسید و دیدم ممکن نیست به هیچ‌کدام از پرسش‌هایش صادقانه پاسخ بدهم. پرسید چه چیزی مرا به نیوزیلند کشانده، گفتم همسرم. پرسید همسرم چه کار می‌کند، گفتم کشاورز است.

گفتم «راستش می‌خواد کشاورز بشه. به همین دلیل اومده این‌جا.»

پیرزن با افتخار گفت «این‌جا همه‌چی عمل می‌آد، انواع گیاه و چیزهای دیگه. بچه داری؟»

خندیدم، از آن خنده‌هایی که معلوم است واقعاً خنده‌ات نگرفته.

«نه.»

«عجب. انگار این روزها زن‌ها دارند راستی‌راستی این مسئولیت رو از سر خودشون باز می‌کنند. باید به‌ش فکر کنی. این موضوع رو پیش کشیدم تا بگم توی زندگی هیچ لذتی

بالتر از خونه‌ی خالی نیست. نذار زن‌های دیگه با این "سندرم آشیانه‌ی خالی"^۶ گولت بزنند. بچه‌ها که خونه نباشند زندگی بهتر می‌شه و هر چی زودتر بچه‌دار بشی زودتر خونه رو ترک می‌کنند.»

گفتم «درسته.»

«بهتر از اون اینکه که آخرش بیوه هم بشی.»

زد زیر خنده و آن‌قدر خندید و خندید که احساس کردم من هم باید بخندم. خندیدم و بعد فهمیدم داریم به مُردن شوهر او می‌خندیم که واقعاً آن‌قدرها خنده‌دار به نظر نمی‌رسید. به گمانم هر دو هم‌زمان به این موضوع پی بردیم. از خندیدن دست کشیدیم و سکوت عمیقی بین‌مان برقرار شد، از آن سکوت‌هایی که معمولاً به دنبال خنده‌ای از ته دل می‌آید و گذاشتیم آن سکوت تا پایان مسیر باقی بماند. در طول آن سکوت به شیی فکر کردم که من و همسرم داشتیم درباره‌ی روش بحث کردن‌مان بحث می‌کردیم و من رفتم آشپزخانه یک لیوان آب بردارم ولی به جایش چاقو برداشتم چون داشتم فکر می‌کردم به صورتم چاقو بزنم؛ البته نه این‌که واقعاً بخواهم به صورتم چاقو بزنم بلکه فکر می‌کردم این کار یک جور بیانِ فیزیکیِ احساسی بود که داشتم. چاقوی بزرگی برداشتم، از آن چاقوهای خوب و سنگینی که همه‌کار باهاش می‌کردم از قاچ کردن میوه‌های نرم گرفته تا سوراخ کردن کدوتنبل، نگاهش کردم و بی‌صدا خندیدم. چاقو را گذاشتم سرجایش، یک لیوان آب ریختم و آن‌قدر سریع نوشیدم که یک لحظه احساس خفگی کردم. سپس برگشتم و بحث‌مان را ادامه دادم. او از افکارم درباره‌ی چاقو زدن به صورتم چیزی نمی‌دانست و این عصبانی‌ترم کرد، این‌که از افکارم درباره‌ی چاقو زدن به صورتم چیزی نمی‌دانست، این‌که نمی‌توانست این مسائل را درک کند، توی چشم‌هایم نگاه کند و بفهمد که آن‌طور حرف زدنش با من هدر دادن زندگی‌مان به معنای واقعی کلمه است. ولی این‌جا، در این ماشین با این بیوه‌ی غریبه، دیگر مجبور نبودم هیچ‌کدام از آن حس‌ها را داشته باشم؛ چون همسرم را رها کرده بودم و جروب‌های‌مان را و چاقویم را، و به این کشور آمده بودم تا بتوانم بخندم، آرام، آرام بخندم به چیزهایی که به‌راستی خنده‌دار نبود.

یاد شبی افتادم که همسرم طوری نگاهم کرده بود که انگار مطمئن نبود یکدیگر را می‌شناسیم یا نه. انگار سال‌ها پیش همدیگر را در مهمانی‌ای دیده و حالا اتفاقی توی فروشگاه به یکدیگر برخورد کرده بودیم؛ گویی نمی‌توانست مرا درست به یاد بیاورد. احتمالاً دلیلش این بود که داشتم گریه می‌کردم و او، به‌جز آن بعدازظهری که برای نخستین‌بار یکدیگر را دیده بودیم و یک‌بار هم در ماه‌عسل‌مان، دیگر هیچ‌وقت ندیده بود گریه کنم. این‌بار ولی فرق داشت؛ وسط هفته بود، ساعت شش و نیم شب، و راهروها پر بود از تق‌تق پاشنه‌ها و خش‌خش کت‌وشلوارهای چروک.

گفت «ویتیز^۷ می‌خوای؟» دهانم را باز کردم که بگویم فرقی نمی‌کند ولی به جایش هق‌هق زدم زیر گریه.

«الی... چی کار می‌کنی؟ الی... الیریا...»

نزدیکم ایستاد تا از نگاه دیگران پنهانم کند و خوشحال بودم که تلاش نمی‌کرد لمسم کند چون این کار حالم را بدتر می‌کرد.

«الیریا!»

«چیزی... نیست... فقط... انگار یه کم... خسته‌م.»

«خسته‌ای؟»

«مشکلی داری؟ من آدم نیستم؟ نمی‌تونم خسته بشم؟»

دندان‌هایم را به هم فشرده بودم و زیرلی حرف می‌زدم و دوروبرمان همه ساکت بودند.

گفت «راه بیفت بریم خونه.» غذانخورده رفتیم خانه و او پاستا با سس درست کرد و اصلاً با هم حرفی نزدیم و با این‌که ساعت هنوز هشت نشده بود به تخت‌خواب رفتم و همسرم نشست کنار تخت، انگار او سالم بود و من بیمار، و کم‌کم همین حس هم به‌ام دست داد؛ بیماری‌ام رفته‌رفته واقعی‌تر شد، بزرگ شد، اتاق را پُر کرد، بدنم را پُر کرد، گذشته‌ی نزدیک و دورم را پُر کرد. کی آن‌قدر بیمار شده بودم؟ نکند همیشه همین‌طور بوده‌ام؟

«اگر چیزی می‌خوای بگی گوش می‌کنم.»

ترک نازک روی سقف استخوان‌ها و ستون فقرات را به ذهنم آورد و این‌که چه‌طور سرانجام تسلیم می‌شوند. به بلایی فکر کردم که وقتی بدن تسلیم زمان می‌شود بر سرش می‌آید. فکر کردم بهتر است چیزی در این‌باره نگویم. چرخیدم رو به دیوار، چون آن لحظه و آن مکان برایم اهمیتی نداشت و داشتم فکر می‌کردم آیا ما همانی هستیم که فکر می‌کنیم هستیم، واقعاً ازدواج کرده‌ایم یا فقط مدتی است که با هم‌ایم، و فکر کردم آیا نیاز من به برخاستن و ترک کردن او نیازی ذاتی است، چیزی که با آن به دنیا آمده‌ام، یا این‌که نیازی است خارج از خودم، تراشه‌ای، چیزی که ناخواسته واردم شده.

ولی نمی‌توانستم درباره‌ی هیچ‌کدام این‌ها حرفی بزنم. بنابراین به سمتش چرخیدم و گفتم «دوباره برام بگو.»

گفت «پس همه‌ش سر این بود؟»

گفتم «نمی‌دونم.»

حقیقت داشت که هر سال پاییز این نیاز در من زنده می‌شد، بی‌ردخور، مانند برگ‌های خشک‌شده.

گفت «پیراهن آبی روشن پوشیده بود. یک لیوان قهوه دستش بود. لیوان رو گذاشت روی میزم. کیفش رو گذاشت روی صندلی کنار میز، بازش کرد و کاغذها رو درآورد و داد به‌م. خواست نگاهی به‌شون بندازم.»

«کفش‌هاش رو یادت می‌آد؟»

«قرمز بود. همون کفش‌های ورزشی قرمز که همیشه می‌پوشید.»

«موهایش چه‌طور؟ بالا زده بود؟»

«شونه نزده بودش و بخشیش ریخته بود روی صورتش. خسته به نظر می‌رسید. از پنجره‌ی پشت میزم بیرون رو نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. چشم‌درچشم نشدیم. گفت فرداش می‌آد کاغذها رو پس بگیره.»

ولی احتمالاً می‌دانسته فردا برای پس گرفتن کاغذها نمی‌آید، مگر آن‌که هنوز برای فردا تصمیمی نگرفته بوده و اگر راست گفته که فردایش برای گرفتن کاغذها می‌آید شاید به این معنا باشد که کل ماجرا تصادفی بوده؛ یا نکند بر پایه‌ی فکرهای گذرای عمل کرده که واقعاً باورشان نداشته یا شاید هم حرفش اصلاً هیچ معنایی نداشته؟ در واقع هیچ‌وقت نتوانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که چگونه باهوش‌ترین آدمی که می‌شناختم پس از کلی فکر به این نتیجه رسیده بود که زندگی ارزش زیستن ندارد، که بهتر

است زندگی نکند، و قرار بود پس از آن ماجرا من چه‌طور زندگی کنم؟

پس از مدتی همسرم دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد، که به‌ام یادآوری کرد دست‌کم این هنوز هست، دست‌کم هنوز دست‌هایی داریم که به یاد می‌آورند چه‌طور به یکدیگر عشق بورزند، دو باله از گوشت‌واستخوان که عشق ساده‌شان را با حرف زدن یا فکر کردن یا ناامید شدن یا خاطره‌پردازی پیچیده نکرده‌اند. دست‌ها فقط نگه می‌دارند و نگه داشته می‌شوند، همین. دست بودن چه‌قدر خوب است.

«حالا می‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

می‌دانست منظورم مادرش بود، حالا نوبت او بود تلاش کند به فقدانی نزدیک شود که نمی‌توانست از آن رهایی یابد، آن فکرهایی که هر سال پاییز بازمی‌گشتند تا دوباره جان بسپارند، تا به او یادآوری کنند چه اتفاقی افتاده بود و چه احساسی داشت.

«یک‌بار نیومد مدرسه دنبالم و من پیاده برگشتم خونه و وقتی رسیدم هوا تاریک شده بود و اون هنوز شام درست نکرده بود، ولی گفت برای شام دیر کرده‌ای. به نظرم خنده‌دار بود، چون فقط نه سالم بود و نمی‌فهمیدم چه‌قدر حالش بده. گفتم از مدرسه تا خونه پیاده اومده‌م و پرسید چرا پدرم نیومده دنبالم. گفتم من پدر ندارم، یادت نمی‌آد؟ گفت وای، راست می‌گی. پرسیدم چرا روی زمین دراز کشیده و گفت خسته‌ست، اون‌قدر خسته که نمی‌تونه بلند بشه.»

می‌دانستم پس از آن چه می‌خواهد بگوید ولی همیشه مشتاقانه و با دقت گوش می‌دادم، انگار تلاش می‌کردم دردش را به خاطر بسپارم تا وقتی که می‌رفت یا می‌مُرد، یا می‌مُرد و می‌رفت، بتوانم آن را از نو بسازم. چون آن زمان گمان می‌کردم در واقع عاشق فقدانی شده بودم که همسرم تاب می‌آورد و شاید آن غم و فقدان در همسرم زندانی شده بود و سالی یک‌بار آزاد می‌شد و این دیدارِ سالانه‌ی ما بود. مجبور بودم خود را به دیواره‌ی زندانش فشار بدهم تا خون و گرمای فقدانش را حس کنم. به غمش سخت

خیره شوم تا بتوانم به یاد بیاورم چهره‌اش را، این که چشم‌هایش دقیقاً چه رنگی بود، چیزی که با آن بتوانم یک سال دیگر با همسرم زندگی کنم و نه با فقدانش، با نبودِ فقدانش زندگی کنم، با نسخه‌ی ضد عفونی شده‌اش، با قلبی بی‌حس که میزبان ضربان حقیقی و هیجان است؛ همسرم پایین‌ترین میزان ضربان قلب را داشت و هرگز ذره‌ای هیجان بروز نمی‌داد، ولی غم فقدانش پُرجوش و خروش بود، دیوانه و پُر از خون و تپش، و من می‌توانستم آن جریان سرخ درخشان و سوزان را درک کنم. می‌دانستم ممکن است عاشق یک انسان نباشم بلکه عاشق حفره‌ای باشم به شکل انسان.

گفت «بچه‌ها گاهی یک چیزهایی درک می‌کنند. مادرم داشت چیزی رو از دست می‌داد اما نمی‌دونستم چه چیزی.»

«می‌دونستی اون طوری می‌ره؟»

«وقتی بچه بودم می‌دونستم داره ترکم می‌کنه، آروم آروم، ولی نمی‌دونستم معنی‌ش چیه. فقط همیشه چیزی از اون کم می‌شد. هر سال بخش زیادی‌ش از دست می‌رفت.»

سؤالاتی از این دست می‌پرسیدم هر چند می‌دانستم می‌رنجانمش، مثل بچه‌ای که گلبرگ‌های گلی را می‌کند.

«می‌دونستی این اتفاق داره برای روی می‌افته؟»

گفتم «نه، نه واقعاً. تو می‌دونستی؟»

«ما خیلی کم همدیگه رو می‌شناختیم، الی. تقریباً با هم حرفی نمی‌زدیم.»

این را همیشه می‌گفت. باورش برایم سخت بود؛ این که روبی را خیلی کم می‌شناخته. من همیشه به روبی و همسرم فکر می‌کردم در دفتر کارش، به این که همسرم چه‌طور به معادلاتش نگاه می‌کرده نه به صورتش، و به آن‌ها فکر می‌کردم در کلاسش، وقتی روبی دستیارش بود، و این که وقتی همسرم روی تخته می‌نوشته روبی می‌توانسته تق‌تق گچ را بشنود، همان صدایی که بعضی شب‌ها از خواب بیدارم می‌کند، و روبی این صدا را پیش از من می‌شناخته. فکر می‌کردم این‌ها چه معنایی دارد. این که روبی چیزی را می‌شناخته که من بعدها فهمیدمش و با مرگ او زندگی من جایش را گرفته بود چه معنایی داشت؟ گاهی فکر می‌کنم درد همسرم به روبی سرایت کرده بود، وارد خورش شده بود و باعث شده بود با خودش کج بیفتد و دشمن خودش بشود. خیال می‌کردم تقصیر او بود که روبی پنجره‌ی دست‌شویی را گشود و خودش را در هوا رها کرد. این را هم می‌دانستم (گرچه شاید نمی‌دانستم می‌دانم) که روبی خودش به این نتیجه رسید، هر چند هنوز گاهی تصور می‌کنم همسرم مانند خفاش‌ها یا گیاهان سیگنالی برایش فرستاده بود. همسرم می‌دانست زن‌ها پیش از آن که خودشان را از شرّ این دنیا خلاص کنند چه شکلی‌اند و روبی را دیده بود پیش از آن که خودش را از این دنیا به بیرون پرتاب کند. هرگز نمی‌توانم این دو را از هم جدا کنم؛ مرگ روبی و نقش همسرم در آن مرگ را.

می‌خواستم همسرم پاسخ‌گوی از دست رفتن روبی باشد و می‌دانم که هیچ‌کس از این راه چیزی را که از دست داده بازخواهد یافت، نه او و نه من، ولی از طرفی می‌خواستم برگردد، نمی‌توانستم از این خواستن دست بکشم و اگر نمی‌توانستم برگردانمش دست‌کم می‌خواستم کسی یا چیزی مقصر باشد؛ می‌خواستم او مسئول از دست رفتن روبی باشد.

من یا ما از آن دست آدم‌هایی هستیم که هرگز نمی‌توانند از دست‌رفته‌های‌شان را کاملاً فراموش کنند، از آن دسته آدم‌هایی که آن ترفند جادویی را بلد نیستند، همان ترفندی که انگار دیگران بلدند؛ این که چگونه حس فقدان را ناپدید کنیم، چگونه نبودِ کسی را از ذهن‌مان پاک کنیم، چگونه آن را رشته‌رشته از مغزمان باز کنیم.

فردای روزی که پاستا خوردیم و از دست‌رفته‌های‌مان را مرور کردیم، به کلینیک رفتم تا اطلاعاتی را که می‌خواستند بدهم و بگذارم ازم خون بگیرند. می‌خواستند مطالعه‌ای

انجام بدهند و دقیقاً نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردند؛ فقط قبول کرده بودم برای کمک به همکاران همسرم این کار را انجام بدهم.

می‌گفتند داوطلب قابل‌اعتماد سخت پیدا می‌شود.

داوطلب قابل‌اعتماد باید کارهای زیر را انجام بدهد:

هر سه‌شنبه سر ساعت هفت صبح با شکم خالی بیاید، بگذارد پرستار از او خون بگیرد، اجازه بدهد تکنیسین آزمایشگاه با دست‌های نرم و بزرگش الکترودها را کار بگذارد، به پرسش‌هایش پاسخ بدهد (به چه اعتقاد داری؟ بزرگ‌ترین ترست چیست؟ هدف از عشق چیست؟)، دوباره خون بدهد، مایع آبی‌رنگی را بنوشد، پانزده دقیقه در اتاق تاریکی بنشیند و در تاریکی به پرسش‌ها پاسخ بدهد (باور داری که آرامش درونی امکان‌پذیر است؟ زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ می‌دانی کار درست چیست؟)، باز هم خون بدهد، یک بسته بیسکویت سبوس‌دار و آبمیوه‌ی رایگان بخورد تا در مترو یا پیاده‌رو بی‌هوش نشود، به خانه برگردد و هر جمعه یک چک نوددلاری دریافت کند.

هنگامی که خون می‌گرفتند به لوله‌ی باریک و شفاف نگاه می‌کردم که قرمز می‌شد و حس می‌کردم لوله گرم می‌شود و فکر می‌کردم چگونه دست‌های من و همسرم هنوز عاشق یکدیگرند و چگونه اعضای دیگرمان این دست‌ها را به حال خود رها کرده‌اند و رشک می‌بردم بر آن دست‌ها که چه ساده می‌توانند همان چیزی باشند که هستند: ترکیبی از گوشت و استخوان که فقط لمس می‌کنند، نگه می‌دارند و نگه داشته می‌شوند، دوباره و دوباره. فکر کردم اگر خوش‌شانس باشم شاید این مطالعه بتواند سرانجام کاری کند که خون و مغزم حس بهتری داشته باشند؛ کمتر وحشت‌زده شوند، کمتر به چیزهای از دست‌رفته بچسبند. ولی بخشی از هدف مطالعه این بود که هدف مطالعه را ندانم، موضوعی که آن را خیلی شبیه چیزهای دیگر می‌کرد.

بانوی پیر پرسید «اون‌ها رو دیده‌ای؟» و سرش را سمت دو ساختمان سفید بزرگ خم کرد که شیه گوسفند و سگ بودند.

«چی‌اند؟»

گفت «یک گوسفند و یک سگ.»

«داخل‌شون چیه؟»

گفت «ساختمونند. شکل حیوون ساخته‌ندشون. خنده‌داره.»

مقابل کافه‌ای ایستاد که روی تابلوش نوشته بود «اینترنت». پیاده شدم و بانوی پیر گفت «موفق باشی. مراقب باش.» نمی‌دانستم باید در چه کاری موفق باشم یا مراقب چه چیزی باشم، ولی گفتم «ممنونم.» چون آدم‌ها معمولاً همین را می‌گویند.

زنی پشت دستگاه قدیمی بژرنگی نشسته بود و صدای یکنواخت بوق آزاد تلفن می‌آمد که سپس سوت کشید و بیب‌یب کرد و تبدیل شد به پارازیت. نگاهم کرد و لبخند زد. موسیقی پاپ آشنایی با صدایی نامفهوم پخش می‌شد، زنی هیجان‌زده و دیوانه‌وار می‌خواند؛ یک دیوانه‌ی هیجان‌زده درباره‌ی چیزی هیجان‌انگیز می‌خواند، درباره‌ی این‌که چه‌قدر همه‌چیز خوب است، چه‌قدر همه‌چیز همیشه خوب خواهد بود. زن همراه آهنگ زمزمه می‌کرد و به نظر می‌رسید از صدای پارازیت که هنوز پخش می‌شد، خیلی راضی

است، از این که هیچ اتفاقی نمی افتد. میزان شکیبایی در این کشور حیرت انگیز است؛ مدت زمانی که آدم ها می توانند با خوشحالی منتظر بمانند. شاید دلیل آمدنم به این جا همین بوده؛ نه برای تنها بودن، بلکه چون این جا جایی است که آدم ها می توانند با خوشحالی هیچ کاری انجام ندهند. این جا بزرگ ترین اتاق انتظار دنیا است.

چند لحظه ای طول کشید تا به خاطر بیاورم چگونه باید وارد ایمیل بشوم یا حتی به یاد بیاورم اصلاً ایمیل چیست و هر کدام از واژه های روی صفحه چه معنایی دارند. نام رئیسم چندبار روی صفحه ظاهر شد که برایم اهمیتی نداشت چون می دانستم دیگر برایش کار نمی کنم. چند ایمیل از همسرم داشتم: برای کاری که انجام داده بود پوزش خواسته بود. خواسته بود من هم بابت کاری که کرده ام عذرخواهی کنم. عذرخواهی کرده بود که خواسته ازش عذرخواهی کنم. سپس درخواست هایی که شامل همه چیز می شد: خواسته بود چیزی را که به اش بدهکار بوده ام بپردازم. بدهی ام را با زمان و زندگی ام بپردازم. آسیبی را که با دزدکی رفتنم به اش وارد کرده ام جبران کنم. می گفت من مال او هستم، به او تعلق دارم، به ما، به آینده مان. و مگر این چیزها حالی ام نبود؟ چه طور نمی فهمیدم؟ چه بلایی سر درک و فهمم آمده بود؟

آخرین ایمیل چند دقیقه پیش فرستاده شده بود.

«الیریا، می دانم که خانه ی مادرت نیستی. نمی خواستم این کار را بکنم ولی ایمیل هایت را چک کردم، به این امید که از چیزی سر در بیاورم و خب، نمی دانم چه بگویم. به ام زنگ بزن، هر ساعتی که هست. اصلاً خوابم نمی برد، پس نگران نباش بیدارم می کنی...»

و یک یادداشت دو کلمه ای از مادر: «همه چی روبه راهه؟»

فقط دو کلمه، «همه چی روبه راهه؟»، انگار آن قدر خوب همدیگر را می فهمیدیم که حتی این اندازه از کوتاه نویسی هم ممکن بود: «همه چی روبه راهه؟» و می دانستم که می دانست هیچ چیز روبه راه نیست، که او روبه راه نبود و من هم نبودم، که ما هیچ وقت روبه راه نبوده ایم، و یادم آمد سال ها پیش هم همین سؤال را کرده بود، وقتی موقع ناهار

گفته بودم می‌خواهم با استادِ روبی ازدواج کنم.

گفت «عزیزم...»

و دستش را روی دستم گذاشت، انگار واقعاً عزیزش باشم.

«همه‌چی روبه‌راهه؟»

مهم‌ترین چیزی که در آن لحظه «روبه‌راه» نبود دست او روی دست من بود؛ بنابراین دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و پرسیدم منظورش چیست. به این فکر کردم که چه قدر وحشتناک است که هر آدمی باید بچه‌ی کسی باشد، و چرا آدم‌ها می‌خواهند آدم‌های بیش‌تری به وجود بیاورند وقتی همه‌چیز منجر می‌شود به نشستن در رستورانی گران‌قیمت در مرکز شهر در سه‌شنبه‌ای خاکستری و تلاش برای خوردن تخم‌مرغ آب‌پز سردشده با سس هالندیز^۱ ماسیده، مانند خونی به رنگ زرد روشن، و صحبت درباره‌ی این که آیا همه‌چیز روبه‌راه است یا نه.

«فقط عجیبه. منظورم اینه که... استادِ روبی؟ که مثل رئیسش بود؟ اون پسر لاغرْمُردنی که کت‌هاش همیشه زار می‌زنه به تنش؟ منظورم اینه که، باشه، اولین شکست در ازدواج رو تجربه کن. من که خیال نمی‌کنم برات مناسب باشه.»

می‌دانستم ممکن است برایم خیلی مناسب نباشد ولی این را هم می‌دانستم که به‌هرحال هیچ‌کس احتمالاً برای من مناسب نخواهد بود و به‌خودی‌خود هیچ‌کس برای هیچ‌کس مناسب نیست. ولی این را هم به شکلی نامعمول در عمق وجودم حس می‌کردم که ما مانند هر دو نفری که می‌توانند همه‌چیز را درست پیش ببرند برای هم

مناسب بودیم. زندگی را در برابر مرگ انتخاب کرده بودم، این حرف را استاد می‌زد، می‌گفت از وقتی مادرش مُرده انتخاب کرده که هر روز را زندگی کند و منظورش را این‌طور فهمیده بودم که تلاش می‌کند بهترین کاری را که می‌تواند با زندگی‌اش بکند و وانمود کند نسخه‌ی بهتری از خودش است، حتی اگر همیشه نمی‌تواند آن نسخه‌ی بهترِ خودش باشد؛ الگویی که بتواند به‌درستی با ناامیدی‌های زندگی سازگار شود و چیزهایی را که نمی‌تواند جلو از دست دادن‌شان را بگیرد رها کند و کل روزها را بیدار بماند، بی‌آن که وسط کار یا وسط قطار یا وسط جمله‌ای خوابش ببرد.

آن موقع به مادرم گفتم «همه‌چی روبه‌راهه.» هم‌زمان کسی داشت بشقاب‌ها را جمع می‌کرد، (چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟)، و او دوباره گفت «عزیزم.» و من همچنان عزیزش نبودم و خشمگینانه دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم «تو فقط افسرده‌ای عزیزم، همین. فقط نیاز داری کسی برات خلئی رو پُر کنه. لازم نیست ازدواج کنی. با ازدواج چیزی درست نمی‌شه. باور کن نمی‌شه.»

«من نمی‌خوام چیزی رو درست کنم.»

«عزیزم.»

«این قدر به من نگو عزیزم.»

«اون دیگه نمی‌تونه برای رویی کاری بکنه. نمی‌تونه رویی رو برگردونه.»

گفتم «من نمی‌خوام برگردونمش.» و شاید همان لحظه بود که بلند شدم و کتم را پوشیدم و مادر گفت «اصلاً تو و حال و روزت رو درک نمی‌کنم. چرا نمی‌تونی خودت رو

کنترل کنی؟» شاید هم آن موقع اصلاً چیزی نگفت. شاید فقط پنکیکش را درآورد تا به خودش نگاه کند و به بینی‌اش پودر بزند و می‌دانم که احتمالاً پس از نوشتن آن ایمیل دوکلمه‌ای هم همین کار را کرده بود؛ همان «همه‌چی روبه‌راهه؟» به گمانم در آینه نگاه می‌کرد تا مطمئن شود بینی‌اش هنوز روی صورتش هست یا نه، و من از آن دست آدم‌هایی نیستم که در زمان مناسب چیز درستی به ذهن‌شان می‌رسد و می‌گویند. بنابراین آن روز در رستوران تلاش نکردم خودم یا حال‌و‌روزم یا ناتوانی در کنترل کردن خودم را توضیح بدهم، و آن روز هم به ایمیل دو سه کلمه‌ای‌اش هیچ پاسخی ندادم و نگفتم چیزی روبه‌راه است یا نه.

برای آن چند دقیقه استفاده از اینترنت به زن پول دادم. گفت «خیلی خیلی ممنونم.» به نظر رسید بیش از اندازه‌ی لازم ممنون است.

آن طرف خیابان یک غذاخوری بود. داخل رفتم و به‌تنهایی کل یک میز را گرفتم. به منو خیره شدم و به همسرم فکر نکردم. به مربع‌های کفپوش خیره شدم و به این فکر نکردم که کجا هستم یا چرا این‌جا‌یم. پیشخدمتی آمد و گفتم چه می‌خواهم بخورم و ناگهان احساس کردم این موضوع شخصی‌تر از آن است که بخواهی با غریبه‌ها درباره‌اش صحبت کنی؛ این‌که چه چیزهایی را می‌خواهی در بدنت هضم کنی. پرسید تنها سفر می‌کنم و گفتم همین‌طور است، گفت «وای! چه خوب! عجب کوچولوی شجاعی هستی. احساس تنهایی که نمی‌کنی؟» لبخند محوی زدم و نمکدان را پرت نکردم وسط رستوران.

پس از مدتی پیرمردی که سر میز کناری‌ام نشسته بود خم شد و پرسید «اهل کجایی؟»

گفتم اهل کجایم و پرسید کجا دارم می‌روم، گفتم «می‌خوام سوار کشتی ساوث آیلند بشم.» گفت «امروز؟» گفتم «هر وقت.»

گفت «خب، من دارم برمی‌گردم تائوپو. اگر دوست داشتی می‌برمت. این مسیر رو بارها رفته‌م و با این‌که پیرم هنوز راننده‌ی خوبی‌ام. از این بابت خیالت راحت.»

«باشه.»

«دلیل این که تو این مسیر خیلی رفت و آمد می کنی اینه که همسرم رو گذاشته ام خونه ی خواهرش همین بالا. اون جا رو دوست نداره، ولی زندگی با من رو هم دوست نداره. می گه دوست داره برم بهش سر بزنم، ولی درست نمی دونه من کی ام و نمی فهمه همسرشم. حس خیلی بدیه، مگه نه؟»

نگاهم کرد و سپس از پنجره به تماشای بیرون نشستم. هیچ کس دوست ندارد ناشناخته باشد. هیچ کس دوست ندارد بیگانه باشد برای کسی که برایش بیگانه نیست.

بی آن که ناراحت به نظر برسد گفتم «چیز زیادی برام نمونده. باغ میوه خشک شده، مغز همسرم از کار افتاده، بچه هام رفته اند استرالیا. حتی تنها نوه مَرده. سرطان خون داشت. هیچ وقت از این اتفاق سر در نیاوردم و هرگز هم نخواهم فهمید.»

سر تکان داد و لبخند زد.

«ولی این جا جای خوبی. کیک های خوشمزه. پیشخدمت های دوست داشتنی. تو راه تائوپو بهترین جا واسه ی توقفه. جای خیلی قشنگیه. هنوز جاهای خوب زیادی مثل این جا هست، حتی اگر بقیه ی چیزها خوب نباشه. عجله که نداری بری ساوث آیلند، درسته؟»

ظاهراً برای عجله داشتن دلیلی لازم بود و می دانستم هیچ دلیلی ندارم، و شاید موضوع همین بود. به نیوزیلند آمده بودم تا در این کشور آرام که همه با خوشحالی منتظر هیچ بودند دلیلی بیابم، همراه شان منتظر بمانم تا دلیلی مرا پیدا کند یا خودم دلیلی پیدا کنم.

«هیچ وقت نباید عجله کنی، این طوری خیلی بهتره، البته اگر بتونی. عجله برای همه چیز بده. برای معده بده، برای طحال، برای پوست، به خصوص برای مفاصل ها، زانو ها و

مُچ پا. عجله کردن اصلاً واسه‌ی سلامتی خوب نیست.»

سرانجام پیرمرد مرا تا خانه‌اش برد که بیرونِ تائوپو بود و گفت می‌توانم بروم اسکی روی آب، کایت‌سواری و قایق‌رانی، دریاچه‌ای آن نزدیکی است و مردم آن‌جا این‌طوری خودشان را سرگرم می‌کنند. ولی به پیرمرد نگفتم نمی‌خواهم بروم اسکی یا کایت‌سواری یا قایق‌رانی چون از این‌جور آدم‌ها نیستم، پی ماجراجویی نمی‌گردم، توریست نیستم و فقط یک آدمم. لبخند زدم و گفتم «چه‌قدر خوب.» و گفت «بله، خوبه. جای قشنگیه. نزدیک سی ساله که این‌جا زندگی می‌کنم و جای خیلی خوبیه.»

روز بعد ساعت چهار صبح در اتاق مهمان پیرمرد از خواب بیدار شدم؛ البته اتاق مهمان نبود، اتاق پیشین دخترش بود با روتختی صورتی، دیوارهای صورتی، جایزه‌های ورزشی و خانه‌ی اسباب‌بازی کوچکی که پوشیده از گردوغبار بود.

با لباس خوابیده بودم، پس فقط بلند شدم، کفش پوشیدم و رفتم بیرون و دور شدم.

خیلی خنده‌دار بود (شاید هم نبود) که پیرمرد (تنهای تنها در خانه‌ای با چهار اتاق خواب در یک مزرعه، کنار باغ میوه‌ای خشکیده، با گاراژی پُر از قطعات کوچک موتور برای هواپیمایی که هرگز نساخته بود) زندگی‌ای داشت که از او گریخته بود (دخترهایش در کشورهای دیگر و با نام‌های خانوادگی دیگری زندگی می‌کردند، همسرش رفته‌رفته داشت همه‌چیز را فراموش می‌کرد، نوه‌اش در بُعدی دیگر بود، درخت‌های سیبش آفت‌زده و بی‌میوه و موتورهای ناتمامش زنگ‌زده و پوسیده بودند) اما، در مقابل، من از همه‌ی زندگی‌ام گریخته بودم.

آسمان رفته‌رفته روشن می‌شد که به تائوپو قدم گذاشتم، از کنار اسکله‌ای پُر از قایق گذشتم و از پایین بزرگراهی رد شدم که درست در شرق دریاچه بود. گاهی به این لحظه فکر می‌کنم و درباره‌اش خیال می‌بافم، درخشش ناب صبحگاهی و پگاه صاف و بی‌ابرش، ولی در آن لحظه‌ی بی‌اندازه زیبا فکرم واقعاً درگیر این بود که آیا به انتخاب خودم همسرم را ترک کرده بودم یا، همان‌طور که روبی یک‌بار گفته بود، تصمیم‌های‌مان را بر پایه‌ی سازوکارهایی درونی می‌گیریم که هیچ اختیاری در پدید آمدن‌شان نداریم. به استادی فکر می‌کردم که همسرم شد و به شوروهیجانی که پس از گذاشتن دستش روی شانه‌ام به وجود آمد؛ شوروهیجانی که انسان‌ترم کرد و با چیزی پیوندم داد که قرار بود احساس کنم، و این‌که چگونه گذاشت با رفتن روبی ویران شوم چون ویران شدن‌های گاه‌وبی‌گاه بخشی ضروری و ناگزیر از تجربه‌های انسانی است. پیش از آن‌که دستش را روی شانه‌ام بگذارد احساس می‌کردم جایی در وجودم یا دوروبرم واکنش انسانی مناسبی برای آن لحظه وجود دارد و نمی‌یابمش، ولی پس از گذاشتن دستش روی شانه‌ام آن واکنش انسانی مناسب آشکار شد و هنگامی که شانه‌ام را لمس کرد به نظر می‌رسید خودش هم به آن واقعیت عاطفی‌ای دست یافته که تجربه‌اش را نیاز داشت. هر دو گریه کردیم و نور مهتابی به پوست‌مان رنگ آبی داده بود و می‌توانستم میان پوستش رگی را روی صورتش ببینم؛ رگ آبی کوچکی روی پیشانی‌اش که در نور آبی‌تری شده بود و ما دست‌های یکدیگر را گرفتیم و گرفتن دست‌های این غریبه معنایی داشت که با گرفتن دست‌های هر غریبه‌ی دیگری فرق می‌کرد. سپس مادرم برگشت داخل و

نشست کنارم و دستش را گذاشت روی شانه‌ام و هیچ اتفاقی نیفتاد، هیچ چیز عوض نشد، هیچ چیز بهتر نشد، چون استاد اثری رویم گذاشته بود که مادرم هرگز آن گونه تأثیرگذار نبود و آن موقع دلیلش را نمی‌دانستم، ولی رفته‌رفته دارم می‌فهمم. بعضی از آدم‌ها باعث می‌شوند انسان‌تر شویم و بعضی باعث می‌شوند کم‌تر احساس انسان بودن کنیم و این واقعیت است، همان قدر که نیروی جاذبه واقعیت است و شاید راه‌هایی برای اثباتش باشد اما وجودش مهم‌تر از اثباتش است. چگونه ممکن است غریبه‌ای از راه برسد و نگاهت کند و باعث شود احساس کنی برای خودت و دنیا معنای بیش‌تری داری، حتی اگر چنین احساسی به‌شدت شکننده باشد و فقط گاهی پیدا شود و آماده‌ی پریشانی و ناپدید شدن باشد. مهم این است که گاهی حسی بین دو نفر شکل می‌گیرد؛ نمی‌دانم تصادفی است یا منطقی دارد، نمی‌دانم چه ترکیبی از آدم‌ها برای این منظور در کارند و چرا و چگونه آن‌ها را پیدا می‌کنیم و در کنارمان نگه‌شان می‌داریم، و نمی‌دانم همه‌ی این‌ها بر پایه‌ی نظم است یا آشفتگی ولی احساس می‌کنم آشفتگی است بنابراین فرض می‌کنم همین است که هست.

مادرم نگاهم کرد، به تنها دختر باقی‌مانده‌اش که پیش‌تر گریه نمی‌کرد و حالا صورتش خیس اشک بود، در کنار این مرد با کت و شلوارِ بددوختش. دستش را سمت استاد دراز کرد و گفت «مادر روبی، من مادر روبی‌ام.» و دست دادند. بعد بلند شد، انگار آن کار آخرین کاری بود که می‌بایست انجام می‌داد، و بعد رفت، نگفت کجا می‌رود و برایم مهم هم نبود چون در وضعیت انسانی‌تری بودم؛ داشتم برای خودم معنایی پیدا می‌کردم، برای این مرد معنایی پیدا می‌کردم و داشتیم برای یکدیگر معنایی پیدا می‌کردیم. به رستورانی رفتیم و تلاش کردیم چیزی بخوریم ولی نتوانستیم. در سکوت کنار هم نشستیم و زنی مرتب می‌آمد فنجان‌های قهوه‌مان را لبالب پُر می‌کرد و ما فقط دست‌های یکدیگر را گرفته بودیم و به نظر می‌رسید حالا چیزی را می‌دانیم که پیش از آن نمی‌دانستیم.

طی آن پاییز تیره و زمستان تیره‌ترش مرتب یکدیگر را می‌دیدیم، قهوه می‌خوردیم، به پارک‌ها و مرکزهای خرید و رستوران‌های گوناگون می‌رفتیم و مدتی طولانی در آغوش هم می‌ماندیم. تا آن موقع آدمی نبودم که بخواهد کسی را در آغوش بگیرد، اما حالا دیگر حتی فکر نمی‌کردم قبلاً چه کسی بوده‌ام و چه کاری انجام می‌داده‌ام چون تنها چیزی که معنا داشت سینه‌های پُرپیش‌مان بود که به هم فشرده می‌شد و وقتی با هم بودیم جوری زنده و انسان بودیم که در دیگر مواقع زندگی‌مان نشانی از آن نمی‌یافتیم. در

پارک‌های سرد ساعت‌ها روی نیمکت می‌نشستیم تا هوا تاریک شود و برویم چیزی بخوریم؛ روزهای بسیاری پی‌درپی همین کار را می‌کردیم. سپس بعد از چند ماه، وقتی که برف بارید، به آپارتمان او رفتیم و جوری با هم خوابیدیم که انگار زندگی‌مان به آن بسته باشد، انگار هر زندگی‌ای روی زمین وابسته‌اش باشد، انگار مفهوم مرگ به آن وابسته باشد و انگار به طور کلی انسان بودن و زنده بودن به با هم خوابیدن ما بسته باشد. مدتی همین‌طور گذشت و تبدیل شدم به آدمی با احساسات واقعی، مهربان، از نظر عاطفی سالم و موفق، کارمندی قابل‌اعتماد و زنی که می‌توانست به رستوران برود، ساندویچ سفارش بدهد، غذا بخورد و روزنامه بخواند، زنی بالغ، بی‌آن‌که فکر کند «زنی بالغ، بیرون غذا می‌خورم و روزنامه می‌خوانم.» چون من نظاره‌گر خودم نبودم بلکه باشنده‌ی خودم بودم؛ کسی که فقط بود به جای کسی که بود و نبود.

یک سال یا بیش‌تر گذشت و گمان می‌کردم اوضاع همان‌طور می‌ماند. تصور می‌کردم به مرتبه‌ای از وجود دست‌یافته‌ام که بهتر از مرتبه‌ی پیشینم است و دیگر بازگشتی در کار نخواهد بود، ولی اشتباه می‌کردم و بازگشتی در کار بود و من بازگشتم، بازگشتم و پیش رفتم، پیش رفتم و دوباره بازگشتم...

گاهی به همسرم فکر می‌کردم که لبخند به لب داشت و تصور لبخندش باعث می‌شد لبخند بزنم، ولی چند ساعت بعد دوباره همسرم را تصور می‌کردم و دیگر لبخند نمی‌زد. فکر می‌کردم که «آقا، به چی داری می‌خندی؟ چیزی برای خندیدن وجود ندارد.» و پی می‌بردم این چیزی نبود که دلم بخواهد به‌اش فکر کنم، ولی فکر می‌کردم. بعد دیگر نمی‌توانستم همسرم را در حال لبخند زدن تصور کنم، زیرا هربار به‌اش فکر می‌کردم به‌شدت اخمو و دماغ بود و بعد خیال می‌کردم که می‌گویم «آقا، لطفاً دوباره بخند.» و گاهی، پس از مدتی، خیال همسرم دوباره لبخند می‌زد و فکر می‌کردم «چه خوب، حال‌مان خوب است. ما انسان‌ایم. یکدیگر را مثل آدم‌های بالغ دوست داریم چون آدم‌های بالغی هستیم.» و این فکرها تا مدتی همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد و گاهی نگه داشتن خیالِ همسرم در حال لبخند زدن آسان‌تر بود و گاهی سخت‌تر. همچنان که سالیان می‌گذشت بعضی وقت‌ها مطمئن می‌شدم که وجود همسرم و همه‌ی دردسرهای پیچیده‌اش در زندگی‌ام با زنده بودن جور در نمی‌آید و می‌اندیشیدم فقط وقتی ممکن است همه‌چیز دوباره معنا پیدا کند که خودم را از وجودش بیرون بکشم، مثل زمانی که هنوز برای یکدیگر تازگی داشتیم؛ اگر دیگر بخشی از زندگی‌ام نباشد آن وقت این حقیقت که او دیگر بخشی از زندگی‌ام نیست تازه خواهد بود و شاید همین تازگی به‌ام معنا می‌داد نه او، که انسانی دیگر بود با همان اشتباه‌ها و شکست‌ها و ناتوان از

رستگاری و رهایی. چون موضوع این است: آدم‌ها نمی‌توانند آدم‌ها را رهایی بخشند و نمی‌دانم چه چیزی آدم‌ها را رهایی می‌بخشد، چه چیزی حال آدم‌ها را خوب می‌کند و چه چیزی آدم‌ها را در بخش معنادارِ انسان بودن نگه می‌دارد به جای آن بخش بی‌معنا، بدحال و حیوانی‌ای که در وجود همه هست. همه‌مان این‌ها را در وجودمان داریم و در مغز هر انسانی بخشی هست که نمی‌تواند تحمل کند و باشد. نمی‌تواند صاف بنشیند. نمی‌تواند مستقیم توی چشم‌هایت نگاه کند. نمی‌تواند تیک‌تاک زمان را تاب بیاورد. نمی‌تواند بیرون از خانه ساندویچ بخورد. نمی‌تواند روزنامه بخواند. نمی‌تواند لباس بپوشد و جایی برود. نمی‌تواند ازدواج کند. نمی‌تواند هر روز به یک نفر نگاه کند و آن یک نفر هر روز او را نگاه کند؛ رفته‌رفته به جایی می‌رسد که دلش می‌خواهد آن آدم را وادارد بمب کوچکی ببلعد تا منفجر شود و ناپدید. زمان را به عقب برگرداند و دیگر هرگز نزدیک نشود به این مردی که نگاهش می‌کند و کنارش زندگی می‌کند و فقط با همین دوست داشتن و دوست داشته شدن خوشحال است. و ما همه‌مان گاهی می‌خواهیم بگذاریم برویم، انگار هرگز اتفاقی نیفتاده است.

کسی در جهان نیست که از من بخواهد بین این دو خواسته زندگی کنم؟ بین میل به گذاشتن و رفتن، انگار هرگز اتفاقی نیفتاده، و میل به خوب بودن در عشق، دوست داشتن و دوست داشته شدن، منطقی بودن، فقط خوب بودن؟ می‌خواهم چنین آدمی باشم، دلم می‌خواهد جزو انسان‌های احترام‌برانگیز باشم، ولی از طرفی هم نمی‌خواهم درگیر انسان بودن بشوم، چون انسان بودن یعنی شکنندگی، دانستن این‌که شکستنت در راه است و به‌زودی خواهی شکست، شاید اصلاً همین امروز، همین لحظه، همین دم هواپیمایی از آسمان بیفتد و نابودت کند یا ساختمانی که در آن زندگی می‌کنی فروبریزد و تو یا کسی را که عاشقت هستی بکشد، و عاشق کسی بودن یعنی دانستن این‌که روزی مجبوری شکستنش را تماشا کنی مگر آن‌که خودت زودتر بشکنی، و عاشق کسی بودن یعنی بی‌گمان آن عشق را رفته‌رفته از دست بدهی، با خستگی یا انباشته شدن نفرتی عفونی، یا به‌سرعت، با تصادف یا پیشامدی عجیب‌وغریب یا باکتری گوشت‌خواری که کسی نمی‌داند از کجا آمده. از دستش می‌دهی و همه فقط می‌گویند چه آدم خوش‌قیافه‌ای بود، افسوس... و جانور درونت، جانور درون هر انسانی، فقط می‌خواهد از شر همه‌چیز خلاص شود چون نمی‌تواند سختیِ پرسه‌زنی در دنیا را تاب بیاورد، جوری که انگار تا ابد ناچاریم به این کار ادامه بدهیم. البته که نیستیم چون سرطان از راه می‌رسد، بیماری، صدایی توی سرت که می‌خواهد از پنجره بیرون پیری، کسی با تفنگ از راه می‌رسد، تصادفی عجیب، توده‌ای وحشی از باکتری‌های گوشت‌خوار که از صورتت شروع خواهند کرد.

با این همه بودن با همسر، پیش از آن که همسرم شود، برای مدت کوتاهی باعث شد جانور درونم را فراموش کنم. دست در دست هم شهر را می گشتیم و مدام به روی هم لبخند می زدیم و یکدیگر را می بوسیدیم، بوسه هایی که مثل مخدر بود، مخدری چنان قوی که غیرقانونی بود و باید پنهانش می کردیم. شبی که استاد در تاریکی لبخند زد و توانستم درخشش دندان های سفیدش را ببینم فکر کردم هیچ چیز بهتر از دیدن درخشش دندان های سفید او در تاریکی نیست؛ همان شب تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم و دست کم چند دقیقه ای چنین تصمیمی منطقی به نظر می رسید، باور داشتم رهایی ام بخشیده و از جهتی به راستی رهایی ام بخشیده و نجاتم داده بود. ولی نمی دانم چه شد که جانور درونم بازگشت، شروع کرد به زورگویی و باعث شد همه ی آن احساسات سربازکرده ی شیرین، انسانی، راستین و ناب از بین برود. همه شان از بین رفت، چرا؟ دلم نمی خواست از بین برود. دوست داشتم برگردم به همان حس رهایی ای که با او داشتم، با درخشش دندان های سفیدش در تاریکی، با پوست مان در تماس با یکدیگر. آن شب پرسید «به چی فکر می کنی؟» فکر کردم به چه فکر می کنم و نگران بودم جوابم بی ربط باشد، ولی سفت چسبیدم به آن حس و گفتم «هیچی، فقط به این که چه قدر دوستت دارم.» انگشتان پایم را زیر ملافه خم و راست می کردم و به خودم می گفتم می خواهم زنی باشم که معمولی زندگی می کند، دوست می دارد و دوست داشته می شود. می توانستم چنین زنی باشم، نمی توانستم؟ نمی توانستم؟

پس از پشت سر گذاشتن تائوپو و سوار چند ماشین شدن به ولینگتون رسیدم. به لنگرگاه رفتم و خیره‌اش شدم. یاد حرفی افتادم که کسی یک‌بار درباره‌ی سفر گفته بود، این‌که گاهی بدن آن‌قدر سریع به جایی می‌رود که سرعتش برای روح خیلی زیاد است و باید زمان زیادی صرف کند تا برسد چون روح با بدن بیگانه است، ولی به‌هرحال بدن بدون روح تنه‌است. بنابراین فکر کردم شاید وقتش رسیده که آرام بنشینم و منتظر روحم بمانم و می‌دانستم وضعیت غم‌انگیزی است باین‌حال تصمیم گرفتم اهمیتی ندهم، چون هر چه باشد این نظر آدم دیگری بوده و اگرچه نمی‌توانستم دقیق به یاد بیاورم چه کسی، به نظر می‌رسید یا خیلی پیر بوده یا اروپایی، شاید هم هر دو؛ کسی که به‌هرحال می‌توانستی به‌اش اعتماد کنی.

به مسافرخانه‌ای رفتم و تصمیم گرفتم با کارت اعتباری‌ام اجاره‌ی اتاق را بپردازم. دختر پشت پیشخوان وقتی سه‌بار کارتم را کشید و موفق نشد انگار خجالت کشید. گفتم «احتمالاً ایراد از کارت منه.» بنابراین هزینه‌ی یک شب را با چک مسافرتی پرداختم؛ یکی از آن برگه‌چک‌های مسافرتی‌ای که آورده بودم تا این حس دروغین را به‌ام بدهد که هر چه نیاز دارم همراهم است. فقط چندصد دلار داشتم، چون حس دروغین به همراه داشتن همه‌چیزم فقط چندصد دلار می‌ارزید. کوله‌ام را گذاشتم توی اتاق و رفتم بیرون. در شهر قدم زدم. از کنار موزه‌ای گذشتم، از کنار بانک و کتابخانه‌ای با پنجره‌های بزرگ. کاسب‌ها سلانه‌سلانه این طرف و آن طرف در پی کاسبی‌شان می‌گشتند.

وارد یک بار کمابیش خالی شدم. متصدی‌اش سرگرم تمیز کردن پیشخوان بود. به بازوهای خم‌شده‌اش تکیه داده بود و موی پُریچ‌وتابِ سیاهش او را شبیه کاریکاتور مکانیک‌های قدیمی کرده بود. به نظر می‌رسید از خودش خیلی راضی است؛ تیپ ترسناک زده بود، یادآور دورانی که پسرک هنوز به دنیا نیامده بود. آن‌سوی بار زنی بود شاید هم‌سن من شاید هم جوان‌تر. از کمر به بالا رنگ‌پریده و نزار ولی پاهایش عضلانی و مانند تنه‌ی درختی تنومند بود که تا اندازه‌ای مضحک به نظر می‌رسید. تصور کردم

به پارکی می‌برمش تا روی زمین دراز بکشد و من بتوانم روی پاهایش، که مثل تشکی ضخیم بود، به خواب بروم. خواسته‌ی عجیبی است، آسودن در آغوش بدن غریبه‌ای که هیچ میل جنسی‌ای به آن نداری. پاهایش انگار به بلندی در بود، یکی‌شان خم شده بود توی سینه‌اش و دیگری آویزان بود انگار کلش زیادی بود؛ دیدن آن پای اضافه حس آرامش‌بخشی داشت. آسایش، حسی که هیچ‌وقت تجربه‌اش نکردم. مردی با گردن بادکرده زل زده بود به پاهای زن، مانند سگی که به تکه‌ای گوشت خیره است.

چهره‌ی متصدی بار از نزدیک بچگانه و رنجیده بود، طوری که با دیدنش احساس کردم مادرش هستم و پس از آن همه سختی‌هایی که برای به دنیا آوردنش کشیده بودم حالا دیدن این‌که آن‌قدر غمگین است تحمل‌ناپذیر بود. چنین حسی اصلاً خوشایند نبود چون فقط رفته بودم آن‌جا تا یک ساندویچ و آبجو بخورم. روی چارپایه‌ای نشستم که در دید زن نباشد و کوشیدم آن احساسات عجیب و غریب را از خودم دور کنم تا بتوانم ساندویچم را سفارش بدهم. از کیفم کتابی درآوردم تا دیگر نگاهم به متصدی بار نیفتد. وقتی شروع کردم به خواندن، در حالتی نیمه‌هشیار، تصور کردم متصدی بار می‌خواهد برایش بلندبلند کتاب بخوانم و من هم در خیالاتم برایش می‌خواندم. اولش هر جا خنده‌دار بود می‌خندید ولی تراژدی نهفته‌ی خانم بریج را هم می‌فهمید، رفته‌رفته این فکر سراغم آمد که غم و غصه‌ی متصدی بار و ناخشنودی‌اش از زندگی به اندازه‌ای است که کاملاً با من جور درمی‌آید و خوب می‌توانم با او کنار بیایم. در خیالم متصدی بار لبخند زد و همچنان که کتاب می‌خواندم گاه‌وبی‌گاه خیلی راحت با هم ارتباط چشمی برقرار می‌کردیم ولی بعد خیال‌بافی‌ام خراب شد و او دیگر به هیچ‌کدام از بخش‌های خنده‌دار نمی‌خندید و واکنشی نشان نمی‌داد. به اطرافش نگاه کرد و دنبال کسی گشت تا برایش آبجو بریزد و وقتی دید کسی نیست انگار ناراحت شد. نفسش را با صدا بیرون داد و بند انگشتانش را شکست.

در خیالم گفتم «این فصل برای بلند خواندن خوب نیست. فصل دیگری را می‌خوانم.»

به بخشی رفتم که خانم بریج تلاش می‌کند به کمک سی‌دی زبان اسپانیایی یاد بگیرد. ولی کلمه‌ها را اشتباه تلفظ می‌کردم و او مجبور بود اشتباهاتم را درست کند.

باید بگی *Cómo está usted*.

?Cómo está usted

نه، Cómo está usted.

همچنان که در خیالاتم خانم بریج را می‌خواندم و متصدی بار هم با دستمال سفیدی پیشخان را تمیز می‌کرد، فکر کردم که یک امریکایی احمقم. در خیالاتم تصمیم گرفتم تلاش کنم طوری بخوانم که گوش دادن به آن جذاب‌تر باشد و جایی از کتاب را انتخاب کنم که برای متصدی بار مناسب‌تر باشد: بخشی که خانم بریج نمی‌تواند بخوابد و احساس پوچی و ناامیدی می‌کند:

احساس می‌کرد هیچ‌چیز سرجایش نیست و با امید بسیار منتظر نشانه‌های بیش‌تری بود، به‌دقت گوش سپرده بود، اما تنها چیزی که پیش از به خواب رفتن شنید دنگ‌دنگِ آشنای ساعت دیواری بود.

(متصدی بار در خیالم دوباره شروع کرد به تمیز کردن پیشخان و به سمتم آمد.)

صبح روز بعد لوئیس مونتگومری تلفن کرد که بگوید گریس بارون خودکشی کرده است.

(کاملاً مشخص بود که از این تیرگی و اندوه ناگهانی داستان خشنود است و فهمیدم راهی برای جلب‌توجهش یافته‌ام، ولی نمی‌دانستم این کار چه فایده‌ای دارد و توجهش به چه دردم می‌خورد.)

در روزهای آینده خانم بریج تلاش کرد روی حقیقت سرپوش بگذارد. به این دلیل که با بحث کردن درباره‌اش هیچ‌چیز به دست نمی‌آمد. پس برای روث نوشت که درباره‌ی

علت مرگ خانم بارون تردیدهایی وجود دارد ولی فرض بر این است که ناخواسته بوده و علتش خوردن سالاد ماهی تُن بوده که شب بیرون از یخچال مانده و خراب شده بوده و به داگلاس و کارولین هم همین را گفت.

(متصدی بارِ خیالی‌ام همچنان گوش می‌داد و همان‌طور که داستان می‌خواندم فکر می‌کردم شاید در بُعدی دیگر متصدی بار بچه‌ام بوده و در جهان موازی‌مان دارم داستانِ پیش از خوابش را می‌خوانم، وسط روز، وسط بار، در میان افکارم.)

این فکر نخستین بار آن روز بعدازظهر در بازار از ذهنش گذشته بود. او و گریس بارون دنبال راهی برای سرگرم کردن خود بودند و گریس اندوهگین گفته بود «تابه حال خودت را جای آن آدم‌ها در داستان گریم گذاشته‌ای؛ همان‌هایی که همه از پشت چاقو خوردند و تکه‌تکه شدند؟»

تخیلِ خواندن داستانِ شب در جهان موازی رفته‌رفته محو شد. پول را روی میز گذاشتم و بلند شدم و جلوِ خودم را گرفتم تا به زنی که صاحب آن پاها بود نگاه نکنم و از آن جا دور شدم. اول به کتابخانه رفتم و ایمیلِ همسرم را خواندم. می‌گفت همه‌ی کارت‌های اعتباری‌ام را باطل کرده و حساب بانکی‌ام را بسته است. پس به مسافرخانه برگشتم و پولی را که داشتم شمردم: چکی مسافرتی به ارزش دویست دلار آمریکا، بیست و هفت دلار نیوزیلند، سی و هشت سنت نیوزیلند و یک پنج‌سنتی امریکایی. به این ماجرا فکر کردم و یادم آمد وقتی پس از ازدواج اداره‌ی همه‌ی دارایی‌های‌مان را به عهده گرفت هیچ‌کدام از پیامدهای دردسرسازش را در نظر نگرفته بودم. طبقه‌ی زیرین تخت دوطبقه دراز کشیدم و دیدم زیر تشک بالای سرم کسی نوشته: «این جا حال آدم را به هم می‌زند.»

صبح پولِ مسافرخانه را پرداختم و قدم‌زنان رفتم به سمت پایین خیابان. سه دختر ژاپنی جلوِ صندوق پست رُست گرفته بودند. یکی‌شان وانمود می‌کرد دارد صندوق را می‌بوسد و چهارمین دختر با گوشی‌اش عکس می‌انداخت. رفتم سمت کتاب‌فروشی. می‌خواستم کتاب بخرم تا دیگر مجبور نباشم خانم بریج بخوانم که آگهی روی در توجهم را جلب کرد:

به چه چیزی نیاز دارید؟ خانه؟ کار؟ مشاوره؟

و با فونت ریزتر:

آیا می‌خواهید درباره‌ی چیزی اطلاعات به دست بیاورید؟ آیا باید با کسی آشنا بشوید؟ آواره‌اید؟ نظرتان درباره‌ی جای اقامت چیست؟ آیا حالا که دارید این آگهی را می‌خوانید پیش خودتان می‌گویید «درست است، من را می‌گوید»؟ بعضی‌ها نیاز دارند به دیگران ببخشند و کمک کنند؛ این آدم‌ها را می‌شناسید؟ می‌خواهید بشناسید؟

اسمی نوشته شده بود، دیلن، و شماره‌ای. به این فکر کردم که چرا حرف اول همه‌ی واژه‌ها را با حروف بزرگ نوشته است. سپس شماره را حفظ کردم، یک باجه‌ی تلفن پیدا کردم و تماس گرفتم.

بعد از بوق اول یک نفر گوشی را برداشت و گفت «دیلنم. بفرمایید.»

«آگهی تون رو دیدم.»

«خب، درباره‌ی خودت توضیح می‌دی؟»

«مسافرم و باید یه کم پول دربیارم.»

«می‌دونستی تا حالا کسی برای اون آگهی تماس نگرفته؟»

«نه، نمی‌دونستم.»

«تا حالا به این فکر کرده‌ای که هیچ‌کس دوست نداره درخواست کمک کنه؟»

گفتم «خب...» و فکر کردم که خودم داشتم همین کار را می‌کردم؛ کمک می‌خواستم. گویا قدم نخست در هر کاری همین بود، در پیشرفت کردن، تبدیل شدن به انسانی بهتر با مشکلات کم‌تر. یا نه، نکند این کار یعنی پذیرفته‌ای مشکلی داری؟ ولی مگر همه‌ی آدم‌ها مشکل ندارند؟ آیا بیدار شدن یا نوشیدن آب یا غذا خوردن پذیرش این نیست که مشکلی داری؟ سکوتی طولانی برقرار شده بود. فهمیدم وسط جمله‌ام سکوت کرده‌ام.

«خودکار داری؟ می‌تونی نشونی رو بنویسی؟»

خوشحال بودم که گذاشته بود در دنیای خودم بمانم؛ جایی که جمله‌ها پایانی ندارند.

محلّه‌ای که از آن رد می‌شدم تا به نشانی دیلن برسم طوری بود که انگار توی همه‌ی خانه‌های خانواده‌های خوشبختی زندگی می‌کنند، انگار توی هر خانه کسی بود که غذا می‌پخت و این خانه‌های دوست‌داشتنی داستان زنی را به یادم آورد که از بچه‌هایش خسته شده بود: یک روز صبح پس از آن که همسرش از خانه بیرون می‌رود، بچه‌ها را آماده می‌کند؛ یک پسر کوچک و دو دختر دوقلوی خیلی کوچک. آن‌ها را سوار وَن می‌کند و به سمت اداره‌ی پلیس می‌راند و بچه‌ها را از وَن پیاده می‌کند و می‌گوید دست یکدیگر را بگیرند و هیچ حرفی نزنند. هر اتفاقی افتاد اصلاً نباید چیزی بگویند. بچه‌ها را به طرف اداره‌ی پلیس می‌برد و به پیرمردی که پشت میز نشسته می‌گوید «این بچه‌ها رو پیدا کرده‌م. نمی‌دونم بچه‌های کی‌اند یا کجا باید برن.» و برمی‌گردد. بیرون می‌رود، سوار وَنش می‌شود، می‌رود خانه و می‌خوابد. عصر که همسرش به خانه برمی‌گردد می‌گوید «عزیزم، بچه‌ها کجان؟» می‌پرسد «کدوم بچه‌ها؟» همسرش گفته بوده توی چشم‌های زنش می‌دیده که انگار از وجودش بلند شده و خودش را ترک کرده و آیا این بدترین نوع ترک کردن و رفتن نیست؟ وقتی کسی این‌طور رها می‌کند و می‌رود هیچ‌کس حالش خوب نیست. می‌دانستم که خودم هرگز نمی‌خواستم این‌طور بگذارم و بروم. پایان داستان را درست یادم نمی‌آید ولی به گمانم آخرش مرد به اداره‌ی پلیس می‌رود تا بچه‌هایش را پیدا کند و می‌فهمد بچه‌ها در تمام طول روز حتی یک کلمه هم حرف نزده‌اند.

خانه‌ی دیلن خانه‌ی تک‌افتاده‌ای نوک تپه بود.

در خیابان ایستاده بودم و به خانه خیره شده بودم که کسی فریاد زد «خوش اومدی.»

نمی‌توانستم ببینم چه کسی است. به گمانِ این‌که شاید صدا از پشت‌سرم باشد برگشتم.

همان صدا گفت «این‌جا.»

به جایی که فکر کردم این جاست نگاه کردم، سپس به جای دیگری نگاه کردم، ولی هیچ کس را ندیدم.

«کجایی؟»

کسی گفت «بیا بالا.» مطمئن نبودم همان صداست یا صدای دیگری. درختی خش خش کرد و مردی از بالایش پرید پایین، طوری که انگار افتاد، و توی بالکن چوبی طبقه‌ی دوم خانه فرود آمد. دری را باز کرد و رفت داخل و از طرف دیگری آمد بیرون؛ از در بالای پله‌هایی که ازشان بالا می‌رفتم.

پرسید «همونی هستی که آگهی رو خونده‌ای؟»

گفتم «بله.» ذره‌ذره‌ی وجودم از این کار پشیمان بود. سه چهار رشته بافت افریقایی از پشت سرش آویزان بود ولی بقیه‌ی مویش کوتاه بود، سیاه و براق. یک حلقه‌ی نقره از یکی از سوراخ‌های بینی‌اش آویزان بود و هیکلش طوری بود که گمان می‌کردی می‌تواند اثاث سنگین خانه را راحت جابه‌جا کند.

«پس مسافر نیازمندمون تویی!»

«به گمونم؟»

«به گمونت! هه! تو معرکه‌ای. واقعاً محشری. بیا بالا. بجنب خرگوش جوان! بجنب.»

حالا که به آن زمان فکر می‌کنم می‌بینم می‌بایست وانمود می‌کردم اشتباه آمده‌ام و مسافر دیگری‌ام، اما آن موقع به دلایلی هول شده بودم. در اتاق‌نشیمن دختری با لباس

کنفی سرگرم گفت و گو با پسری هندی بود درباره‌ی گونه‌ای خاص از عنکبوتیان که زهر دارند ولی نمی‌توانند از آن استفاده کنند و این که چنین چیزی چه قدر غم‌انگیز است. پسر قد کوتاه بود و باریک‌اندام و شاید تازه پانزده سالش شده بود. تونیک قهوه‌ای بلندی با گلدوزی زرد به تن داشت. سرش را به نشانه‌ی هم‌داستانی تکان می‌داد و لبخند می‌زد و آرام و با دقت سخن می‌گفت، گویی تجسم خدا یا قدیسی بود. آدم‌های دیگری هم بودند: سیا، دختری ایتالیایی که صدایش آن قدر ضعیف بود انگار از ته چاه درمی‌آمد، جیان، که یک کلمه هم حرف نمی‌زد، مارکو، که یک‌بند حرف می‌زد. و زنی بریتانیایی که کوله‌پشتی‌اش را همیشه می‌بست و قفل می‌زد و گوشه‌ای می‌گذاشت، حتی وقتی حمام می‌رفت یا شام درست می‌کرد یا با کسی درباره‌ی این حرف می‌زد که در نیوزیلند چه قدر احساس امنیت می‌کند و می‌گفت این جا با جاهای دیگری که بوده فرق دارد و از آن بلاهای وحشتناکی که به سرش آمده خبری نیست.

آن شب به تنها عکسی که از همسرم داشتم نگاه کردم. عکس نوزادی‌اش بود در آغوش مادرش؛ توده‌ی چربی بی‌شکل و مچاله‌ای که سرانجام تبدیل شده بود به او. دهان کوچکش باز بود و آویزان. مادرش پریشان به نظر می‌رسید، گرفتار وضعیتی سخت و پیچیده. سایر اعضای خانواده پشت‌شان ایستاده بودند، دماغ‌ها، چشم‌ها، پوست‌ها و موهای تکراری، درست مثل کاغذدیواری. و وقتی به نسخه‌ی نوزادی همسرم نگاه کردم تصمیم گرفتم دیگر به نسخه‌ی کنونی‌اش زنگ نزنم. آن روز از یک تلفن عمومی نزدیک خانه‌ی دیلن به‌اش زنگ زده بودم، ولی وقتی گوشی را برداشته بود فقط از تماسم تشکر کرده و خواسته بود دیگر تماس نگیرم.

گفتم این جا یک روز جلوتر از آن جاست و گفت بله، می‌داند آن جا یک روز جلوتر است.

گفت «باید برم، اما شاید بد نباشه دوباره زنگ بزنی. باید باز صحبت کنیم. باید تلاش کنیم این قضیه رو، هر چی هست، حل کنیم. وقتی ازت خبری نداشتم حس بدی داشتم ولی حالا هم که دارم باهات حرف می‌زنم باز حس بدی دارم. اصلاً دیگه زنگ نزن. فکر کنم کار خوبی نباشه.»

گفتم «باشه.»

«این طوری بهتره؛ دیگه با هم صحبت نمی‌کنیم تا روزی که بخوای بگی داری برمی‌گردی خونه.»

آرامش صدایش به هیچ‌وجه مطمئن نبود و پس از آن که تلفن را قطع کردم تصور کردم همسرم گفته افراد مسئول آن مطالعه را متقاعد کرده تا اطلاعاتی را که ازم به دست آورده‌اند در اختیارش بگذارند: عکس‌های مغزم، پاسخ‌هایم، داده‌هایم، و تصور کردم همسرم این موضوع را طوری گفته که انگار دارد پیشرفت شغلی‌اش را اعلام می‌کند یا برنده شدن ناگهانی‌اش را در مرحله‌ای از یک دادخواهی گروهی خبر می‌دهد. هنگامی که به خانه‌ی دیلن برگشتم فکر کردم شاید این‌ها را تصور نکرده‌ام و همسرم به‌راستی این حرف‌ها را زده، واقعاً این کار را کرده، و با این که می‌فهمیدم چرا همسرم می‌بایست آن قدر نگران باشد که بخواهد از این راه از مشکل سر در بیاورد، شنیدن چنین چیزی یا تصور شنیدنش اصلاً خوشایند نبود و آن اندک خشمی که در واژه‌واژه‌ی حرف‌های همسرم موج می‌زد به‌ام یادآوری کرد که احساسات چه قدر می‌توانند ناعادلانه باشند و احساسات‌مان چگونه ازمان فاصله می‌گیرند و دور می‌شوند و تنها رهای‌مان کرده‌اند تا همچون بیگانه‌ها به یکدیگر نگاه کنیم.

چند ساعت بعد داشت روی زمین خوابم می‌برد و نمی‌توانستم تفاوت بین آن چه را تصور کرده بودم همسرم گفته با آن چه به‌راستی گفته بود تشخیص بدهم. نمی‌توانستم این دو را از هم جدا کنم و دوباره به عکس همسرم نگاه کردم، به نوزادی‌اش، به چیزی که مدت‌ها پیش از دیدارمان بوده، پیش از آن که حتی به دنیا آمده باشم و یاد آن روز صبح افتادم که به‌ام گفته بود عقم را از دست داده‌ام.

گفتم «باشه. شاید حق با توئه. چایی می‌خوای؟»

چیزهایی که سرسختانه با آن‌ها مخالفت می‌کردم معمولاً درست از آب درمی‌آمدند. بنابراین می‌خواستم ببینم اگر بی‌چون و چرا موافقت کنم چه اتفاقی می‌افتد. شاید در این صورت همسرم به‌ناچار خطا کار می‌شد و شاید راهکار ازدواج با او همین باشد: توافق.

لحظه‌ای گمان کردم چیزی کشف کرده‌ام. لحظه‌ی خوشایندی بود و سپس همسرم پرسید می‌دانم عقم را از دست داده‌ام یا نه، یا نکند دارم تلاش می‌کنم این موضوع را نادیده بگیرم. نمی‌توانستم بگویم دارد مسخره‌بازی درمی‌آورد یا نه. هیچ‌وقت اهل شوخی نبود.

گفتم «ببین، می‌خوام به جای چایی قهوه درست کنم. تو هم می‌خوای؟»

این مشکل همیشگی‌ام است: دوست ندارم کارِ خانه انجام بدهم ولی همیشه گمان می‌کنم اگر من انجام‌شان ندهم هیچ‌کس انجام‌شان نمی‌دهد.

گفت «دارم ازت سؤال می‌کنم، سؤال مهمیه و برام مهمه که به‌ش فکر کنی، درباره‌ی سؤالم فکر کنی.»

گفتم «باشه، حق با توه.»

توافق.

می‌دانستم قهوه‌اش را چه‌طور می‌نوشت، بدون شیر و ولرم، پس برایش یک فنجان قهوه ریختم و تکه‌ای یخ در آن انداختم.

کف خانه‌ی دیلن تلاش کردم با فکر کردن به تکه‌های یخ و ذوب شدن‌شان در قهوه‌ی داغ به خواب بروم و به جانوران وحشی‌ای فکر کردم که جانوران وحشی کوچک‌تر را می‌درند و یاد حرف آن پرستار درباره‌ی لوله‌های خون افتادم؛ این‌که همیشه در جای امنی نگه‌داری می‌شوند، و نمی‌دانستم واقعاً همسرم با عصب‌پژوهان آن مطالعه صحبت کرده یا نه ولی می‌دانستم که نمی‌خواهم همسرم همه‌چیز را درباره‌ی خون و مغزم بداند، چون این کار برتری ناعادلانه‌ی دیگری نصیبش می‌کرد. به خودم گفتم عصب‌پژوهان بی‌تردید چیزی به او نگفته‌اند، چرا که قابل‌اعتمادند و سر قول‌شان می‌مانند. یاد تکنیسین بلندقد و سیاه‌موی آزمایشگاه افتادم با آن دست‌های نرم بزرگش که

ژل سرد را روی پوست سرم پخش می‌کرد و الکترودها را بین موهایم می‌لغزاند، آرام، انگار بچه‌اش باشم، و باور داشتم هرگز برایم دردسر نمی‌آفریند، با آن ژل سرد روی انگشتانش، با دست گرمش روی شانه‌ام. آن شب وقتی روی زمین به خواب می‌رفتم آن‌چه می‌ترسیدم همسرم بداند یا تصور می‌کردم می‌داند یا می‌گفت که می‌داند دیگر برایم اهمیتی نداشت، چرا که خیلی چیزهای دیگر در وجودم داشتم که او هرگز نمی‌توانست بداند و هرگز نمی‌توانست مرا کاملاً بشناسد و با این‌که کاملاً مطمئن نبودم زیرلب گفتم «اصلاً برام مهم نیست.» این را به کسی نگفتم، به همسرم گفتم، به خویشنِ خودم گفتم، اصلاً برای خودم مهم نیست، خودم، اصلاً برایش مهم نیست.

جی هم مثل من موقتی بود؛ کمک حال بیل، صاحب شرکت خدمات پذیرایی. بیل کفل جی را نیشگون می گرفت و او را جذاب ترین مهماندار ترنس در ولینگتون می دانست و آدم را به فکر می انداخت که مگر در حال حاضر چند مهماندار ترنس در ولینگتون وجود دارد. دیلن کمکم کرده بود این کار خدمات پذیرایی را پیدا کنم و پس از چند هفته جی تنها کسی بود که گفت و گویم با او از حد «اهل کجایی» و «کجا می روی» سرسری طولانی تر شده بود. به گمانم غیر خودی ها همدیگر را راحت پیدا می کنند، هر چند بیش تر درباره ی این با من حرف می زد که ترنس بودن در ولینگتون باعث نمی شود غیر خودی باشی، چون این جا همه خیلی خودمانی و آسان گیر و حیرت انگیزند. هیچ کس چرت و پرت نمی گوید و اگر کسی بخواهد چرند بگوید بقیه دهنش را سرویس می کنند، حتی اگر هنوز شرورش را شروع نکرده باشد یا فقط یک بار حرف مزخرفی زده باشد. البته این ها چیزهایی بود که جی می گفت. خودم نشنیده بودم کسی درباره ی کسی چرند بگوید یا ندیده بودم کسی دهن کسی را سرویس کند به خاطر این که خواسته چرندی بگوید یا چون یک بار حرف چرندی زده.

بانویی با پیراهن بلندی که تا زمین می رسید به دیسی که توی دستم بود اشاره کرد و پرسید «این چیه؟»

گفتم «نمی دونم.» و پوزخند زدم، مثل گربه ی چشایر^۹ که یواشکی توی کمد شامپاین نوشیده بود.

لحنش را عوض کرد و گفت «عجب پُرویی!»

یکی دیگر پرسید «این بدون گوشته؟ گلوتن^{۱۰} داره؟ من گلوتن نمی خورم.»

گفتم «همه‌ش زهرآلوده. میزبان قصد داره مسموم‌تون کنه.»

انتظار داشتم کسی گستاخی‌ها و پُرویی‌هایم را گزارش بدهد ولی هیچ‌کس این کار را نکرد. آن‌هایی که پیراهن‌های پولک‌دوزی‌شده به تن داشتند می‌خندیدند، آن‌هایی که دکمه‌سردست بسته بودند کارت ویزیت‌های‌شان را یواشکی به‌ام می‌دادند و دعوت‌م می‌کردند به جمع‌های پس از مهمانی‌شان، چون بعضی از آدم‌ها هستند که وقتی به‌شان توهین می‌کنی گمان می‌کنند چیزی را که دنبالش بوده‌اند درونت یافته‌اند.

زنی که یک عالمه دندان داشت آدرسی را با خطی خرچنگ‌قورباغه روی دستمال‌سفره‌ی خیسی نوشت و گفت «آدم‌های خیلی قدرتمند و بانفوذی می‌آن‌اون‌جا. بیش‌ترشون بگی‌نگی مناسب ازدواجند. متوجه منظورم می‌شی؟» مجسمه‌ی یخی کشتی‌گیرِ سومو پشت‌سرش آب می‌شد؛ دوجین میگوی خیس‌خورده در برابر مجسمه سر فرود آورده بودند.

جی هر چند وقت یک‌بار مرا می‌کشاند داخل کمد و از بطری دزدی‌مان می‌نوشیدیم و پیش‌غذاهایی را که خراب می‌کردیم و نمی‌توانستیم جلوِ مهمان‌ها بگذاریم می‌خوردیم. جی همه‌ی شایعاتی را که در مهمانی شنیده بود برایم تعریف می‌کرد: زن سوم یک یارویی با لباس زن اولش به مهمانی آمده بود و فلان کس با بهمان کس دوست بود... همه‌ی این‌ها مرا به یاد سریال‌های آبکی تلویزیونی می‌انداخت، به یاد ماجراهای به‌دردنخورشان، همان داستان‌های تکراری: یک نفر با یک نفر دیگر رابطه داشت یا دیگر نمی‌خواست رابطه داشته باشد یا می‌خواست ارزش سوءاستفاده کند یا سوءاستفاده کرده بود.

جی گفت می‌داند که من هم رازی دارم...

«می‌تونم یه راز درست‌وحسابی رو بو بکشم. هیچی از زیر دستم در نمی‌ره، عسلم. تو داری از چیزی فرار می‌کنی. فقط نمی‌دونم چیه. لب‌وا‌کن. معشوقته؟ مشکل مالی

داری؟ یا مچِ مردت رو با نشمه‌ش گرفته‌ای؟»

گفتم «نمی‌دونم. باید می‌رفتم و رفتم. همین.»

جی گفت «روسپی‌ها قضاوت نمی‌کنند عزیزم. یه روسپی واقعی هرگز، هرگز قضاوت نمی‌کنه.» لب‌هایش را چند ثانیه‌ای به هم فشرد و چیزی نگفت، چون واقعی‌ترین نوعِ روسپی واقعی بود. دست‌هایش را دور صورتم گذاشته بود، انگار گلی را نگه داشته باشد.

«شوهرت نمی‌دونه کجایی، مگه نه؟»

جرعه‌ای شامپاین نوشیدم و تلاش کردم لبخند بزnm ولی نتوانستم.

«آدم‌هایی مثل تو رو توی پروازها زیاد می‌بینم. مدام نوشیدنی می‌خوان، تو پروازهای وسط روز لیوان‌های بزرگ تکیلا می‌خوان. دخترها می‌آن می‌کن: توی ردیف هفت یه چیزی ریخته. یه نفر همه‌جا رو به گند کشیده. متوجه منظورم می‌شی؟»

جی خندید و بعد عذرخواهی کرد که خندیده.

«یادداشتی نوشتم و گفتم می‌رم خونه‌ی مادرم ولی نگفتم چرا.»

«یه سؤال احمقانه: چرا همسرت رو ترک نمی‌کنی؟ منظورم اینه که واقعاً ترکش کنی، نه این که فقط کشوری رو که اون توشه ترک کنی.»

گفتم «مشکل از خودمه.» و مست از شامپاین وارفته و بی خیال لبخند زدم.

منظورم این بود که می دانستم باید کاری انجام بدهم ولی نمی دانستم چگونه. می دانستم باید مثل آدم بزرگ ها همه چیز را رها می کردم و می رفتم، مثل آدم های بالغ. باید مشکلم را با همسرم در میان می گذاشتم، کارهای اداری را انجام می دادم، همه ی آن کارهای آدم بزرگ ها را، ولی می دانستم مسئله فقط همین نبود، این نبود که فقط بخواهم از همسرم جدا بشوم بلکه می خواستم از همه چیز جدا بشوم، می خواستم از گذشته ی خودم خلاص بشوم. جریان زندگی به زور به جلو هلم می داد. چیزهای نادیدنی، خاطرات و تصورات و ترس ها در هم می پیچیدند و به جلو پرتابم می کردند. این از آن دست مسائلی است که سال ها بعد می فهمی ولی چیزی نیست که بتوانی به غریبه ای توی کمد توضیح بدهی، آن هم وقتی مستی و تقریباً نمی دانی کجایی یا چرا آن جایی یا چرا بعضی از آدم ها می توانند رازت را بو بکشند.

جی گفت «تو هیچ مشکلی نداری، عسلم.» می دانستم به حرف خودش ایمان دارد ولی از آن جانوری که درونم زندگی می کرد چیزی نمی دانست، جانوری که بهام می گفت آن آپارتمان خوشگل و مامانی و آن شغل به درد بخور و کارهای روزمره و معمولی و همسری را که آن قدرها هم بد نبود ترک کنم. احساس می کردم حق با جانور است ولی نمی دانستم چرا. هر چند این جانور از آن هایی نیست که حمله می کنند می تواند همه ی وزن حیوانی و استخوان های سنگینش را روی هر کسی بیندازد که بهاش حمله بکند یا سر راهش بایستد، پس این موضوع را هم در نظر گرفتم. هیچ کس هرگز نباید سربه سر جانور درونش بگذارد یا از او سرپیچی کند. همین شد که من هم همه چیز را رها کردم و رفتم و به نظر می رسد مشکلم همین جانور باشد ولی نمی دانم این جانور چه مرگش است.

جی گفت کجا باشم و کی آنجا باشم و من هم هر چه گفت انجام دادم. زودتر رسیده بودم و بیست دقیقه‌ای منتظر شدم. پس از مدتی با سروصدا و جلب توجه وارد پارک شد: با پاشنه‌های طلایی، چند گردن‌بند درهم‌پیچیده، چند النگو، گوشواره و پیراهن ارغوانی کوتاهی که روی ران‌هایش تکان‌تکان می‌خورد.

«سلام عروسک دوست‌داشتنی و آفتابی من!»

«سلام جی.»

«خب، رسیدیم به آخرین روز توی ولی، جهان‌گرد کوچولوی من. امیدوارم مردم نازنین ولی‌وود رو فراموش نکنی.»

هر دو گونه‌ام را سریع بوسید.

مات‌ومبهور لبخند زدم و جی به حرف زدن ادامه داد. گفت که در این چند ساعت باقی‌مانده تا حرکت کشتی‌ام چه کارهایی باید انجام بدهیم و چه چیزهایی باید ببینیم. وارد شیرینی‌پزی‌ای شدیم با کف‌پوش سفید و پنکه‌ای سقفی که تقریباً بی‌حرکت بود.

«اینجا رو عده‌ای بچه‌مزلف می‌گردوند و بهترین کیک‌های زردآلو رو تو کل این دنیای نکبتی جهنمی درست می‌کنند. حتی با بو کردن شون هزار کیلوی کوفتی به وزنم اضافه می‌شه.»

جی کیک زردآلو سفارش داد و یکی از ژيگولوها کيکی در کاغذ روغنی صورتی جیغی پیچید و داد دستش. توی پیاده‌رو راه می‌رفتیم و جی کیکش را گاز می‌زد. تکه‌های کیک به لب رُزده‌اش چسبیده بود.

بعداً به این نتیجه رسیدم که عاشق جی‌ام؛ نه عشقی رمانتیک یا دوستانه یا جنسی، عشقی از نوعی دیگر که پاک است و ساده و بی‌گزند؛ عشقی برآمده از صدایی ناشنیدنی، مانند امواج صوتی‌ای که فقط سگ‌ها می‌شنوند، یا آن ماسماسک‌های پلاستیکی کوچکی که مردم روی ماشین‌های‌شان می‌گذارند تا گوزن‌ها صدای‌شان را بشنوند و از بزرگراه دور شوند. ولی با این صدای ناشنیدنی هیچ کاری نمی‌توان کرد. فقط وجود دارد، همین.

«بعدش کجا می‌ری؟»

«گلدن پی، به مزرعه‌ی اون شاعر.»

«لعنت به‌ش.»

«چی؟»

«آخه راستش زندگی تو مزرعه اصلاً بهتر از زندگی توی شهر نیست. گردشگرها همیشه می‌آن این‌جا و خودشون رو توی طبیعت به گه می‌کشند و مدام می‌گن وای، چه قدر این‌جا قشنگه، وای، چه قدر هوا تمیزه، وای، گابلین^{۱۱} ها و هابیت^{۱۲} ها و از این خزعبلات. انگار همه چی یه شعبده‌بازی کوفتیه. انگار فیلم سینماییه. ولی حقیقتش اینه که با کلی صاریغ کوفتی روبه‌رو می‌شی و آخرش هم مخت عیب می‌کنه و بی‌دل و دماغ و خل و چل می‌شی. نمی‌تونی فقط بری تو طبیعت خوشگلی بشینی و خیال کنی تغییر کرده‌ای و

آدم بهتری شده‌ای.»

گفتم «می‌دونم.» چون دیگر امیدی نداشتم انسان بهتری بشوم. گفتم «می‌دونم فیلم سینمایی نیست. فقط می‌خوام تنها باشم.»

«فقط نمی‌فهمم ولینگتون چه عیبی داره؛ می‌تونی بمونی همین جا و همین شغل پذیرایی رو ادامه بدی. شاید یکی دوتا رفیق هم پیدا کردی. اون وقت دیگه به شوهرت فکر هم نمی‌کنی، هان؟»

«برنامه‌م اینه که برم مزرعه‌ی ورنر. باید طبق برنامه پیش برم.»

«خب بعدش چی؟»

«نمی‌دونم. فقط همون جایی‌ام که باید باشم.»

«حتی واسه‌ی کریسمس؟»

شانه بالا انداختم. حدود سی سال کریسمس را در سرما گذرانده بودم و سخت بود تصور کنم این‌بار کریسمس توی تابستان است. شاید امسال اصلاً کریسمسی در کار نباشد.

«باید بیای نیپِر پیش من و خونواده‌م. مادرم اون‌جا خونه‌ی خیلی بزرگی داره که روزهای تعطیل همیشه پُره از آدم‌های عجیب‌وغریب و بی‌سرپرست. مطمئنم همه ازت

خوش شون می‌آد، عزیزم. تعطیلات درست و حسابی با یه خونواده‌ی داغون و ازهم‌پاشیده‌ی درست و حسابی.»

بغلش کردم، خودم را رها کردم توی آغوش جادارش. سرم را نوازش کرد و گفت «عسلم، خیلی به هم ریخته‌ای.»

گفتم «خوبم. خوب می‌شم.»

«حتماً گلم.»

جی دستم را گرفت و آن صدای ناشنیدنی را شنیدم و صدا تبدیل شد به رنگ و آن رنگ در همه چیز جاری شد و تمام زندگی‌ام در آن چند لحظه زیباتر شد. سپس پیاده‌رو به آخر رسید و به تپه‌ی بزرگی رسیدیم که تونلی میانش بود و ماشین‌ها می‌رفتند درونش و بیرون می‌آمدند.

گفت «می‌دونی که از خاک و خل بدم می‌آد، ولی می‌خواستم این مسیر رو نشونت بدم تا بدونی ما هم تو ولینگتون یه کم دارودرخت داریم.» به ابتدای مسیر اشاره کرد و ادامه داد «اگه دوست داری برو یه کم پیاده‌روی کن. من با اتوبوس می‌آم و اون بالا می‌بینمت.»

وقتی گفت گمان می‌کند دلم کمی پیاده‌روی می‌خواهد، فهمیدم چند دقیقه تنهایی دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم؛ چیزی که کمکم می‌کند با این صدای ناشنیدنی نیرومند کنار بیایم. البته جی از این موضوع خبر داشت چون همه‌ی احساسات و نیازهای واقعی‌ام به سمت این صدای ناشنیدنی کوچ کرده بود، به سمت آن چیزی که بین مان جاری بود. پس می‌توانست حتی پیش از آن که خودم به آن‌ها آگاه شوم مسائلی را درباره‌ام بداند. این کاری بود که صدای ناشنیدنی قادر به انجامش بود. مسیر تاریک بود و سرشار از بوی چوب. درختان انگار از دل افسانه‌ها آمده بودند، بزرگ و تنومند، گاهی به نظر می‌رسید نقاشی باشند تا واقعی. وسط‌های تپه مردی را دیدم که

شکم کیسه‌مانندش روی شورت بسکتبال قرمزش آویزان بود. به تخته‌سنگی تکیه داده و دولا شده و صورتش پشت آرنجش پنهان بود. سخت نفس می‌کشید، انگار درون بدنش داشت اتفاق وحشتناکی می‌افتاد.

«حالت خوبه؟»

به نفس نفس افتاد. راست ایستاد.

گفت «خوبم.» ولی خوب به نظر نمی‌رسید.

صدای حرکت چیزی را میان برگ‌ها شنیدم.

«می‌تونم کمک خبر کنم. تلفن داری؟ می‌تونم برم و زنگ بزنم یکی بیاد کمکت. یکی از دوست‌هام بالای تپه‌ست و...»

گفت «خوبم. می‌تونی بری. خوبم.» ولی عرق از صورتش جاری بود.

تازه آن موقع مرد جوان‌تری را دیدم که خودش را روی زمین می‌کشید و به تخته‌سنگ نزدیک می‌شد. صورتش خاکی بود و او هم عرق می‌ریخت. روی لبانش چیزی شبیه لبخند نشست و چشمانش چرخید، شیهه عروسکی که این شکلی طراحی شده بود. به بالا رفتن ادامه دادم.

جی روی نیمکت ایستگاه اتوبوس خم شد و گفت «عشق کوچولوی شیرین عزیزم! از طبیعت لذت بردی؟ حشره‌ها رو خوردی؟ پرنده‌ها رو دیدی که کلک زنبورها رو

می‌کنند؟ با همه‌ی اون چیزهای گند معرکه حال کردی؟»

تصمیم گرفتم درباره‌ی آن دو مرد چیزی به جی نگویم. به خانه‌های سفید زیر پای‌مان خیره شدیم و به اقیانوس آبی‌رنگ که بر ساحل سنگی بوسه می‌زد.

تا لنگرگاه همراهی‌ام کرد و باز اصرار کرد به نیپیِر بروم، چون امسال تصمیم گرفته بود کریسمس و شب سال نو کار نکند.

گفت «فقط می‌تونم به‌ت بگم تو شغل من کارت زاره، باید کلی زحمت بکشی. ولی اصلاً خجالت‌آور نیست. من چیزی رو که می‌خوام به دست می‌آرم، اون‌ها هم به چیزی که می‌خوان می‌رسند. کی می‌تونه بگه از کدوم یکی سوءاستفاده شده؟»

ناگهان زد زیر خنده؛ از آن خنده‌های تصنعی و بلندی که به نظر می‌رسید از نوک انگشتان پایش آغاز می‌شود و بالا می‌آید، انگار تک‌تک سلول‌های بدنش خنده‌ی از ته دلی سر می‌داد و این‌ها همه روی هم جمع می‌شد و ناگهان می‌ریخت بیرون.

«خب کریسمس می‌بینمت یا شب سال نو؟»

«تلاش می‌کنم پیام.»

گفت «تلاش نمی‌کنی. حتماً می‌آی.» و من کاملاً مطمئن بودم که این اتفاق نخواهد افتاد.

کاپیتان کشتی توی بلندگو گفت «بعدازظهر همگی به‌خیر! به بعدازظهر سه‌شنبه خوش اومدید! سه‌شنبه! همه‌ی روزها سه‌شنبه‌ست، همه‌ی بعدازظهرها سه‌شنبه، شک

نکنید!» احساس کردم بعد از ظهر سه‌شنبه خانه‌اش است و ما مهمانانی که چشم‌به‌راه‌شان بوده. احساس خوشایندی بود؛ احساس بودن در خانه‌ی کسی فقط به خاطر زنده بودن در سه‌شنبه.

توی کشتی یک مشروب‌فروشی بود، چون هر گاه آدم‌ها دل‌شان بخواهد نیروی جاذبه را بیازمایند (در هواپیما یا کشتی یا ارتفاعات خیلی بلند) باید اتفاقی بیفتد تا فشار انسان بودن و شکننده بودن را کم کند، فشار آگاهی از این‌که هیچ‌کس جاها و زمان‌هایی را که می‌خواهد در این زندگی ببیند نخواهد دید. توی بار همه مثل هم بودند، با همان نگاه‌های تلخ و احمقانه‌ی چشم‌های‌شان. اقیانوس تکان‌مان می‌داد.

روی آخرین چارپایه نشستم، کنار مردی که داشت آبجوش را تمام می‌کرد. لیوانش را روی پیشخان گذاشت، دهانش را پاک کرد، از بالای آستینش نگاهم کرد و سر تکان داد طوری که انگار اصلاً سر تکان نداده است، که البته خوب بود چون نمی‌خواستم درگیر چیزی مثل سر تکان دادن بشوم. می‌خواستم درگیر اقیانوس باشم، چون اقیانوس داشت کشتی را تکان می‌داد و مشروب را از توی لیوان‌هایی که دست‌هایی عصی نگه‌شان داشته بودند به بیرون می‌ریخت. دستم را روی پیشخان گذاشتم. چیزی رویش ریخته بود و دستم خیس شد. با شلوارم پاکش کردم و چشمان نیازمندم را به متصدی بار دوختم. به سمتم آمد، با آن چهره‌ی ظریف و شکننده، مانند چینی. با چنان ظرافتی آبجو می‌ریخت که انگار آبجو در لیوان می‌رقصید. لیوان‌ها را برای من و مردی آورد که انگار اصلاً سرش را تکان نداده بود، بدون هیچ پرسشی یا اشاره‌ای به پول؛ بله، چنین موجود ظریفی بود.

دلم می‌خواهد بقیه‌ی عمرم را عاشقش باشم.

پس از نوشیدن آبجو رفتم بیرون و اقیانوس را تماشا کردم و یک سفره‌ماهی گزنده^{۱۳} دیدم که توی آب به سرعت این‌ور و آن‌ور می‌رفت. چیز هلالی دندان‌داری بدنش را از هم دریده و باریکه‌های خون‌آزش جاری بود. خورش هم‌رنگ خون من بود، هم‌رنگ خون هر موجود زنده‌ی دیگری. می‌دانستم جانوری سفره‌ماهی را آس‌ولاش کرده چون

سراسر اقیانوس همین است؛ گودالی پهناور، انباشته از موجوداتی که یکدیگر را می‌درند. و شگفت‌آور است که آدم‌ها می‌روند کنار دریا و خیره می‌شوند به امواجش و احساس آرامش می‌کنند، چون چیزی که دارند تماشا می‌کنند تنها پرده‌ای آبی است که بر روی خشونت‌ی وحشیانه کشیده شده است؛ زندگی‌هایی که زندگی‌هایی دیگر را می‌گیرند، دریدنی بی‌وقفه. از خود می‌پرسیدم آیا هیچ‌کدام از آن گردشگران خبر دارند که آن‌همه خون در ژرفای دریا جاری است؟ نکند چیزی که به‌راستی دنبالش هستند همان زندگی رو به زوال و پُر از خونِ زیر اقیانوس باشد، همان ضربان وحشیانه که زیر این آرامش ظاهری می‌تپد؟

سوار ماشین شدم، هر چند دقیقاً از همان‌هایی بود که می‌گفتند نباید سوارشان بشوم. درها همه قُر شده بود. راننده ریش و موی بلندی داشت و سیگاری را بین لب‌های نازکش می‌فشرد. همه‌چیز شبیه آغاز فیلم‌های غیراخلاقی یا اِسلَشِر بود. البته که نمی‌خواستم سلاخی بشوم یا به‌ام تجاوز بشود اما باید حدود صد و پنجاه کیلومتر از این پارکینگ دور می‌شدم و می‌رفتم سمت غرب. خورشید هم دیگر داشت غروب می‌کرد و این تنها ماشینی بود که نگه داشت تا سوارم کند و من همیشه از رد کردن پیشنهاد آدم‌ها ناتوان بوده‌ام، هر پیشنهادی که باشد.

«کدوم طرف؟»

پیرهن تنش نبود و هیکلش جوری بود که انگار بالای صخره‌ای زندگی می‌کند و تنها راه رسیدن به خانه‌اش کوهنوردی است.

«تا‌کا‌کا؟»

مطمئن نبودم چه‌طور باید تلفظش کنم. نمی‌دانستم روی کدام «کا» باید بیش‌تر درنگ کنم.

«همون ور می‌رم. بپر بالا.»

جعبه‌های آج‌و روی صندلی شاگرد را گذاشت روی صندلی عقب که پُر بود از ساک‌هایی ورزشی که معلوم نبود چی داخل‌شان است. عینک‌آفتابی زده بود، از آن عینک‌های

بزرگ و نه‌چندان جذابی که مال ده سال پیش بود، شاید هم بیست سال پیش. نشستم روی صندلی شاگرد و کوله‌پشتی‌ام را محکم گرفتم بغلم، انگار زندگی‌ام به آن بسته بود. صدای موسیقی رگه^{۱۴} بلند بود و شیشه‌ها پایین. دود سیگار توی ماشین می‌پیچید و سریع از پنجره می‌رفت بیرون، انگار برای رسیدن به چیزی شتاب داشت.

پس از چند دقیقه مرد رو کرد به من و با صدایی بلندتر از موسیقی شروع کرد به حرف زدن. با لحن‌هایی متفاوت چیزهایی می‌گفت، شاید داشت برایم داستانی تعریف می‌کرد درباره‌ی پلی که از رویش رد می‌شدیم یا زمین‌هایی که به سمت‌شان می‌رفتیم. صدایش مانند نوارکاستی بود که برعکس پخش می‌شد. هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم. گفتم «آهان، بله.» و سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و هر وقت ابروهایش را بالا می‌برد و می‌گفت «وای!» من هم ابروهایم را بالا می‌بردم. گاهی می‌خندید و سرش را می‌چرخاند تا ببیند من هم می‌خندم یا نه، که خب البته من هم می‌خندیدم. همین‌طور می‌خندیدم و می‌خندیدم و می‌خندیدم. بعد دیگر نخندیدم.

موسیقی را بلندتر کرد، سیگار دیگری گیراند و همان‌طور که به بالای کوه نزدیک می‌شدیم یک بطری آبجو باز کرد و با سرعتی نامعقول از پیچ خیلی تندی گذشت. تک‌تک اندام‌هایم لب به اعتراض گشوده بودند و مخالفت‌شان را با جایی که نشسته بودم اعلام می‌کردند. دیگر نمی‌توانستم به یاد بیاورم که اصلاً چرا می‌خواستم به جایی بروم.

رسیدیم بالای کوه و چشم‌انداز پیش‌روی‌مان به‌هیچ‌وجه تماشایی نبود: چند گیاه معمولی زیر مه خاکستری رقیق. موسیقی را کم کرد و ماشین را نگه داشت.

«اون اوزیه، اون جا، می‌بینی؟»

به مردی اشاره کرد که زیر درختی نشسته بود و تندتند چیزی می‌خورد. موتورسیکلتی به تنه‌ی درخت تکیه داده شده بود.

«بگو زنی. پایه‌ای؟»

«چی؟»

«اونی که اون جا نشسته رفیقمه، اوزی. می‌خوام دس بندازمش. پایه‌ای؟ لازم نی کاری بکنی، فقط بذار دسَم رو بندازم دور کمرت یا یه همچی کاری.»

گفتم «قبول.» امیدوار بودم با پیشامد ناگواری موافقت نکرده باشم.

پیاده شد. من هم پیاده شدم. راه افتادیم سمت اوزی. اوزی و راننده تندتند و غرولندکنان با هم حرف زدند و با کف دست به پشت یکدیگر کوبیدند. اوزی یهودا صدایش می‌کرد.

«این دیگه کیه؟»

«زنمه، آنی.»

یهودا دستش را انداخت دور کمرم. لبخند زدم و واژه‌های غیرواقعی و ناامیدی توی سرم می‌چرخید.

اوزی گفت «آره، یهودا. آره جون خودت، لعنتی عوضی. خیلی حروم‌زاده‌ای. خیلی جَلَبی. پس یه شب رفتی عرق‌خوری و مست‌وپاتیل خوابیدی و فرداش که بیدار شدی زن داشتی؟ آره ناجنسِ ناتو؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم.

«یه بطری کوچیک واسه خانوم جون؟ خانوم کوچولو آبجوشون رو چه طوری دوس دارن؟»

گفتم «همون خوبه.» ولی اوزی پیش از آن بطری کهربایی کوچکی را داده بود دستم و داشت دوتای دیگرا از یخدان کوچکی که به موتورش وصل بود بیرون می آورد.

یهودا گفت «بدهش من.» و درِ بطری ام را با فندک باز کرد.

یهودا و اوزی باز هم سروصدا کردند. به نظر می رسید دارند درباره ی دستگاهی حرف می زنند که مال اوزی بوده و گویا یهودا آن را تعمیر کرده یا شکسته بوده. به زبان لاتنی حرف می زدند و نصف حرف های شان غرولند و گلایه بود. توی بطری آبجو را نگاه کردم و دیدم زنبور مُرده ای داخلش شناور است ولی نوشیدمش. بالای جاده، در ورودی پمپ بنزینی که به نظر متروک می آمد، مردی با موسیقی گوش خراشی می رقصید. لباس کار پوشیده و کلاه کوچکی سرش گذاشته بود و دست هایش را خیلی نزدیک به بدنش تکان می داد؛ طوری که انگار داشت می دوید ولی به جایی نمی رسید. زنی در جایی داشت می خندید ولی معلوم نبود از سرِ خوشی بود یا داشت شکنجه می شد. باجه ی زردرنگ تلفنی هم آن جا بود. با دیدنش فکر کردم بروم و به همسرم زنگ بزنم، همسر واقعی ام، که ظاهراً دیگر علاقه ای نداشت بداند کجا هستم یا کجا می روم یا فردا با چه کسی ازدواج می کنم. توی همین فکرها بودم که همسر قلایی ام بازوی کلفتش را انداخت دور گردنم و وقتی داشت مرا می کشید تا به خودش نزدیک تر کند انگشتانش به رشته ی گردن بندی که گردنم بود گیر کرد و همه ی مُهره ها پخش زمین شد. یکی از هیپی های دیلن این گردن بند را با تشریفات خاص خودش به نخ کشیده و به گردنم انداخته بود. اوزی فریاد کشید «عجب لعبتی بُلَن کردی، خانوم کوچولو! چه جوونک باحالیه!» و خم شد تا مُهره های کوچک سفید و آبی را جمع کند. یهودا به ام خیره شد، مدتی طولانی تر از آن چه به نظر طبیعی می رسید.

گفت «آه، گندش بزنن. ببخشید، آنی.» سپس نشست روی زانوهایش و به سرعت شروع کرد به جمع کردن مُهره ها، انگار برایش زمان گرفته بودم.

از فرصت استفاده کردم و به باجه رفتم و با وجود تمام دلایلی که برای تلفن نزدن به همسرم داشتم به‌اش زنگ زدم. گمان می‌کردم شنیدن صدایش وقتی صدایم را می‌شنود کمکم می‌کند به نسخه‌ی دقیق‌تری از خودم تبدیل بشوم. فکر می‌کردم اگر همسرم بتواند بشنود صدایم در آن لحظه چگونه است و آن را به خودم برگرداند، ممکن است بفهمم در آن زمان چه کسی هستم. گمان می‌کردم آماده‌ام صدایش را بشنوم و گمان می‌کردم او هم ممکن است آماده‌ی شنیدن صدایم باشد. به این دلایل بود که زنگ زدم و البته دلایل دیگری هم داشتم: به خاطر آن لحظه‌ی پوچ و بی‌معنی. ازدواج قلبی با یک غریبه. این باتلاق غم‌انگیز در فاصله‌ی روزی که همه‌چیز را رها کرده بودم و جایی که حالا بودم... به جای همسرم صدایی ضبط‌شده پاسخم را داد که حتی صدای ضبط‌شده‌ی خودش هم نبود:

«شماره‌ای که با آن تماس گرفته‌اید در دسترس نیست.»

همین، فقط همین واژه‌های ماشینی.

«لطفاً پیغام بگذارید.»

آن زن ماشینی.

«پیغام بگذارید.»

«لطفاً.»

دومین چیزی که درباره‌ی سواری مفتی می‌گویند این است که هرگز دعوت به خانه برای نوشیدن چای را نپذیرید، چون چای در واقع یعنی شام و شام در واقع یعنی رابطه‌ی جنسی و رابطه‌ی جنسی یعنی این که آخرش سربه‌نیست می‌کنند.

از باجه‌ی تلفن که آمدم بیرون اوزی پرسید «یه چایی بزنیم، خانومی؟»

«هی، اون خانوم منه نه تو. یه فریزر پُر از ماهی سُرْخو دارم اگه پایه باشی.»

گفتم «پایه‌م.» و فکر کردم مگر جز پایه بودن کار دیگری هم می‌توانستم بکنم.

هنگامی که یهودا ماهی‌ها را سرخ می‌کرد روغن پاشید و دست اوزی را سوزاند، ولی او فقط زد زیر خنده، از آن خنده‌های بلند و پُرسروصدا، و گفت «محشره، محشره، بهتر از این نمی‌شد.» جای چند زخم را روی دست‌هایش نشانم داد و جای زخم خیلی بزرگ و وحشتناکی را که از کنار زانویش به پایین کشیده شده بود. گفت «این یکی لعبته.» با تمام وجود از تاول‌های آب‌دار بدنش لذت می‌برد.

یهودا مبل کهنه‌ای روی ایوانش داشت. همان جا ردیفی نشستیم و غذا خوردیم. البته اولش بشقاب‌ها آن‌قدر داغ بود که نمی‌توانستیم بگذاریم‌شان روی زانوهای برهنه‌مان و مجبور بودیم لبه‌شان را نگه داریم و ماهی آن‌قدر داغ بود که نمی‌توانستیم بخوریم. این بود که فقط به بشقاب‌های مان خیره شده بودیم، همچون مراقبه‌ای عجیب و غریب؛ انگار

آن ماهی نوعی پیشکش بود، قربانیِ سرخ‌شده‌ای برای یکی از خدایان. پس از آن‌که غذای‌مان را خوردیم اوزی و یهودا رفتند پشت خانه تا به دستگاهی سر بزنند که پیش‌تر درباره‌اش حرف زده بودند.

یهودا گفت «زن خوبی باش. من با این انتر پشت خونه‌م.» و سرم را بوسید. هنوز عینک‌آفتابی به چشم داشت و تازه متوجه شدم که چشم‌های همسر موقتم را ندیده‌ام.

اوزی خندید و گفت «آره، این انتر.» و به بازوی یهودا مشت زد.

روی مبل نشستم و با چشمان باز چرت می‌زدم. به اقیانوسِ شب‌هنگام می‌اندیشیدم و به زیرلبِ غریدنش گوش می‌دادم. مدت کوتاهی صدای برخورد فلز با فلز را می‌شنیدم، در آغاز آرام بود و سپس تند و تندتر شد. پس از آن صدایی مثل اره کردن آمد و بعد سکوت شد. همه‌چیز آرام شد و دیگر حتی نمی‌توانستم صدای حرف زدن اوزی و یهودا را بشنوم. نمی‌دانستم کجا رفته‌اند. خیلی دلم می‌خواست بدانم دهان‌های‌شان مشغول چه کاری بود اگر از آبجو پُر نبود یا به یکدیگر پارس نمی‌کردند. اقیانوس همچنان زیرلب می‌غرید.

صبح روز بعد روی آن مبل کثیف و درب‌وداغان از خواب بیدار شدم و به جست‌وجوی یهودا و اوزی رفتم توی خانه. روی کاناپه‌ی جلوِ تلویزیونِ بی‌صدا خواب بودند. تلویزیون نمای نزدیکِ مردی را با لباس سفیدِ خیس نشان می‌داد که در مزرعه‌ای ایستاده بود و مشت‌هایش را خشمگینانه بالای سرش تکان می‌داد.

گفتم «من دارم می‌رم.»

اوزی خروپف کرد.

«دارم می‌رم، یهودا... من همسرتم و الآن دارم می‌رم.»

دست‌هایم را روی باسنم گذاشتم و با صدای آنی حرف زدم.

«دارم می‌رم چون می‌خوام طلاق بگیرم. راستش ما الآن از هم جدا شده‌یم چون من نصفه‌شب به وکیل زنگ زدم و به جات برگه رو هم امضا کردم.»

یهودا تکان نخورد. دهانش باز بود، مثل شکافی در شکم ماهی، و دیدم لبش کمی به داخل دهانش کشیده می‌شود و دوباره بیرون می‌آید.

«همه چیز تموم شد. تموم، تموم، تموم. لطفاً تلاش نکن باهام تماس بگیری.»

به ایوان برگشتم، کوله‌پشتی‌ام را انداختم روی دوشم، از درِ کناری بیرون زدم و مسیر خاکی را به سمت جاده بالا رفتم. خشمگین بودم. نمی‌دانستم چرا، فقط می‌دانستم خشمگینم و از آن جایی که مدتی طولانی بود خشمگین نشده بودم به شدت به هم ریخته بودم و تأثیرش چند برابر شده بود، مثل نوشیدن قهوه پس از چند هفته. و آن روز صبح بود که فکر کردم نکند این تنهایی دارد حالم را خراب می‌کند، نکند دارم تبدیل می‌شوم به انسانی مضحک و بی‌معنی؛ مضحک به دلیل تظاهر به ازدواجی دوازده‌ساعته، مضحک به دلیل تظاهر به طلاق یک‌دقیقه‌ای، به دلیل رها کردن خانه و همسر واقعی‌ام، مضحک به دلیل حتی فکر کردن به این که رها کردن خانه‌وزندگی‌ام مضحک بوده چون این تصمیم من بوده، چون من انسانم و انسان‌ها تصمیم می‌گیرند، آری گفتن‌ها و نه گفتن‌ها؛ فرض بر این است که روال امور همین شکلی باشد.

کامیون پستی رسیده بود آن بالا و چند متری دورتر از من ایستاد. به سمتش رفتم و سوار شدم. پستی دستی را روی دستگیره‌ی در گذاشته و اخم کرده بود.

«کجا هستم؟»

نمی‌خواستم این را بلند بگویم. فقط داشتم به‌اش فکر می‌کردم.

پستچی گفت «درست شرق تاکاکا، پای کوه ماربل.» دستش را از روی دستگیره برداشت و اخم‌هایش باز شد. انگار از این‌که به یاد آورده بود کجاست خوشحال شده بود.

«فکر نمی‌کردم کوه ماربلی وجود داشته باشه.»

«البته که وجود نداره. این اسم رو مردم روش گذاشته‌ند. حتی کوه هم نیست. یه تپه‌ی بزرگه.»

«اسم یه آهنگ نبود؟ یا یه جای خیالی؟»

«ممکنه.»

دستم را روی زانویم گذاشتم.

گفت «ببین، راستش نایستادم تو رو سوار کنم. باید این‌جا یه چیزی رو تحویل بدم.»

تا آن لحظه هیچ ماشین دیگری از آن‌جا نگذشته بود و فکر کردم این وقت صبح احتمالاً جز او آدم دیگری نیست که بتوانم سوار ماشینش بشوم. همان‌جا نشسته بودم غرق این فکرها که پستچی پیاده شد و چیزی از پشت کامیون برداشت. از فکر کردن دست کشیدم و به جایش به تماشای پرنده‌ای روی درخت نشستم. سرش را به بالاوپایین تکان می‌داد، انگار با آمدن صبح موافقت می‌کرد.

پستچی سوار کامیون شد و گفت می‌بردم شهر. به شهر رفتیم و در توقفگاهی پیاده‌ام کرد. توقفگاه در خیابانی بود که به نظر می‌رسید همه‌ی تاکاها همان یک خیابان باشد. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادم و به پستچی لبخند زدم، داشتم به آن سفره‌ماهی خونینی می‌اندیشیدم که از روی کشتی دیده بودم و فکر می‌کردم حالا دیگر به جمع مُردگان پیوسته و فرورفته در قعر اقیانوس. پستچی آهسته راند و دور شد، انگار مطمئن نبود رها کردنم، تنها و بدون مراقبت، کار درستی باشد؛ گویی ممکن بود منفجر یا دزدیده شوم.

در آخرین جلسه‌ام در کلینیک این فکر به سراغم آمد که نکند همسرم یک جوهرهایی در این پروژه دست داشته باشد، آن پرسش‌ها، الکترودها، مایع آبی‌رنگ. نکند همسرم جایی آن طرفِ پنجره‌ی آینه‌ای باشد؟ ولی یادم نمی‌آمد آن‌جا پنجره‌ی آینه‌ای دیده باشم. شاید هم نامشهودتر از این حرف‌ها باشد، شاید تکنیسین آزمایشگاه یا دانشمند اصلی یا حتی کل تیم طرف او بودند و همه در مقابل من، جنگی پنهان علیه همسری که درکش ممکن نبود. مطالعه‌ای که برایش داوطلب شده بودم، به خاطر علم، به خاطر کشف و به خاطر کمی بهتر فهمیدن کثافت ذهن آدم‌ها، تنها سرپوشی بود برای اهداف شخصی همسرم، چیزی شبیه اسب تروا.

در آخرین جلسه مردی که موی سیاه داشت و دست‌های نرم بزرگ، مثل همیشه ژل سرد و الکترودها را روی پوست سرم لغزاند. به مانیتور نگاه می‌کردیم و او یکی از الکترودها را جابه‌جا کرد تا بازخورد درست بگیرد ولی الکتروود دیگری از جایش دررفت (آه، لعنتی). شماره‌های کوچکی که چشمک می‌زدند هیچ معنایی برایم نداشتند ولی یکی از آن‌ها شاید از دو به صفر تغییر کرد (آه، لعنتی) و او انگشتانش را بین موهایم که سراسر آمیخته به ژل بود لغزاند و الکتروود را فشار داد و احساس کردم چیزی حرکت کرد، چیزی کوچک و سرد، مثل پای خیلی سرد یک مگس (آه، لعنتی). به مرد سیاه‌مو با دست‌های نرم و بزرگ نگاه کردم. کوشیدم برآورد کنم چه قدر می‌تواند خوب دروغ بگوید. آیا تمام این مطالعه فقط پژوهشی طولانی بود تا بفهمند چه بخش‌هایی از من داشت گم می‌شد؟ چیزی که زمانی به نظر می‌رسید کاملاً غیرشخصی و معمولی است حالا تعرض‌آمیز و احمقانه می‌نمود. خیلی عجیب و مسخره بود که در چنین پژوهشی آدم‌ها اجازه داشتند آن قدر نزدیک شوند و به مغزم راه بیابند. اما نه، بی‌گمان این‌طور نبود. این‌طور نبود، این‌طور نبود، این‌طور نبود. این‌ها همه فقط پژوهش بود نه نقشه. چند ماه پیش فرمی امضا کرده بودم که می‌گفت همه‌چیز فقط برای مطالعه است و از هیچ‌کدام از آن اطلاعات در راهی استفاده نخواهند کرد که آسیبی به‌ام بزند و حتی خودم هم به آن اطلاعات دسترسی نخواهم داشت و همه‌چیز بی‌نام‌ونشان خواهد بود. افزون بر این، تکنیسین‌های آزمایشگاه هم سوگند خورده بودند، مطمئنم. این‌ها همه به خاطر کمک به علم بود و ربطی به همسرم نداشت. دانشگاه معتبر و افراد برجسته‌ای

پشت این پژوهش بودند و هر کسی کار خودش را در چارچوب قانون انجام می‌داد. همسر مشارکتی در این ماجرا نداشت؛ نه بخشی از این کار بود و نه حتی از دور دستی بر آتش داشت. درست است که او هم آدم برجسته‌ای بود، ولی دلیل نمی‌شد که تصور کنم در این پژوهش دستی دارد. با موی کم‌پشت و چشم‌های جدی‌اش و تخته‌سیاهش خود را وقف اعداد کرده بود، وقف پیدا کردن چیزی که شاید پشت اعداد پنهان شده بود و می‌دانست که آن جاست، جایی در میان اعداد. به همین ترتیب من هم می‌دانستم (یا گمان می‌کردم می‌دانم) که چیزی در همسر پنهان شده و باید پیدایش کنم. دنبالش گشته بودم و می‌ترسیدم نکند چیزی از رویی باشد. نکند رویی به گونه‌ای تصادفی در او آمیخته باشد؟

«آماده‌ای؟»

مرد نرم‌دست و سیاه‌مو پشت پنجره بود (شیشه کاملاً شفاف بود و خبری از آینه نبود) و با میکروفن صحبت می‌کرد.

گفتم «آماده‌م.»

«می‌خواهی قوانین مطالعه رو دوباره برات بخونم؟»

«نه، ممنون.»

«خب شروع می‌کنیم. اولین خاطره‌ت چیه؟»

گفتم «کرم شب‌تاب.» باید نخستین چیزی را که به ذهنم می‌رسید می‌گفتم، مهم نبود چی باشد ولی اگر پاسخم فقط یک کلمه بود همان سؤال را دوباره می‌پرسیدند:

«اولین خاطره‌ت چیه؟»

«روزی که مادرم روبی رو آورد خونه. دو سالش بود. من هم دو سالم بود. نمی‌دونم این خاطره رو واقعاً به یاد می‌آرم یا فقط تصویر عکسیه که توی خاطراتم مونده. پوست مادرم برنزه بود و شاد به نظر می‌رسید، انگار از سفر برگشته بود. درست پیش از آوردن روبی از پرورشگاه سفر رفته بود. روبی رو روی باسنش نگه داشته بود و نیشش باز بود، ولی تو عکس‌های دو سال قبلش، وقتی من رو از بیمارستان آورده بود خونه، طوری بود که انگار کسی کتکش زده و بچه رو داده دستش.»

«یکی از کابوس‌های کودکی‌ت رو برام تعریف کن.»

«تو طول شب اون‌قدر رشد می‌کردم که دیگه نمی‌تونستم از اتاقم برم بیرون.»

«عشق رو توصیف کن.»

«یه نفر مَچ دستت رو گرفته و نگهت داشته.»

«شادترین خاطره‌ی بزرگ‌سالیت چیه؟»

«تابستون بعد از مرگ روبی. با همسرم رفته بودیم پارک. همه‌جا روشن بود. لبخند می‌زدیم.»

«فکر می‌کنی وقتی می‌میریم چه اتفاقی می‌افته؟»

می دانستم باید نخستین جوابی که به ذهنم می رسد بگویم ولی در آن لحظه واقعاً ذهنم خالی بود و انگار همه چیز از آن گریخته بود، تنها می توانستم به بیابان فکر کنم، به دره ای عمیق، که به نظر نمی رسید ربطی به سؤال داشته باشد.

«فکر می کنی وقتی می میریم چه اتفاقی می افته؟»

باز هم سکوت.

«فکر می کنی وقتی می میریم چه اتفاقی می افته؟»

«بیابون، یه دره ی عمیق.»

«دوست داشتنی ترین خاطره ی کودکیته چیه؟»

«جشن تولد ده سالگی روبی بود. پیرهن قرمز پوشیده بود و اسکیت سواری کردیم و بهم گفت نصف راه رو تا بیست سالگی رفته ایم و روزی با هم می ریم فرانسه. جشن تولد من هم بود. تاریخ دقیق تولدش رو نمی دونستیم ولی فرض کردیم روز تولدمون یکیه.»

«از چی کاملاً مطمئنی؟»

«از هیچ چیز کاملاً مطمئن نیستم.»

«بزرگ‌ترین ترست چیه؟»

می‌خواستم بپرسم منظورش از بزرگ‌ترین دقیقاً چیست. مهم‌ترین، شدیدترین، اصلی‌ترین، چشم‌گیرترین، ناممکن‌ترین؟ ولی می‌دانستم محتوای پرسش‌ها قرار نیست مهم باشد و محتوای پاسخ‌های من هم اهمیتی ندارد، چون فقط داشتند شیوه‌ی کار کردن مغز را بررسی می‌کردند. چگونه کار کردنش مهم بود نه کاری که انجام می‌داد.

«بزرگ‌ترین ترست چیه؟»

«هر کاری کرده‌م اشتباه بوده.»

«هدف عشق چیه؟»

«این‌که حواس‌مون رو پرت کنه، گیج‌مون کنه.»

«زندگی پس از مرگ وجود داره؟»

پرسش‌های این آخرین روز مطالعه (آخرین روز من) به نظر عادی بود. به آزمایشگاه رفتم تا دوباره خون بدهم و وقتی پرستار لبخند زد من هم لبخند زدم و مایع آبی‌رنگ را نوشیدم. سپس به اتاق تاریک رفتم، اتاق تاریک را دوست داشتم، اما وقتی مرد پرسید «ارزش سفر کردن چیه؟» و «خاطره‌انگیزترین جایی که تا حالا دیده‌ای کجاست؟» لحظه‌ای فکر کردم نکند چیزی درباره‌ی برنامه‌ام می‌دانند؟ نکند می‌دانند هفته‌ی بعد دارم می‌روم؟ و دوباره به این فکر افتادم که نکند همسرم در این کار دست داشته باشد؛ نگران شدم شاید بداند برای هفته‌ی بعد بلیت دارم و فکر کردم اگر تلاش کند از رفتن بازم بدارد چی؟ یا توی آپارتمان زندانی‌ام کند یا هنگام عبور از گیت سر برسد یا بلیت

صندلی کناری‌ام را بخرد؟ می‌دانستم این‌ها در سریال‌های تلویزیونی اتفاق می‌افتد؛ واژگون کردن صندلی‌ها، فریاد زدن اسم‌ها، انتقام‌ها و نفرین‌ها، پنجره‌هایی که با مشت خرد می‌شوند، خون و بیمارستان، و در بیمارستان لحظه‌ای رمانتیک بین دو عاشق دلربا درست پیش از آن‌که رگ‌ها پاره و خط‌های روی مانیتور صاف شود؛ صدای دکتر: «تمام شد!» شوک الکتریکی... این‌ها ولی همه مال تلویزیون است، مال قصه‌ها، اغراق درباره‌ی زندگی. مادرم را به یاد می‌آوردم که غرق سریال‌های تلویزیونی می‌شد؛ خاطره‌ی محوی از او پشت ابری از دود. روبی روی پاهایش نشسته بود. یک کاسه سرلاک یخ‌کرده و سفت‌شده هم آن‌جا بیرون تلویزیون و در دنیای واقعی بود که پاک فراموش شده بود، در دنیایی که آن دو نفر هم انگار آن لحظه درونش نبودند. الآن نمی‌توانم بگویم که این‌ها پاره‌ای از خاطراتم است یا عکسی که در یادم مانده یا شاید همه‌چیز سراسر ساخته‌ی ذهنم باشد، چون یک‌بار از مادرم پرسیده بودم در دهه‌ی هشتاد کدام سریال تلویزیونی را دنبال می‌کرده و گفته بود هیچ سریالی را دنبال نمی‌کرده و نمی‌داند درباره‌ی چی حرف می‌زنم؛ شاید حق با او بود، ولی گمان می‌کنم اشتباه می‌کرد. گمان می‌کنم این خصوصیتِ دنیای فکروخیال باشد؛ مدت کوتاهی زندگی‌شان می‌کنی ولی باید فراموش‌شان کنی، گاهی باید کاملاً فراموش‌شان کنی تا بتوانی به زندگی‌ات ادامه بدهی.

وقتی پس از آخرین روز مطالعه به خانه رسیدم میل شدیدی داشتم که مدارک همسرم را بگردم، میلی که بارها و بارها داشته و بارها و بارها سرکوبش کرده بودم، چون می‌دانستم سرک کشیدن به زندگی خصوصی یک نفر دیگر کار درستی نیست. ولی وقتی دست‌آخر تسلیم این میل شدم و سرکشی را آغاز کردم حتی درست نمی‌دانستم دارم دنبال چه می‌گردم، ولی به خودم گفتم اهمیتی ندارد، آن میل خیلی شدید و جدی بود و بهترین کار این بود که از شرش خلاص شوم. بنابراین گشتم و گواهی مرگ مادرش را پیدا کردم که در بخش علت مرگ ننوشته بود خودکشی، نوشته بود تصادفی. یک لحظه داغ کردم، چون نخستین فکری که به ذهنم رسید این بود که همسرم دروغ گفته تا نشان بدهد می‌فهمد چه احساسی دارم و می‌داند دیدن کسی که خودش به خودش می‌بازد یعنی چه. داستانی سر هم کرده بود تا بتواند به مسائل زندگی‌ام نزدیک شود. و چه قدر وحشتناک است اگر دروغ گفته باشد. چه قدر ترسناک است که کسی این‌همه مدت درباره‌ی موضوعی این‌قدر دروغ بگوید. چه قدر حال‌به‌هم‌زن است و چه قدر آدم باید بیمار باشد که چنین کاری بکند؛ ولی به خودم اطمینان دادم که ماجرا احتمالاً این‌گونه بوده: شخصی که گواهی را پُر می‌کرده نتوانسته واژه‌ی خودکشی را در قسمت علت مرگ بنویسد؛ چون بعضی از آدم‌ها نمی‌توانند زندگی کردن در جهانی را تاب بیاورند که آدم‌هایش گاهی انتخاب می‌کنند خودشان را از آن بکشند بیرون و بعضی

از آدم‌ها نیاز دارند در دنیایی زندگی کنند که در آن خودکشی‌ها همه نوعی سوءتفاهم است، نوعی تصادف، دروغی که باید اصلاح شود، و این فکرها صبح آخرین روزم در کلینیک را به یادم آورد که آخرش یک نفر پرسید «هفته‌ی بعد می‌بینمت؟» و گفتم «بله.» می‌دانستم دارم دروغ می‌گویم ولی آن شخص نمی‌دانست دارم دروغ می‌گویم، مگر این‌که آن‌قدر خوب مرا می‌شناخت که می‌دانست کی دروغ می‌گویم و اگر هم آن شخص آن‌قدر مرا می‌شناخت که می‌فهمید دارم دروغ می‌گویم باز در پاسخم می‌گفت «خداحافظ تا هفته‌ی بعد.» هر کس دیگری هم بود همین را می‌گفت تا بگذارد کمی در خیال زندگی کنیم. گاهی گمان می‌کنم از این خیال‌پردازی‌ها سیر نمی‌شوم، هر چند گاهی هم می‌بینم بیش از سهمم غرق در خیال شده‌ام.

در تاکا کا مدتی طولانی لبه‌ی جدولی نشستم و تلاش کردم درست و حسابی به احساسات درهم و برهمم فکر کنم.

می‌خواستم تنها باشم؛ نمی‌خواستم تنها باشم. دیگر نمی‌خواستم چیزی بخواهم؛ می‌خواستم همه چیز داشته باشم. می‌خواستم یک زندگی معمولی داشته باشم: یک همسر معمولی، یک آپارتمان معمولی، خیابان‌های معمولی، پیاده‌روها، سروصداها و خیلی چیزهای دیگر؛ ولی همه‌ی این‌ها را رها کرده بودم. به جای دیگری رفته بودم. باور داشتم تصمیم درستی گرفته‌ام، به جز وقت‌هایی که این باور را نداشتم. گاهی مطمئن بودم کار درستی کرده‌ام، گاهی مطمئن بودم اشتباه کرده‌ام.

له‌ی جدول در تاکا کا نشستم و به این موضوعات فکر کردم.

سرم پُر بود از چیزهای تازه‌ای که می‌دیدم، هیچ چیز آشنا نبود: ساختمان‌ها، مدل ماشین‌ها، شکل آدم‌ها، لهجه‌ها، گیاهان، مواد غذایی بسته‌بندی شده. پیش از آن که همه چیز را رها کنم مغزم هرگز مجبور نبود چیزی را ثبت کند: اتاق خوابم، همسرم، صندوق پست، هسته‌ی سیب، ساعت زنگ‌دار، دیوارها. مغزم به این چیزها فقط می‌گفت «—،—،—»، چون مغز به‌ات اجازه می‌دهد ادامه بدهی، حرکت کنی، پیوسته همان دیوارهای همیشگی را نبینی، همان لباس زیر همیشگی، همسر همیشگی، دستگیره‌ی در، سقف، همسر، همسر. به این ترتیب مغز می‌تواند خیلی مهربان باشد: از یکنواختی چیزهای یکنواخت دورت می‌کند، از آسودگی رقت‌انگیزشان، و اجازه می‌دهد همه‌ی روزهای کسالت‌بار آب بروند، مثل اسفنج‌هایی که نمناکی‌شان را از دست می‌دهند و رفته‌رفته جمع می‌شوند و سخت و نفوذناپذیر.

دلم برای سقف خانه‌ام تنگ شده بود. دلم پُر می‌کشید برای پستی و بلندی دیوار حمام، برای شنیدن صدای باز شدن در، برای شنیدن صدای بسته شدنش، برای دانستن

این که یک نفر آشنا در اتاق کناری است و این سو و آن سو می‌رود و سرش به کار خودش گرم است.

وارد کتابخانه شدم و همان بوی همیشگی همه‌ی کتابخانه‌هایی به مشامم خورد که پیش‌تر رفته بودم و همان رده‌بندی دیویی روی عطف همه‌ی کتاب‌ها بود، همان فونت‌های ریز، اعداد ریز، و یک لحظه فکر کردم راستی‌راستی در این دنیا چیزهایی هست که بتوانی به‌شان پشت‌گرم باشی؛ ولی باز به این نتیجه رسیدم که قابل‌اعتمادترین چیزها هم در این دنیا هیچ دردی از مشکلات اساسی دوا نمی‌کنند. پس از مدتی بیرون رفتم و فکر کردم خوب است کمی خوراکی برای ورنر ببرم و دودل بودم باز سر جاده بایستم و مجانی سوار ماشین بشوم یا نه؛ نمی‌خواستم خودم را باز برای آدمی دیگر توضیح بدهم و فکر کردم اگر یک‌بار دیگر بشنوم کسی به‌ام می‌گوید شجاع ممکن است انگشت شستم را قطع کنم و حتی به خودم زحمت ندهم جلو خونریزی را بگیرم تا روکش صندلی را لکه‌دار نکنم.

کمی گلایی و بادام‌هندی و کنسرو لوبیا خریدم و فکر می‌کردم آیا امکان دارد کسی به لحاظ فیزیکی توانایی‌اش را داشته باشد که انگشت شست خود را قطع کند. در تمام مدتی که پیاده به سمت خانه‌ی ورنر می‌رفتم داشتم به این موضوع و جزئیاتش فکر می‌کردم. وقتی رسیدم ورنر بدون پیراهن در حیاط خانه‌اش ایستاده بود. تکه‌کاغذی که آن شب در نیویورک نشانی‌اش را رویش نوشته بود دستم بود. کوله‌پشتی‌ام را انداختم زمین و کاغذ را دادم دستش، چون نمی‌دانستم باید باهاش چه کار کنم.

«آهان، بله. دوباره به هم رسیدیم.»

لبخند زد. من هم لبخند زدم.

ورنر گفت «پس اومدی.» از لحنش معلوم بود می‌خواست بگوید اصلاً انتظار نداشته بیایم خانه‌اش. شاید باید کمی خجالت می‌کشیدم یا اندکی دستپاچه می‌شدم، ولی به دلایلی چنین حسی نداشتم؛ چون آن‌جا بودن اعتمادبه‌نفس عجیبی به‌ام داده بود. انگار درست می‌بایست همان‌جا باشم، آن هم برای مدتی نامعلوم. انگار آن‌جا می‌توانستم

برای خودم مفهومی پیدا کنم و معقول و منطقی به نظر برسم.

گفت «خب، دست کم باید این دوروبر رو نشونت بدم.» انگار چیزی برنده شده بودم ولی نمی خواست آن را بهام بدهد.

خانه اش چندتایی اتاق کوچک چوبی و کاروان قراضه بود که با تعدادی چارچوب کج و کوله و نابرابر به هم وصل شده بود، طوری که مجبور بود سرش را خم کند تا ازشان رد شود. این نیمه خرابه ها را خودش ساخته بود؛ پروژه ای پیوسته در طول این بیست و چند سالی که این جا بوده. شاید سرگرمی خوبی برای تنها زندگی کردن باشد، برای فراموش کردن تنهایی. چیزی که برای روزهای برنامه ریزی می کند، شتاب می بخشد به هفته های بی شتاب: لولاهای زنگ زده، بتونه های ورامده، نشتی، پوسته پوسته شدن، باز هم زنگ زدگی، باز هم نشتی؛ دور باطل نیازمندی های هر سرپناه. آشپزخانه را چنان از مواد غذایی انباشته بود که گویی منتظر بود دنیا به پایان برسد: یک گنجه پُر از قوطی کنسرو، یک فریزر اضافی فقط برای گوشت و کیسه های آرد. سقف اتاق خواب من و اتاق نشیمن را با تخته های چوبی، قاب های سالم پنجره و نایلون های حباب دار درست کرده بود و یک جور نور گل خانه ای سبزرنگ به درون می تابید، ولی اتاق بوی کپک زدگی و فضولات حیوانی می داد.

گفت «مغز برای نفس کشیدن به فضا نیاز داره.»

گفتم «خیلی خوبه. این جا هوا زیاده.» روی بالش های گرد و خاک گرفته ی گوشه ی اتاق پُر از حشرات مُرده بود. پشه ها وزوز می کردند.

پیش از آن که در آلونکم تنه ایم بگذارد و برود گفت «چایی رو ساعت شیش می خوریم.» سپاس گزار بودم تلاشی نکرده بود تا مطمئن شود مشکلی دارم یا نه و نپرسیده بود چیزی لازم دارم یا نه و به خاطر آوردن خوراکی ها ازم تشکر نکرده بود و شاید دلیل این جا بودنم همین بود: یکی از آن جاهایی بود که هیچ قانون و معیاری نداشت و می توانستم تنها باشم و با تنها بودنم تنها باشم و ورِنر این را می دانست یا درک می کرد یا شاید هم درک نمی کرد، ولی مهم نبود می داند یا نه چون چه می دانست چه

نمی‌دانست باور داشتم که درکش می‌کرد.

«پس تصمیم گرفتی خانواده‌ت رو نیاری.»

پرسیدم «کدوم خانواده؟» در ایوانی که رو به دره بود شام می‌خوردیم. همیشه آن‌جا شام می‌خوردیم و این تنها زمانی بود که به غذا خوردن می‌نشستیم.

سرش را کج کرده بود و داشت تکه‌گوشتی را می‌جوید. گفت «خب، گمون می‌کردم خانواده داری. به نظر می‌رسید بخشی از چنین تشکیلاتی باشی.»

گفتم «نه، در واقع خانواده‌ای ندارم.»

«خب، این توضیح می‌ده که چرا خانواده‌ت این‌جا نیستند، چون اصلاً وجود ندارند.»

وَرِنِر چاقویش را گذاشت توی بشقابش. می‌دانستم او هم خودش را همین‌طور توضیح می‌دهد: بدون خانواده.

پرسید «می‌دونستی بره‌ها پیش از این که بکُشندشون دراز می‌کشند؟ چه موجودات کوچیک غمگینی‌اند. چه قدر ناامیدند.»

موهای نرمش تکان خورد. به تپه نگاه کردم. سپس سرم را بالا گرفتم و آسمان را دیدم که رنگش رفته‌رفته آبی و بنفش می‌شد. از وقتی نیوزیلند را ترک کرده‌ام، سال‌ها پس از آن، این شب را بارها و بارها به یاد آورده‌ام، گاهی هر روز؛ ولی هنوز نمی‌دانم چرا به جای یکی از آن لحظات پُرهیاهوتر و پُرماجرتر تنها این لحظه را این‌قدر روشن به خاطر می‌آورم: آسمان، وَرِنِر، چاقوی توی بشقاب، صحبت از این که بره‌ها چگونه می‌میرند. پیشامدهای پُرماجرتری که آن‌جا رخ داد همچنان مه‌آلودند، مثل عکس‌های نیمه‌خراب و

تصویرهای فوکوس نشده و محو، انگار شست گوشتالویی جلو چیزها یا آدم‌های اصلی را گرفته و مبهم‌شان کرده، ولی آن شب انگار حس وصف‌ناپذیری داشتم و جانور درونم قهر کرده و از وجودم بیرون رفته بود و مفهومی برای خودم پیدا کرده بودم؛ نه این‌که خوشحال باشم یا حتی خشنود، ولی خودم را از همه چیز تهی کرده و فقط آن‌جا بودم.

ورنر گفت «از سر همین دلسوزی می‌خورم شون.» و تکه‌گوشتی را که آب از آن می‌چکید فروکرد توی دهانش.

«چی باعث می‌شه دراز بکشند؟»

«چی؟»

«منظورم اینه که چرا این‌قدر راحت تسلیم می‌شن؟»

ورنر تکه‌ی دیگری از حیوان را در دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد.

گفت «تسلیم نمی‌شن. فقط می‌خوان مؤدب باشند.»

لبخند زد، سپس رویش را به سمت دره برگرداند.

پاهایم را انداختم روی هم. صدایی شبیه ریختن یک سطل میخ روی بام حلبی به گوش رسید و سپس قطع شد.

گفت «صاروغها.» و اشاره کرد به جایی که صدا آمده بود.

مسئول پذیرش گل فرستاد و بادکنک و خرس اسباب‌بازی، طناب دار دور گردن مرد حلقه شد.

من و همسر من تله‌نوولا^{۱۵} تماشا می‌کردیم و او هر چند دقیقه یک‌بار یکی از جمله‌هایش را ترجمه می‌کرد، هر چند روشن بود موضوع چیست و چه اتفاقی دارد می‌افتد. عاشق‌هایی بودند و دشمنانی که گاهی نمی‌توانستی از هم تشخیص‌شان بدهی، گرچه اهمیتی هم نداشت. مردان هنگام حرف زدن سرهای‌شان را با خشم تکان می‌دادند. بانوان پیر جادو می‌کردند. زنان زیبا با موهای سیاهِ پریشان پاشنه‌های کفش‌هایشان را می‌کوبیدند روی زمین و درخواست می‌کردند و درخواست می‌کردند و درخواست می‌کردند.

من و همسر من ترجیح می‌دادیم خشم و برافروختگی دیگران را تماشا کنیم تا این‌که با مشکلات خودمان روبه‌رو شویم. بنابراین وقتی می‌دیدیم زن‌ها تُف می‌اندازند و می‌خواهند یکدیگر را خفه کنند و مردها فریاد می‌زنند و شقیقه‌های‌شان را می‌مالند، احساس می‌کردیم خودمان داریم خشم‌مان را خالی می‌کنیم یا دیگر نسبت به آن بی‌حس شده‌ایم. خشمگین بودیم از این‌که آن یکی خشمگین است و حتی خشمگین‌تر بودیم از این‌که چنان خشمی را داشتیم تاب می‌آوردیم. ماه‌عسل‌مان بود و اگر حالا از این رنج خلاص نمی‌شدیم ممکن بود دیگر هرگز رها نشویم.

دردورنجی که از آن خلاصی نداشتیم با گچ دور دستم نمود پیدا کرده بود؛ گچی که قرار بود مُچم را جا بیندازد، شاید، ولی ما را نه. از پانزده پله‌ی مرمرین ورودی هتل افتاده بودم و من را به کلینیک برده و دستم را گچ گرفته بودند: مُچ پایم پیچید، زانوهایم خراشید، مُچ دستم شکست، بدنم کبود شد و گونه‌ام چاک خورد. (او گفته بود «از پله افتاده.» من گفته بودم «از پله افتاده‌م.» و مگر این از آن چیزهایی نیست که مردم می‌گویند اتفاق افتاده وقتی دقیقاً همان چیزی است که اتفاق نیفتاده؟) در واقع از پله‌ها

افتاده بودم، ولی وقتی داشتیم جروب‌بحث می‌کردیم یا تلاش می‌کردیم جروب‌بحث نکنیم و موفق نمی‌شدیم. تازه وارد این هتل شده بودیم. لب‌خند می‌زدیم و گراسیاس^{۱۶} و بوئو^{۱۷} را با لهجه‌های اغراق‌شده‌ای تکرار می‌کردیم و هنگامی که مسئول پذیرش آهسته زمزمه کرد «به‌به، سوییت ماه‌عسل!» هم‌سرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و نگاهم کرد و من هم، درست نمی‌دانم چرا، به هم‌سرم نگاه کردم و وانمود کردم نمی‌دانم منظور مسئول پذیرش چیست. بعداً هم‌سرم گفت «منظورت چی بود؟» گفتم «چی؟» گفت «اون‌جا، پای میز پذیرش؛ اون، چه می‌دونم، شیوه‌ی برخوردت. انگار خودت نبودی.» و همین باعث گفت‌وگویی طولانی شد درباره‌ی شیوه‌ی برخورد و این‌که من معمولاً چگونه‌ام؛ گفت‌وگویی که همه‌ی تلاشش را کرد تا به جروب‌بحث کشیده نشود و ما نهایت تلاش‌مان را کردیم تا همان آدم‌های دوست‌داشتنی و باشعوری باشیم که تا آن لحظه بودیم، با همان لب‌خندها، حرف‌ها و شیفتگی‌های اول ازدواج‌مان، اما این گفت‌وگو دست‌آخر تبدیل شد به جروب‌بحث و بحث کردیم: داخل آسانسور، توی سوییت ماه‌عسل، جلو در حمام، هنگام بازگشت به راهرو، توی آسانسور هنگام پایین آمدن، توی لابی، بیرون هتل... و سپس آن زن اسپانیایی که کنارمان راه می‌رفت و آن‌قدر زننده جلب‌توجه می‌کرد حواسم را پرت کرد. همان موقع هم‌سرم داشت می‌گفت «بین الیریا، این‌طوره؛ دوتا گزینه داری...» و این فکر توی سرم می‌چرخید که «لعنت به‌ت عوضی، اصلاً هم این‌طور نیست و خیلی بیش‌تر از دو گزینه دارم.» وقتی اولین پله را ندیدم و ناگهان سکندری خوردم و افتادم این فکرها توی سرم بود که به نظر هم می‌رسید در آن لحظه کاملاً بجا باشد؛ پایانی مناسب برای جروب‌بحث‌مان درباره‌ی شیوه‌ی برخورد و آن دو گزینه‌ای که ظاهراً داشتم و آن گونه‌ای که معمولاً بودم. همان‌طور که پخش زمین شده و بُهت‌زده پایین پله‌ها افتاده بودم پادو تنومند هتل نخستین کسی بود که «سنیوریتا سنیوریتا» گویان خودش را به‌ام رساند و هم‌سرم پس از او رسید، ولی دیگر خیلی دیر شده بود؛ چون پیش از آن‌که برسد پادو از زمین بلندم کرده و انداخته بود روی دوشش و به کلینیک کوچکی می‌برد که چند خیابان پایین‌تر بود و تنها کاری که هم‌سرم توانست بکند این بود که خودش را بکشانند دنبال‌مان، خودش را و «این‌طور است»ش را و «دوتا گزینه داری»اش را.

آن شب شامی که قرار بود عاشقانه باشد تبدیل شد به شامی در سکوت.

با حالت‌تهوع خیره شده بودم به پائیا^{۱۸} که بدبو بود و به نظر می‌رسید فاسد شده است. نوک چنگالم را می‌زدم به دهانه‌ی باز صدف که فرورفته بود توی برنج و داشتم فکر

می‌کردم بدون هیچ دلیل خاصی چاقو را بردارم، ولی برنداشتم چون می‌دانستم اگر بردارم احتمالاً نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و فرومی‌کنم تو ی نان چاباتا^{۱۹} و آن را از سبد احمقانه‌اش می‌کشم بیرون و پرت می‌کنم وسط رستوران. این بود که چاقو را برنداشتم چون می‌دانستم پرت کردن چیزی وسط شام عاشقانه‌ای که تبدیل شده به شامی خاموش کار درستی نیست و مشکلات بیش‌تری ایجاد می‌کند که به خشنودی چاقو زدن و پرت کردن چیزی نمی‌ارزد.

همسرم با نگاه جدیدش به‌ام خیره شده بود؛ نگاهی که پیش از آن هرگز ندیده بودم ولی قرار بود در آینده بیش‌تر ببینم. طوری نگاهم می‌کرد انگار یکی از وسایل موردعلاقه‌اش باشم که دیگر آن‌طور که باید کار نمی‌کند، انگار عیبی پیدا کرده بود، عیبی بسیار ناامیدکننده؛ چون وقت زیادی برای به دست آوردنش صرف کرده بود و باور داشت چیزی یافته که در برابر این‌گونه عیب‌ها ضمانت داشته باشد. شاید اشکالی در سیستم به وجود آمده بود و لازم بود ارزیابی‌ای تخصصی از موقعیت انجام شود تا برآوردی از عملکرد به دست بدهد.

نگاهش کردم، خاموش خاموش، و می‌خواستم بگویم «ازت می‌خوام، ازت می‌خوام که...» ولی نمی‌دانستم چه می‌خواهم، فقط می‌خواستم؛ «ازت می‌خوام، ازت می‌خوام...» و به این فکر می‌کردم که کدام جنبه‌های دیگرش را هنوز ندیده‌ام و چنین چیزی می‌توانست از یک سو هیجان‌انگیز باشد و از سویی دیگر ترسناک و در آن لحظه نمی‌خواستم هم‌زمان هم هیجان‌زده باشم هم وحشت‌زده، تنها چیزی که می‌خواستم آرامش بود. می‌خواستم احساس کنم جانوری رام‌شده‌ام که ماه‌عسلم را می‌گذرانم یا زن اسپانیایی مست و زیبایی‌ام؛ اما نه زیبا بودم و نه مست و نه اسپانیایی. ترسیده بودم نکند بخشی از وجود همسرم بخواهد در هم بشکندم و ویرانم کند، که بخواهد به گردوغبار تبدیل کند، که دست‌های محکم‌ش را روی گلویم بگذارد و خفه‌ام کند، بی‌آن‌که خم به ابرو بیاورد عضلاتم را از استخوانم جدا کند و از هم بدرد، در یکی از لحظات خشم و جنون آنی؛ البته اگر از این جنون‌ها در وجودش می‌داشت یا شاید جنونی داشت رفته‌رفته درونش رشد می‌کرد، همچون توموری ناشناخته. و اگر این‌طور باشد، من هم آن تومور را دارم؟ در وجود من هم بخشی هست که اگر فرصت و توانش را داشته باشم بخواهد دست او را از بدنش جدا کند؟ و اگر من هم آن بخش را در وجودم دارم، آیا از آن چیزهایی است که خودش خودبه‌خود خوب می‌شود؟ مثل دنده‌ای شکسته؟ از آن چیزهایی که هیچ کار کوفتی‌ای نمی‌توانی برایش بکنی جز این‌که بکوشی چند ماهی سرفه

نکنی یا نخندی؟ فکر کردم شاید بهتر باشد تلاش کنم یک سال یا بیش‌تر خودم را آرام نگه دارم تا این احساس خودش را بازسازی کند، مگر آن‌که چیزی مثل دنده‌ی شکسته نباشد بلکه بیش‌تر شبیه خون‌ریزی داخلی باشد و شاید این خون‌ریزی دارد ما را از درون می‌پوساند و فاسد می‌کند، خون گرمی که فش‌فش می‌کند و به گوشه‌وکنار وجودمان می‌کوبد و به جاهایی می‌رود که نباید. شاید هم اصلاً چیزی نباشد و دارم بیش‌ازاندازه بزرگش می‌کنم و فقط باید همانی باشم که انتظار دارند باشم؛ همان زن باشعور و خوب و قابل‌اعتمادی که عاشق همسرش شده و همسرش هم عاشقش. گمان کردم می‌توانم همین باشم. نفس عمیقی کشیدم و آرام بیرونش دادم و مطمئن بودم همه‌چیز درست خواهد شد.

«حالت خوبه؟ گرسنه نیستی؟»

به‌دقت به چشم‌هایم نگاه کرد، با دقتِ یک چشم‌پزشک.

در یکی از آن شب‌های پُرتکرار که نشسته بودیم و پریدن رنگ آسمان را تماشا می‌کردیم ورنِر گفت «گاهی سه احتمال برای دنیا در نظر می‌گیرم؛ یک: زن‌ها حال‌شون بدتره. دو: مردها حال‌شون بدتره. سه: همه به یه اندازه حال‌شون بده.»

چند هفته از آمدنم به خانه‌ی ورنِر گذشته بود. طوری برنامه‌ریزی کرده بودیم تا سر راه یکدیگر قرار نگیریم، هر چند گاهی در آشپزخانه به هم برمی‌خوردیم و چای و نان تست‌مان را در سکوت می‌خوردیم. یک‌بار چند برگ به‌لیمو آورد و گذاشت روی میز آشپزخانه و گفت «این به‌لیموئه.» من هم فقط سر تکان دادم. در باغ هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم و بعد برای پیاده‌روی می‌رفتم جنگل یا سر جاده می‌ایستادم و مجانی سوار ماشینی می‌شدم و می‌رفتم شهر و از روی هوس چیزی می‌خریدم، قهوه یا آبجو می‌خوردم یا فکر می‌کردم بروم کتابخانه، در واقع هیچ‌وقت هم نرفتم، تا به همسرم ایمیل بزنم و بگویم حالم خوب است و نگران نباشد و خودش را به خاطر من اذیت نکند، چون دیگر موضوعی برای دلواپسی وجود ندارد و من با زندگی جمع‌وجور تازه‌ام اخت شده‌ام، با همان یکی دو کلمه حرف و یکی دوتا آدم و گیاهم.

ورنِر ادامه داد «معمولاً ذهن زنانه‌ای دوروبرم نیست تا درباره‌ی این احتمالات باهاش هم‌فکری کنم. پس از تو می‌پرسم و اگه دوست داشتی جواب بده:

مردها حال‌شون بدتره یا زن‌ها یا همه به یه اندازه حال‌شون بده؟

این‌ها گزینه‌های محتمله. بازی مسخره‌مه که می‌تونیم همین‌طور که به دره نگاه می‌کنیم درباره‌ش حرف بزنیم.»

گفتم «باید دسته‌بندی کنیم و بسته به این‌که هر گروه به طور کلی چه قدر توی خوشبختی زندگی نقش داره به‌ش امتیاز بدیم. باید برای هر گروه برنده انتخاب کنیم و امتیازها رو بنویسیم.»

«منصفانه‌ست.»

پس از مدتی بحث و گفت‌وگو و محاسبه‌ی امتیازها، همان‌طور که صاریغ‌ها دورمان را گرفته بودند و در تاریکی از سروکول‌مان بالا می‌رفتند، به این نتیجه رسیدیم که مردها حال‌شان بهتر است.

هفته‌ها یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. من در باغ وظایف مشخصی داشتم: به کدوتنبل‌ها آب می‌دادم، ساقه‌های لوییا را مرتب و هرس می‌کردم، ریشه‌ی گوجه‌فرنگی‌ها را می‌پوشاندم. حضورم ناگهان ضروری شده بود. کدوتنبل‌ها بدون من خشک و چروکیده می‌شدند. گوجه‌ها از تشنگی می‌مُردند. تابستان تا حد مرگ می‌سوزاندشان.

پس از شام یا کتاب می‌خواندم یا هیچ کاری نمی‌کردم و گاهی صبح‌ها در خلیج گل‌آلود شنا می‌کردم، کرال پشت می‌رفتم بی‌آن‌که بخواهم به جایی برسم و باز به نقطه‌ی آغاز برمی‌گشتم. شب‌ها روی تشکی نازک و گره‌دار می‌خوابیدم و خواب‌هایی که می‌دیدم هیچ‌کدام درباره‌ی راه‌اندازی ماشین ظرف‌شویی یا وسیله‌ی مدرن دیگری نبود. رفته‌رفته داشت باورم می‌شد که می‌توانم زندگی را تاخت بزنم، پس بفرستم و مدل دیگری بگیرم، و با این‌که می‌دانستم چنین چیزی به‌راستی واقعیت ندارد این را هم می‌دانستم که در این‌جا به‌کلی خلاف واقع نیست.

این‌جا لازم نبود ملافه‌های تمیز را تا کنم، کاری را س‌روقت تمام کنم، به خواربارفروشی بروم، مالیات بپردازم یا به شماره‌ی ۸۰۰ - ۱ زنگ بزنم و شکایت کنم. دیگر روی سرم

الکتروود نمی گذاشتند و مجبور نبودم به پرسش‌ها پاسخ بدهم.

دیگر نمی شنیدم که همسر در ورودی را باز می کند یا می بندد.

و احساس گناه نمی کردم؛ احساس نمی کردم گناه کارم؛ همه‌ی چیزهایی را که ممکن بود باعث شود ذره‌ای احساس گناه بکنم فراموش کرده بودم.

وَرِنِر در آشپزخانه ایستاده بود و با درِ شیشه‌ی مارمالاد پرتقال درگیر بود. چهره‌اش جمع شده و خون به صورتش دویده بود. سرش را آورد بالا و شیشه را گذاشت روی کابینت. دست کرد توی سینک ظرف‌شویی و چیزی درآورد و از پنجره پرت کرد بیرون. تعداد مگس‌ها از دیشب تا حالا سه برابر شده بود. دور آشپزخانه می چرخیدند، پُر جنب و جوش‌تر و پُرسروصداتر از همیشه؛ وقتی تلاش می کردم یکی‌شان را بپرانم خشمگین و با اوقات تلخی همان جا روی پوستم می ماند یا دور کوچکی می زد و به همان نقطه باز می گشت.

شیشه‌ی مارمالاد را برداشتم و باز کردم، بامبی صدا کرد. ایستاده بودیم و مارمالاد را روی برش‌های ناهموار نان تست می مالیدیم و می خوردیم. وَرِنِر درباره‌ی این که چه طور در شیشه را باز کردم چیزی نگفت ولی وقتی داشتم به سمت باغ می رفتم سکوت را شکست و گفت «موجود عجیبی هستی.» کمی مارمالاد پرتقال روی چانه‌اش مالیده بود. به مارمالاد چانه‌اش خیره شدم.

نمی خواستم چیزی بگویم چون تا حالا صبح‌ها هرگز حرف نزده بودیم و این حرف نزدن را دوست داشتم.

«این جا هیچ کار خاصی نمی کنی، درسته؟»

«منظورت چیه؟»

«به نظر نمی‌رسه برنامه‌ای داشته باشی.»

گفتم «نمی‌خوام برنامه‌ای داشته باشم.»

چهره‌ی ورنر رفته‌رفته اخم‌آلود شد.

«خب، بعد از این‌جا کجا می‌ری؟»

به نان تستش گاز بزرگی زد و طوری به‌ام خیره شد که پاک احساس ناراحتی کردم و کوشیدم دستپاچگی شدیدم را پنهان کنم. می‌خواستم بگویم برنامه‌ام همین بود: که پیام این‌جا و بمانم، چون این‌جا زندگی ساده است و می‌توانم مفیدتر باشم. آمده‌ام این‌جا تا نزدیک همسرم نباشم و نزدیک گذشته‌ام نباشم و لازم نباشد به زمان یا برنامه‌هایم یا تمام کردن کارهایم سر تاریخ و زمان مشخص فکر کنم. آمده‌ام این‌جا تا به آن نقطه‌ی زنگ‌زده‌ی روی دوش قدیمی حمام که آن‌قدر اذیتم می‌کرد فکر نکنم، یا به آن جانور وحشی با آن همه دندان که به‌سرعت به سمت می‌آمد و به‌ام حمله می‌کرد و نامش آینده بود. در این چند ماهی که این‌جا بوده‌ام جانور درونم دهانش را بسته و صدایش را بریده و نمی‌خواهم سربه‌سرش بگذارم و خشمگینش کنم، چون خیلی وقت است که آرام است و صدایش در نمی‌آید. ولی می‌دانستم که نمی‌توانم این‌ها را به‌اش توضیح بدهم. نمی‌توانستم توضیح بدهم که یک حیوان بزرگ و بی‌مصرف و خشمگین درونم است...

«به‌ش فکر نکرده‌م که جای بعدی کجاست... فقط فکر کرده بودم پیام این‌جا و تنها باشم.»

«ولی این جا تنها نیستی، الیریا. پیش از اومدنت من این جا تنها بودم ولی حالا نمی‌تونم تنها باشم. راستش رو بخوای تو از اون دست آدم‌هایی هستی که باید توی جمع باشی. نباید تنها باشی.»

می‌خواستم یک بشقاب پرت کنم توی صورتش ولی یک بشقاب یا یک دسته بشقاب توی صورتش پرت نکردم. فقط گفتم «نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.» و به پاهایم نگاه کردم و نصف فنجان چای داغ را خالی کردم توی گلویم.

«نه، به نظرم تو واقعاً توی تنهایی آدم خوشبختی نیستی. آدم تنها زندگی کردن نیستی. به کشوری می‌آی که اون جا می‌تونی به هزاران راه جورواجور تنها باشی ولی انتخاب می‌کنی که با کسی باشی و دقیقاً به همون جایی می‌ری که می‌دونی یک نفر هست.»

گفتم «باید کاری رو توی باغ تموم کنم.» و بیرون رفتم. رفتم توی باغ و دور باغ چرخیدم و دیدم آن جا هیچ کاری ندارم. بنابراین پیاده رفتم تا بزرگراه و رفتم شهر و روی نیمکتی نشستم و شروع کردم به خواندن داستان‌های کاترین منسفیلد که از ورنر قرض گرفته بودم (ورنری که نمی‌توانست مجبورم کند بروم، نمی‌توانست مجبورم کند) و آن قدر خواندم تا هوا تاریک شد، چون نمی‌خواستم با ورنر درباره‌ی برنامه‌هایم حرف بزنم و خودم هم نمی‌خواستم به برنامه‌هایم فکر کنم، به این دلیل که هیچ برنامه‌ای نداشتم و هیچ برنامه‌ای هم نمی‌خواستم داشته باشم چون اصلاً برنامه‌ای وجود نداشت. من این جا بودم. این جا مانده بودم. نمی‌خواستم از این جا بروم. هیچ دلیلی برای رفتن نداشتم. پس تلاش کردم به چیزهای دیگری فکر کنم و هوا که تاریک شد دیدم همه‌ی بارها و کافه‌ها پُر شده از آدم‌هایی که همین‌طور پُرشورونشاط‌تر می‌شدند و پُرسروصداتر و مست‌تر و از پنجره‌ای داخل یکی از بارها را دیدم که آدم‌ها داشتند با هم می‌رقصیدند و لبخند می‌زدند و می‌نوشیدند و همه‌شان کلاه‌های بابانوئل گذاشته بودند سرشان: زن‌ها کلاه بابانوئل داشتند، پیرمردها کلاه بابانوئل داشتند، پسرها با پاهای لاغرِ دراز و بافت‌های ضخیم افریقایی‌شان کلاه بابانوئل داشتند. چرا می‌خواستند خودشان را به جای کسی جا بزنند که فقط می‌بخشد و ناپدید می‌شود؟ آن‌ها چی داشتند که به یکدیگر بدهند؟

روی ایوانِ یکی از کافه‌های خلوت زنی با موی خاکستری و بلندِ بافته‌شده پشت میزی تنها نشسته بود. با دیدن تنهایی‌اش یاد جی افتادم و فکر کردم الآن با خانواده‌اش تنهاست یا نه. آیا خانواده‌اش از آن خانواده‌هایی است که در کنارشان بودن بدتر از تنهایی است؟ شاید به همین دلیل برای کریسمس به خانه‌اش دعوت کرده بود؛ تا در آن کارزار یک همراه داشته باشد. کمی احساس گناه کردم. احساس گناه را فروخوردم، سپس جی را فراموش کردم. بالا رفتم و آبجو سفارش دادم و پشت میزی نزدیک زن با موی خاکستریِ بافته‌شده نشستم. نگاهم کرد و لبخند زد و گفت «دوباره کریسمس اومد، عزیزم. زمان با این سرعت کجا می‌ره؟» سرش را بالا گرفت و به شاخه‌های درخت نگاه کرد اما شاخه‌های درخت پاسخش را ندادند؛ اگر می‌دادند می‌گفتند زمان می‌رود که بخوابد، که دیوانه شود، به سفر می‌رود، به میلوای می‌رود، می‌رود و می‌رود و می‌رود و همین‌طور به رفتن ادامه می‌دهد، می‌رود و می‌رود. یا شاید زمان شبیه آدمی باشد که با دو کیسه‌ی خواربار به دست از خیابان پایین می‌رود و یکی از دریچه‌های شبکه‌ی فاضلاب می‌شکند و آن آدم با خواربارش می‌افتد ته فاضلاب و ناگهان می‌رود به جایی دیگر. به چشم‌به‌هم‌زدنی همه‌چیز بدجور به هم می‌ریزد و گندکاری به بار می‌آید، با تخم‌مرغ‌های شکسته و به‌همه‌جاپاشیده و شیر ریخته‌شده؛ همه این‌طرف و آن‌طرف می‌گردند و خیال می‌کنند قرار نیست اتفاقی بیفتد درست تا لحظه‌ای که اتفاقی می‌افتد، مثل زمان که یک لحظه این‌جاست و متوجهش نمی‌شویم و لحظه‌ای دیگر از دست رفته. اگر از آن آدم‌هایی بودم که با شاخه‌های درخت حرف می‌زنند یا می‌توانند تصور کنند که با درختان تک‌گویی دارند به شاخه‌های درخت می‌گفتم «نه، این‌طور نیست. نه، زمان کماکان یک چیز است، چیزی که هرگز این‌جا نیست و هرگز نرفته و هرگز مال تو نبوده و هرگز مال کسی نبوده و همه در تلاش‌ایم تا دست دراز کنیم و زمان را محکم در چنگ خود نگه داریم ولی هیچ‌کس تاکنون نتوانسته چنین کند.» بنابراین ای زمان، وقتش نرسیده که آتش بس اعلام کنیم؟ نمی‌پرسم، فقط دارم می‌گویم. من خواستار آتش بس با زمانم. آتش بس.

وقتی به خانه‌ی ورنر برگشتم خیلی دیر بود. همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود. می‌دانستم احتمالاً نمی‌داند خانه هستم یا نه و چه‌بسا اصلاً برایش اهمیتی ندارد. پس گفتم «می‌بینی؟ این‌جا برام خوبه. انگار اصلاً این‌جا نیستم.» داشتم با ورنر صحبت می‌کردم گرچه نمی‌شنید چون آن‌جا نبود و به حرف‌هایم گوش نمی‌کرد، ولی در واقع داشتم با خودم حرف می‌زدم، یا با تمام زندگی‌ام، ولی تمام زندگی‌ام هم به حرف‌هایم گوش نمی‌داد و تمام زندگی‌ام در آن لحظه باغی بود که ردپای هیچ جانوری در آن نبود، هنوز نبود، ولی در جنگلی در آن نزدیکی جانوری بود، می‌دانستم، و اگر این‌جا آرام را رها می‌کردم دیگر در امان نبودم و باید راهی پیدا می‌کردم تا این را به ورنر بفهمانم، بدون

این که واقعاً برایش توضیح بدهم، چون اگر می‌توانستم همین‌طور این‌جا بمانم حالم خوب بود، خاموش و بی‌هدف و بی‌همسر و بی‌گذشته و بی‌مردم، چون وقتی این‌جا بودم هم این‌جا بودم و هم نبودم؛ کسی بودم که از چیزهای خوب ساخته شده بود، جانوری در کار نبود، فقط گوجه‌فرنگی بود و کدوتنبل و کودی که از جلبک دریایی و خاک درست شده بود، تکه‌زمینی پاک.

فردای آن روز سر میز صبحانه چیزی به ورنر گفتم که قصد نداشتم بگویم و حتی نمی‌دانم اصلاً چرا حرف زدم، ولی حالا باور دارم که هر کسی در واقع همان چیزی را می‌گوید که می‌خواهد بگوید، حتی وقتی می‌گوید «منظورم این نبود. نمی‌خواستم این را بگویم.» انسان فقط می‌تواند چیزهایی را بگوید که درونش هستند و منتظر راهی‌اند برای بیرون آمدن؛ جانوران از قفس‌های‌شان خسته می‌شوند. بعدها فکر کردم نکند جانور درونم از حصارش خسته شده و آماده‌ی کوچیدن باشد حتی اگر من آماده نباشم. ولی جانور درونم به حرفم گوش نمی‌داد، برایش اهمیتی نداشت که چه می‌خواهم یا فکر می‌کنم چه می‌خواهم، چون جانور درونم ورای خواستن بود، هنوز هم ورای خواستن است، سنگین‌ترین چیزی است که در وجودم است و هنوز هم همه‌ی تصمیم‌ها را خودش می‌گیرد، همه را. آن روز صبح چیزی گفتم که گمان نمی‌کردم دیگر بتوانم بر زبان بیاورم:

«همسرم...»

و مکث کردم. نفس عمیقی کشیدم. متوجه شدم این واژه‌ها را یک ماه یا بیش‌تر است که استفاده نکرده‌ام و در چهره‌ی ورنر نگاه خاصی دیدم، نگاهی که در چهره‌ی بعضی مردهای دیگر هم دیده بودم وقتی برای نخستین‌بار به همسرم اشاره می‌کردم.

«... بهم می‌گفت تو درست پیش و درست پس از پیشرفت مهمی توی کارت بیش‌تر می‌خوایی، منظورم کار خلاقانه‌ست.»

چند ثانیه چیزی نگفتم.

گفتم «ریاضی‌دانه.»

«گفتی که همسر نداری.»

«فقط گفتم خانواده ندارم.»

ورنر سر تکان داد، انگار کلید حل چیستانی را به‌اش گفته باشم. فنجان‌های داغ چای را در دست‌مان نگه داشته بودیم. آن‌قدر داغ بود که نمی‌توانستیم بنوشیم. فنجانم را نزدیک صورتم نگه داشتم و بخارش عرق بر چهره‌ام نشاند.

«همسرت چه فکری درباره‌ت می‌کنه که این‌جا مونده‌ای، وسط ناکجاآباد، با پیرمردی که تنها یک‌بار دیده‌یش؟»

لبخند می‌زد، انگار این هم بخش دیگری از چیستان بود، ولی می‌دانستم پاسخم به لبخندش باعث می‌شود دیگر آدم دلپذیری به نظر نیایم. شاید هم برای دلپذیر بودن دیگر خیلی دیر بود. لب‌هایم را از هم گشودم تا چیزی بگویم ولی نمی‌دانستم چه، بنابراین دوباره به هم چسباندم‌شان و سر تکان دادم و تلاش کردم کمی لبخند بزنم. همسر... عجب!

«راستش دقیقاً نمی‌دونه کجام.»

«نمی‌دونه همسرش کجا رفته؟»

گفتم «دقیقاً نه.»

«و این زن قراره چند وقت همسرش رو بی‌خبر نگه داره؟»

«دارم تلاش می‌کنم تا به جواب این سؤال برسم.»

ورنر سرش را به یک سو خم کرد، انگار موسیقی زیبایی داشت پخش می‌شد و می‌خواست گوش بسپارد.

«خانم الیریا، چی به سرتون اومده؟ چی باعث شده کسی مثل شما همچین کاری بکنه؟»

پاسخی نداشتم و از آن‌هایی هم نیستم که تلاش می‌کنند چیزی توضیح‌ندادنی را توضیح بدهند. بنابراین رفتم توی باغ و شروع کردم به کندن علف‌های هرز و بیرون کشیدن

چیزهای به‌دردنخور. آن‌قدر ادامه دادم تا احساس کردم پوست سرم از تابش آفتاب تغییر رنگ داده است، تا عضلات پشتم کشیده شد و گرفت، تا علف‌های هرز کپه‌شده همه پلاسیدند و پژمردند و تنها چیزی که می‌توانستم به‌اش فکر کنم این بود که فردا چگونه این‌جا دوباره پُر از علف می‌شود و آیا برای دنیا آسان‌تر نبود اگر فقط همه‌چیز بی‌حرکت باقی می‌ماند؟ اگر همه‌چیز یکسره از رشد کردن دست می‌کشید؟ شاید، ولی این کار را نمی‌کنیم، از حرکت دست نمی‌کشیم، گیاهان از حرکت دست نمی‌کشند، آدم‌ها از حرکت دست نمی‌کشند. ادامه می‌دهیم به دیده شدن و زندگی کردن و تلاش برای انجام کاری و سرانجام مُردن. همه‌ی این تاک‌ها و برگ‌ها این‌همه سال و قرن و تا ابد برای چه چیزی مبارزه می‌کنند؟ چون سرانجام علف‌هرزی جلوِ رشدشان را می‌گیرد و نابودشان می‌کند یا می‌سوزند و خشک می‌شوند یا یخ می‌زنند یا صاریغ‌ها یا حشرات یا آدم‌ها آن‌ها را می‌خورند. و فکر کردم چه به جانم افتاده بود، یا به جان کسانی چون من، و چه چیزی وادارم می‌کرد تا این کارها را انجام بدهم، آن‌طور بی‌خبر و ناگهانی زندگی‌ام را رها کنم؟ آن موقع نمی‌دانستم چه بود، چون آن موقع نمی‌دانستم خودم چه هستم و هنوز هم درست نمی‌دانم چه چیز وادارم کرد همه‌چیز را رها کنم و بروم و هنوز هم دست از سرم برنمی‌دارد. گمان می‌کنم مغزِ ماشینی است که داده‌ها را به احساسات تبدیل می‌کند و احساسات را به تصمیمات، و پی برده‌ام که ماشین من به شیوه‌ی عجیبی سرهم‌بندی شده و زندگی را به گونه‌ای عجیب تفسیر می‌کند، ولی هیچ راهی هم برای درست کردنش ندارم، من که تعمیرکارِ ماشین مغز نیستم، فقط دارنده‌ی مغزم، مثل هر کس دیگری، و هیچ‌کدام از ما نمی‌دانیم چگونه باید خودمان را تعمیر کنیم، دست‌کم نمی‌دانیم چگونه خودمان را کاملاً تعمیر کنیم، درست و حسابی.

حالا می‌دانم چگونه آرام بنشینم، چگونه کارم را تا آخر انجام بدهم، چگونه تا رسیدن به خانه قدم بزنم، چگونه در رستوران ساندویچ سفارش بدهم، چگونه صورت‌حساب را بپردازم، چگونه توی رخت‌خوابِ سرد بخوابم، ولی هنوز نمی‌دانم چگونه مغزم را تعمیر کنم، کاری کنم که داده‌های زندگی را به احساسات آرامش‌بخش و به کنش‌های مسئولانه تبدیل کند. حالا می‌دانم چگونه همه‌چیز را نادیده بگیرم، با غریبه‌ها حرف نزنم، سوار هواپیماهای یک‌طرفه نشوم و به کشورهای بی‌نروم که به‌شان تعلق ندارم و این روزها همه‌ی انتظاری که می‌توانم از خودم داشته باشم همین‌هاست، ولی آن روزها همه‌ی این چیزها فراتر از من بود. زندگی جایی بود که نمی‌توانستم به‌اش دست پیدا کنم.

چند روز تلاش کردم به‌هیچ‌وجه سر راه ورنر سبز نشوم: صبح‌ها زود بیدار می‌شدم و کارم را توی باغ شروع می‌کردم، بعد همه‌ی روز را در شهر می‌ماندم و شب‌ها دیروقت و

دزدکی به خانه برمی‌گشتم، ولی صبح آن آخرین روز سرگرم کار بودم که آمد توی باغ و معلوم بود که دیگر به دردش نمی‌خورم.

«تو آدم غمگینی هستی و من کسی نیستم که بتونه غم دیگران رو تاب بیاره.»

«غمگین نیستم.»

«کاملاً روشنه که هستی.»

«شاید تو این‌طور تصور می‌کنی. من آدم شادی‌ام. حالم خوبه.»

«من خیال‌باف نیستم. غم و افسردگی رو می‌شناسم. افسردگیت انکارکردنی نیست. از اون افسردگی‌های بی‌درمان و کُشنده‌ست. دیگه این چیزها رو می‌فهمم.»

چیزی نگفتم.

سرانجام گفت «مشکلی نیست. می‌فهمم. داری تلاش می‌کنی خودت رو پیدا کنی.»

گفتم «نمی‌خوام خودم رو پیدا کنم.» ولی انگار حرفم را نشنید.

«کی می‌تونه درک کنه این روزها چه بلایی سر زن‌ها اومده؟ تلاش می‌کنند خودشون رو جایی پیدا کنند، انگار به دو قسمت تقسیم شده‌ند و دنبال نیمه‌ی دیگه‌شون از

این طرف به اون طرف می‌رن. تو هم یکی از اون زن‌هایی که خیال می‌کنند هیچ چیز اون قدری که باید براشون خوب نیست. تصور می‌کنی سر تا ته تجربیات انسان‌ها اون قدری که باید برات خوب نیست و دنبال چیزهای عجیب و غریب و ناممکنی.»

ساکت ماندم، ولی چهره‌ام حتماً حرف‌های زیادی زده بود.

گفت «متأسفم. واقعاً وقتش رسیده که از این جا بری.» این را با لحنی گفت که نشان می‌داد اصلاً متأسف نیست.

«وَرِنِر...»

«خواهش می‌کنم از ماشینم برو بیرون.»

تکان نخوردم. همان جا روی صندلی‌ام ماندم.

«وَرِنِر، خیلی مسخره‌ست. می‌دونی که جای دیگه‌ای ندارم برم.»

وَرِنِر سوییچ را درآورد، پیاده شد، صندوق عقب را باز کرد و کوله‌پشتی‌ام را گذاشت روی پیاده‌رو، آرام، انگار موجود زنده‌ای باشد. سپس برگشت توی ماشین.

«از ماشینم برو بیرون.»

نمی‌توانستم از رفتارش دلخور نشوم. خیلی سریع راند و دور شد.

مردی که روی یکی از پله‌های کتابخانه نشسته بود برایم دست تکان داد، انگار منتظر رسیدنم بوده باشد. نگاهش کردم و من هم نصفه‌نیمه دستی تکان دادم. ولی بعد متوجه شد یکدیگر را نمی‌شناسیم، شانه‌ای بالا انداخت و برگشت تا با مردی که کنارش نشسته بود حرف بزند.

ابر بزرگی آمد توی آسمان و روشنایی به سرعت رخت بربست. باجه‌ی تلفن زردرنگِ آن‌سوی جاده برق می‌زد. فکر کردم شاید تازه رنگش کرده باشند.

فکر کردم احتمالش هست که همسرم به راحتی آدم دیگری را جایگزینم کرده باشد. پس از رفتنم خیلی راحت زن دیگری پیدا کرده باشد، مرهمی ساده برای زندگی بی‌همسرش. کسی که حال و روزش را بفهمد و نیازهایش را در جایگاه یک مرد در این دنیا درک کند. همسرم را تصور کردم که روی نیمکتی نشسته و به رودخانه‌ی روبه‌رویش چشم دوخته است. تصور کردم که دارد در برف می‌دود. در حال خوردن سیبی تصورش کردم. فکش را تجسم کردم که می‌توانست مثل آرواره‌ی مار کش بیاید و نصف سیب را توی دهانش جا بدهد. سپس پنج دقیقه‌ی تمام می‌جویدش و هم‌زمان روی تخته‌سیاهش تق‌تق می‌کرد؛ از این سر تخته تا به آن سر، از این سر به آن سر، از این سر به آن سر، باز چندبار از این سر به آن سر، خط بعد، چندبار دیگر از این سر به آن سر. چهره‌اش را در آن شب (به گمانم سه‌شنبه بود) دقیقاً به یاد می‌آوردم، همان چند ماه پیش که زود رفته بودم بخوابم؛ نیمه‌های شب بیدار شدم، برای نوشیدن آب از رخت‌خواب بیرون رفتم و جلو در اتاق کارش ایستادم تا روی تخته نوشتنش را تماشا کنم. طوری روی تخته تق‌تق می‌کرد که انگار نوعی ماشین بود و همان‌طور که در حال انجام محاسباتش تماشایش می‌کردم ناگهان به ذهنم رسید که واقعاً عاشقشم و با وجود آن‌که عاشقش بودم باز هم می‌خواستم ترکش کنم و آیا این از همان چیزهایی نیست که مردم همیشه با ریشخند نگاهش می‌کنند و می‌گویند «بی‌معنی است»؟ یا «اشتباه است، خودخواهانه است، احمقانه است»؟ و چیزهای دیگر. لامپ کوچکی که گوشه‌ی اتاق کار همسرم بود پوست روشنش را طلایی کرده بود. به‌ام لبخند زد و فکر کردم او را همیشه همین‌طور به یاد خواهم آورد. این همان بخش کوچکی از همسرم است که تا ابد در ذهنم ذخیره‌اش خواهم کرد.

«بیدارت کردم؟ خیلی سروصدا کردم؟»

«نه، دوستش دارم. صدای خوبیه.»

«فکر می‌کردم از تخته‌سیاه متنفری.»

«آره، ولی جوری که تو روش می‌نویسی باعث می‌شه ازش خوشم بیاد.»

می‌دانم زمانی که بقیه‌ی خاطرات همسرم نخنما و محو شود این یکی باقی خواهد ماند. وقتی هشتاد سالم بشود و بخواهم سرگذشتم را برای کسی که بسیار جوان‌تر است تعریف کنم، هنگام صحبت از ازدواج نخستم درنگ خواهم کرد و این نسخه از همسرم را به یاد خواهم آورد؛ با آن لبخند کمرنگش، آن لبخندِ الآن - وسط - کارم - ولی - عاشقتم.

با به یاد آوردن این خاطره رفتم داخل باجه ولی انتظار نداشتم تلفنم را پاسخ بدهد یا اگر می‌داد انتظار نداشتم صدایش را بشناسم، انگار ممکن بود از صدای جدیدی استفاده بکند. ولی چنین اتفاقی نیفتاد. تلفن را جواب داد. گفت سلام، طوری که انگار هیچ تغییری در زندگی‌اش رخ نداده، انگار زندگی‌اش بدون من خیلی عادی و بدون هیچ مشکلی ادامه پیدا کرده است. انگار می‌توانست همچنان از خواب بیدار شود و قهوه‌اش را بنوشد و روی تخته‌سیاهش تق‌تق کند و در پارک پیاده‌روی کند و همان واژه‌های تکراری را به همان شکل همیشگی به کار ببرد و درست همان سمت تخت بخوابد که همیشه می‌خوابید و همان استیک‌ها را در تابه‌اش درست کند و وقتی خورشید پایین می‌رود همان چراغ‌ها را در همان اتاق خواب همیشگی روشن کند و در همان صندلی مخصوص مطالعه‌اش کتاب بخواند و در تمام این مدت صدایش برنمی‌خاست و گلایش را ترک نمی‌کرد و بدنش از هم نمی‌پاشید و روی زمین فرو نمی‌ریخت و کپه‌ی کوچکی درست نمی‌کرد و مغزش متلاشی و تبدیل به گل نمی‌شد و از گوش‌هایش بیرون نمی‌ریخت. می‌توانست همه‌ی کارهایی را انجام بدهد که وقتی من آن‌جا بودم انجام می‌داد و می‌توانست همان کارها را تا ابد ادامه بدهد، حتی وقتی دیگر آن‌جا نبودم.

گفت «سلام.»

گفت «الو!»

اسمش را گفتم.

گفتم «منم، الیریا.»

گفت «آهان.»

نمی دانم چه مدت ساکت ماندیم. کامیون بزرگی رد شد. راننده بوق می زد و از رادیو کامیونش صدای جمعیتی می آمد که فریاد می زدند و تشویق می کردند.

«اومدم نیوزیلند.»

«می دونم.»

«باید به ت می گفتم.»

تندتند نفس کشید. می خواست حرفی بزند ولی چیزی نگفت.

پرسید «خب؟»

«خب، چی؟»

«می‌خواهی چیزی بگی؟»

«نمی‌دونم.»

«نمی‌دونی.»

«مطمئن نیستم.»

باز همان‌طور نفس کشید و گفت «خب، اگه حرفی نداری برگردم سر کارم. شاید دفعه‌ی بعدی که زنگ زدی بخوای حرف بزنی.»

تلفن قطع شد و صدای ماشینی زنانه‌ای شروع به حرف زدن کرد. درخواست پول بیش‌تری کرد و گفت «لطفاً.» گفت «روز خوبی داشته باشید.»

کوله‌پشتی‌ام را انداختم روی دوشم، از کوچه‌ای پایین رفتم، کوله‌پشتی‌ام را زمین گذاشتم و رویش خم شدم تا احساسات انسانی‌ام را لحظه‌ای بروز بدهم. درست در آن بزنگاه بود که احساس کردم دارم تبدیل به آدمی منطقی می‌شوم. خلط توی گلویم جمع می‌شد و چهره‌ام گُر می‌گرفت. در مواجهه با چنین وضعی هر فرد منطقی‌ای آسیب می‌بیند و احساس باخت می‌کند؛ آسیب دیدن و احساس شکست کردن باعث می‌شود کاری واقعی انجام بدهد، واقعاً گریه کند. آدم منطقی به جای آن که فقط بداند ناراحت است ناراحتی را احساس می‌کند. احساساتش در اندامش آشکار می‌شود، به گونه‌ای که هیچ چاره‌ی دیگری ندارد و این موضوع باعث می‌شود بفهمد باید راهی برای بازگشت به خانه‌اش پیدا کند، برای بازگشت به زندگی واقعی‌اش که دارد بدون او سپری می‌شود. بی‌درنگ به فرودگاه می‌رود و بلیت هواپیما می‌خرد. در هواپیما شروع به تمرین عذرخواهی می‌کند و وقتی به خانه رسید می‌رود پیش درمانگر تا به خودش و بقیه اثبات کند که چه‌قدر پشیمان است، چه‌قدر اشتباه کرده، چه‌قدر به کمک نیاز دارد و اگر

خوش‌شانس باشد همسرش تمام تلاشش را می‌کند تا بتواند او را ببخشد. هر روز تلاش خواهد کرد، انگار معادله‌ی بسیار دشواری باشد. رفته‌رفته دوباره با هم خوب می‌شوند و مثل تیمی دونفره زندگی را از سر می‌گیرند. و این آدم منطقی در جلسات درمانی‌اش درباره‌ی مسائلی مثل خواهر مُرده‌اش و مادر هیولایش حرف می‌زند، و این‌که اصلاً معلوم نیست پدرش کدام گوری است. در تمام این مدت در درمانش پیشرفت خواهد کرد و وقتی ازش می‌پرسند حالش چه‌طور است، می‌گوید «خوبم. تحت درمانم. داریم مشکلات‌مون رو حل می‌کنیم. داریم پیشرفت می‌کنیم.» ولی این آدم منطقی پیش از هر چیز باید برود فرودگاه و بلیت هواپیمایی به مقصد خانه‌اش بخرد و پیش از آن‌که بتواند این کار را بکند باید جرئت انجامش را داشته باشد و پیش از آن‌که بتواند جرئتش را داشته باشد باید بخواهد که جرئتش را داشته باشد، باید بخواهد که تلاش کند جرئتش را داشته باشد تا بگوید «من تسلیمم. اشتباه کردم. مرا ببر به خانه.»

در آن لحظه‌ی کمابیش انسانی‌ام احساس کردم اشک پشت پلک‌هایم جمع شده، می‌جوشد و غل‌غل می‌کند، مثل کتری پیش از به جوش آمدن، اما گریه نکردم. خون در بدنم به این سو و آن سو هجوم می‌برد، انگار دنبالش کرده باشند، ولی بعد از حرکت ایستاد. شاید فهمیده بود که جایی برای رفتن ندارد و فقط مجبور است همان جا بچرخد و بچرخد. و همچنان که داشتم به این چیزها فکر می‌کردم می‌دانستم که هیچ‌وقت آدمی منطقی نبوده‌ام، حتی آدم خوبی هم نبوده‌ام. بلند شدم و ایستادم، دوباره کنترل خودم را به دست گرفتم و تلاش کردم بفهمم کجا باید بروم.

می‌گفت پیش از من هرگز شب‌ها کابوس نمی‌دیده و هیچ‌وقت نتوانستم بفهمم چنین چیزی موجب خشنودی است یا نه. آیا به این معنی بود که من بدترین بخش‌های وجود همسرم را درونش آزاد کرده بودم یا فقط به این معنی بود که بخش اعظم وجودش خیلی خوب و خوشایند بود و شاید واقعی‌ترین بخش همسرم در حقیقت هیچ ربطی به آن نسخه‌ی خشنی نداشت که بعضی شب‌ها فریاد می‌کشید و لرزه بر اندام هر دوی‌مان می‌انداخت و بیدارمان می‌کرد. با این‌همه نمی‌توانستم احتمال آشکار دیگری را نادیده بگیرم و آن خودم بودم و شیوه‌ای که به وظایفم در نقش همسر رسیدگی می‌کردم یا نمی‌کردم که باعث شده بود این بخش از وجودش سر باز کند. من زندگی‌اش را مختل کرده بودم. کاتالیزوری بودم که باعث شده بودم شرارت در زندگی‌اش پا بگیرد و این اختلال‌ها در درونش ادامه بیابد و همیشه زشت‌ترین قسمت‌های وجودش را آزاد می‌کردم و خوابیدن من در کنارش اجازه نمی‌داد هیچ‌وقت به‌راستی بخوابد.

در ماه‌های نخست، کابوس‌های شبانه فقط باعث می‌شد خواب‌مان تبدیل به نوعی بازی رولت شود و بیدار شدن با فریادهای آزاردهنده‌ی او یک جور خشنودی نامعقول داشت (وقتی زندگی بیش‌تر شبیه سریال‌های آبکی تلویزیونی بود و کم‌تر شبیه زندگی واقعی)، ولی این‌ها همه مال زمانی بود که هنوز شروع نکرده بود به خفه کردنم، پیش از شب‌هایی که دست‌هایش روی استخوان ترقوه‌ام می‌خزید و دور گردنم قفل می‌شد. گرچه معمولاً با چند ضربه‌ی آرام به سینه یا صورتش می‌توانستم از این کار بازدارمش شب‌هایی هم بود که مجبور می‌شدم محکم‌تر بزنمش، جوری که ممکن بود به‌اش آسیب برسانم. درست است که هرگز راه تنفسم را آن‌قدری طولانی نبست که بی‌هوش شوم ولی گاهی نزدیکم می‌شد، لحظه‌ای گلویم را فشار می‌داد و راهش را زمان کوتاهی می‌بست. وقتی از کابوسش بیدار می‌شد بی‌جان با چشم‌های بسته و فک آویزان می‌افتاد سمت خودش روی تخت و گاهی بی‌درنگ به خواب می‌رفت. در آن شب‌ها از جایم بلند می‌شدم و درحالی‌که آدرنالینم بالا رفته بود لرزان به اتاق‌نشیمن می‌رفتم و روی مبل می‌نشستم. گردنم را خم می‌کردم روی دسته‌ی مبل، چانه‌ام را می‌گذاشتم روی سینه‌ام و به همسرم فکر می‌کردم. چشم‌هایم به پنجره بود در انتظار نشانه‌ای، گواهی، یا یک

جور درک و دریافتی که به‌ام بگوید «عزیزم، اوضاع خوب و روبه‌راهه. چشم‌هات رو ببند. فردا همه‌چی درست می‌شه.» من اما هیچ‌وقت از آن آدم‌هایی نبوده‌ام که تا این اندازه با خودشان مهربان‌اند؛ همان کاری که آدم‌های دیگر می‌کنند، از خودشان و دیگران مراقبت می‌کنند و آماده‌اند ببخشند.

شب‌های دیگر هم‌سرم بیدار می‌ماند و همان حرف‌های همیشگی را دوباره و دوباره تکرار می‌کردیم:

«باز اون جوری شد؟»

«آره.»

«الی، خدایا، الی. خیلی متأسفم الیریا.»

و دست‌هایش را دورم حلقه می‌کرد. گلویم از فشار انگشتانش می‌سوخت، انگار به فرش ساییده شده باشد.

«الی، باهام حرف بزن.»

ولی آخر دربارهی چه چیزی باید حرف می‌زدم؟ چه می‌توانستم بگویم؟ دیده بودم که بخشی از وجود هم‌سرم چگونه می‌خواست راه ورود هوا را بر من ببندد.

می‌گفتم «بخواب.»

«این بار چه طوری بود؟»

«مثل همیشه.»

«بهت آسیب زدم؟»

«نه. بیا بخوابیم.»

«انگار بهت آسیب زدم، الی.»

انگشت بی جانش را می کشید روی رد قرمزی که دست هایش به جا گذاشته بود.

«حالم خوبه. حال مون خوبه.»

همان طور به صورتم خیره می شد. منتظر می ماند چیزی را بگویم که می دانستم نیاز دارد بشنود. چیزی که آن همه گفته بودم ولی نمی دانم چرا او در این مدت یک بار هم به من نگفته بود.

می گفتم «می دونم منظوری نداشتی.»

می‌دانستم منظوری نداشت، یا گمان می‌کنم می‌دانستم منظوری نداشت، یا بهتر بود باور کنم که منظوری نداشت، ولی نمی‌دانم چگونه مطمئن بودم منظوری نداشت یا، اگر دقیق‌تر بخواهم بگویم، چگونه اعتماد داشتم که منظوری نداشت، ولی اگر به‌راستی اعتماد داشتم که منظوری نداشت، باید فقط می‌گفتم می‌دانم که منظوری ندارد. البته روشن است که از این موضوع مطمئن نبودم چون بقیه‌ی شب را بیدار می‌ماندم و از خودم می‌پرسیدم که چه‌طور می‌توانم با اطمینان بدانم که منظوری ندارد و اطمینان نداشتن من چه چیزی را روشن می‌کرد درباره‌ی این که چه‌قدر به همسر اعتماد داشتم یا نداشتم، درباره‌ی این که ازدواج‌مان چه‌قدر خوب پیش می‌رفت یا نمی‌رفت، درباره‌ی این احتمال که هر کدام‌مان می‌خواستیم به دیگری آسیبی جدی بزنیم. در واقع تنها راهی که می‌توانستم از کابوس‌های شبانه‌ی همسر دفاع کنم این بود که باور کنم آن کابوس‌ها پدیده‌ای کاملاً جدا از او هستند، ولی این را هم می‌دانستم که احتمال چنین چیزی خیلی کم و در واقع غیرممکن است؛ چون ذهن همسر پُررنگ‌ترین نقش را در زندگی‌اش بازی می‌کرد و باور داشتم ذهنش باعث می‌شد کابوس‌های شبانه به سراغش بیایند. هنوز هم برایم روشن نیست که چرا آدم‌ها توانایی‌هایی دارند که نمی‌خواهند داشته باشند. چرا آدم‌ها چیزهایی را احساس می‌کنند که نمی‌خواهند احساس کنند؟ چرا آدم‌ها از عاشق بودن دست می‌کشند وقتی عاشق بودن آن‌قدر خوب است؟ و چرا یک نفر باید نیمه‌های شب این‌همه خام‌دستانه و پُرهیاهو بکوشد زندگی‌ای را نابود کند که از نظر منطقی انتظار می‌رود بخواهد حفظش کند.

بنابراین مثل همیشه می‌گفتم می‌دانم که نمی‌خواهد در خواب فریاد بکشد و خفه‌ام کند (البته بدون گفتن واژه‌های فریاد و خفه، چون شنیدن این واژه‌ها برایش بدتر از انجام دادن‌شان بود). بعد کمی بیدار می‌ماندیم و هر دوی‌مان وانمود می‌کردیم خواب‌ایم یا دارد خواب‌مان می‌برد، ولی همیشه بیدار بودیم و در تمام آن ساعت‌ها رفته‌رفته خواب‌مان می‌برد و از خواب می‌پریدیم. تا جایی که می‌توانستیم تکان نمی‌خوردیم و می‌کوشیدیم طوری نفس بکشیم که انگار از همه‌چیز کاملاً خشنودیم، انگار خیلی راحت می‌توانستیم هر وقت بخواهیم دوباره به خواب برویم و هر لحظه اراده کنیم به پشت پلک‌های بسته برگردیم، همان جایی که آن کابوس‌ها زندگی می‌کردند. اما هیچ‌وقت درباره‌ی این چیزها صحبت نمی‌کردیم، درباره‌ی چیزهای سخت. نمی‌دانم صحبت نکردن‌مان به این معنی بود که دیگر خیلی با هم راحت نبودیم یا برای ادامه‌ی زندگی‌مان از هم ناامید شده بودیم.

یک شب هم داشتیم درباره‌ی موضوع بی‌اهمیتی جروب‌بحث می‌کردیم. جروب‌بحثی که خلاصه‌اش می‌توانست این باشد: به باور من تو کمی نفرت‌انگیزتر از منی. همسر من به حرف‌هایم گوش نمی‌داد و من هم به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم، ولی هم‌زمان داشتیم با صدای آهسته بحث می‌کردیم و من گیلان بوربونی را که برایم خریده بود بالا بردم، انگار رفته بودیم سر قرار عاشقانه، به جای وضعیتی که واقعاً در آن بودیم: تلاش زوج متأهلی که وانمود می‌کنند زندگی خوبی دارند، با هم بیرون می‌روند، انگار قرار عاشقانه باشد، ولی تبدیل می‌شود به فرصتی تا جلو چشم مردم جروب‌بحث کنند، البته تا جای ممکن مؤدبانه و یواشکی. گیلان بوربونی را که برایم خریده بود بلند کردم و پیش از آن که فکر کنم آن را توی صورت همسر من بیاشم بردم سمت دهانم، ولی نمی‌خواستم این کار را بکنم، نمی‌خواستم چیزی دستش بدهم یا کاری در قبالش بکنم چون نمی‌خواستم بپذیرم همسر من حتی در جایگاه انسان توی زندگی‌ام وجود دارد؛ بنابراین گیلان بوربون را خالی کردم روی میز و وقتی ریختمش قصد نداشتم بگویم اصلاً لطفی نکرده که آن را برایم خریده و منظورم این نبود که مزه‌اش خوب نیست یا به اندازه‌ی کافی مست شده‌ام؛ بلکه می‌خواستم بگویم من مایع و او جامد و جهان در حال گسترش است و ما همین‌طور داریم پُر می‌زنیم و از هم دور می‌شویم و ویژگی ماده همین است؛ می‌چرخد و می‌چرخد و از لبه‌ی میز می‌ریزد روی زانوهای من.

این ماجرا به دعوای من سر هر چه بود پایان داد.

خیره شدیم به گودالی که آن بوربون دلپذیر روی میز درست کرده بود، به آن حفره‌ی گرد کهربایی که زیر نور چراغ‌ها می‌لرزید، و به این سو و آن سوی پیشخان نگاه کردیم تا ببینیم کسی مرا موقع انجام این کار دیده یا نه و تلاش کردیم کمی به این موضوع بخندیم و به همسر من گفتم این ماجرا را روزی برای یکی از اپیزودهای آن سریال‌های آبکی می‌نویسم و او کمی دیگر خندید ولی بعد از خندیدن دست کشید و گفت «واقعاً این کار رو می‌کنی؟»

به گمانم کمی تعجب در صدایش بود، انگار دلش می‌خواست بخشی از داستانی باشد، هر داستانی.

«آره، حتماً.»

«می‌خواهی صحنه‌ای از زندگی‌مون رو برداری و تبدیلش کنی به نمایش؟»

«خب بی‌شک اغراق‌آمیزش می‌کنم. دقیقاً مثل همین که نمی‌شه.»

«منظورت چیه؟»

«برای این‌که تبدیل بشه به نمایش باید خیلی دراماتیک‌تر باشه. منظورم اینه که برای اون شخصیت‌ها مثلاً یه گیلان دوازده‌دلاری بوربون اصلاً چیزی نیست. باید مثلاً یه بطری اسکاچ خیلی خوب رو بریزه روی میز، یه چیز خیلی کمیاب رو.»

گفت «درسته.»

آن شب، هنگامی که به خانه می‌رفتیم و بوی بوربونی را می‌دادیم که قطره‌قطره روی زانوهای مان چکیده بود، می‌دانستم همسرمان ترانه‌ای است که واژه‌هایش را فراموش کرده‌ام و من تصویری مبهم و تارم از کسی که او زمانی عاشقش بوده. می‌دانستم ترانه‌ای که همسرمان بود، ترانه‌ای که فراموشش کرده بودم، نه تنها فراموش شده بود بلکه دیگر وجود نداشت. ترانه‌ای که فقط یک نسخه داشت و آن هم ناپدید و به چیز دیگری تبدیل شده بود و تنها یک نفر می‌دانست چگونه آن را بخواند و آن شخص مدت‌ها پیش مُرده بود. من و همسرمان دیگر آن آدم‌هایی نبودیم که به درد زندگی یکدیگر بخوریم، ولی می‌خواستیم به بقیه نشان بدهیم که همان آدم‌هاییم، و به همین دلیل بود که خیلی وقت‌ها می‌دیدم طوری نگاهم می‌کند که انگار درست نمی‌شناسدم و فقط برایش آشنا به نظر می‌رسد. ما دیگر وجود نداشتیم، مایی که گمان می‌کردیم همیشه با هم خواهیم بود.

سوار کشتی شدم تا به نورث آیلند برگردم. نشستم توی بار، چون بانوی ظریف آن جا بود. تلاش کردم سرخورده نشوم از این که مرا به یاد نمی‌آورد. خانم بریج را دوباره خواندم یا بهتر است بگویم فقط چشم‌هایم را روی واژه‌ها چرخاندم. نمی‌دانستم کجا دارم می‌روم یا چه کار می‌بایست بکنم یا چگونه می‌خواستم راهی بیابم تا جانور درونم را ناپدید کنم. یاد نخستین باری افتادم که بانوی ظریف را دیدم و آن صدای ناشنیدنی را به خاطر آوردم؛ صدایی که آن موقع شنیدم و حس کردم مرا به انجام کاری برمی‌انگیزاند، ولی به‌اش بدگمان هم شدم و هم‌زمانی این بدگمانی با آن صدای ناشنیدنی برایم ناخوشایند بود، مثل آکوردی ترکیبی در گام مینور. نمی‌دانستم به جی زنگ بزنم یا نه. نمی‌دانستم رفتن به نیپیِر به زحمتش می‌ارزد یا نه، اگر اصلاً جایی وجود داشت که به زحمت رفتنش بیرزد. بانوی ظریف را تماشا کردم که این سو و آن سو می‌رفت، در بطری‌ها را با زور باز و آبجوخوری‌ها را پُر می‌کرد. سپس به پیشخان تکیه داد و دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت تا تلویزیون برفکی را تماشا کند: پلیس مشغول چهره‌نگاری از زنی بود. پس از مدتی تصویر دوم و بعد سوم زن را منتشر کردند، هر کدام با تغییرات جزئی، جزئیاتی که شاهدان از او به یاد آورده بودند. در یکی چشم‌هایش کمی بزرگ‌تر بود و در دیگری بینی‌اش درازتر. تلویزیون می‌گفت هیچ عکسی از او وجود ندارد؛ این زن در کل زندگی‌اش عکس نینداخته بود.

«می‌دونی چی کار کرده؟»

مرد گفت «کسی رو کشته؟»

بانوی ظریف گفت «می‌خواسته بکُشه. می‌خواسته شوهرش رو بکُشه. خرگوش خونگی دختر کوچیکش رو کشته و خونه‌ی همسایه‌شون رو آتیش زده.»

«واقعاً همچین کاری کرده؟»

«آره، کرده. دست‌وپای شوهرش رو بسته، خون خرگوش رو سر تا پاش مالیده و همون‌طور ولش کرده.»

یک‌بار کسی گفته بود امکان ندارد خبری درباره‌ی جنایتی بشنود و خودش را در حال ارتکاب آن تصور نکند. بنابراین به خودم آمدم و فهمیدم اگر دختری داشتم و دخترم خرگوشی داشت و آن خرگوش با من تنها می‌ماند و من هم همین احساس کنونی‌ام را داشتم و اگر راهی برای کُشتن خرگوش به ذهنم می‌رسید و برای کُشتنش زمان کافی پیدا می‌کردم، آن وقت می‌توانستم کُشتن خرگوش را تصور کنم یا دست‌کم به انجام دادنش فکر کنم یا در آستانه‌ی انجام دادنش باشم. و پس از آن اگر واقعاً بخواهی شوهرت را به خون آغشته کنی آغشتن شوهر به خون خرگوش کار خیلی سختی نیست. آغشتن کسی به خون گاهی از آن کارهای ضروری بود، چون در این دنیا دست‌کم چند نفری بودند که می‌خواستم آغشته به خون بینم‌شان؛ ورنه یکی‌شان بود چون برنامه‌هایم را به گند کشیده بود، چون دوباره فرستاده بودم آن بیرون تا با جانور درونم زندگی کنم، مجبورم کرده بود برای زندگی در این‌جا دنبال راهی بگردم و من این را نمی‌خواستم و اصلاً نمی‌دانستم چگونه باید این کار را بکنم و مطمئن هم نبودم بتوانم راهش را پیدا کنم...

مردی که کنارم نشسته بود به سمتم خم شد و گفت «مسافری؟»

لحظه‌ای طول کشید تا برگردم به این مکان، به این کشتی و به این جایی که بین جزیره‌ها شناور بودم و خانه‌ای را به آتش نکشیده و کسی را به خون نیاغشته بودم. سرانجام گفتم «بله.»

جذاب و به همان اندازه تکیده و نزار بود، انگار بدل یک ستاره‌ی سینمای کلاسیک بود که بارها و بارها کتک خورده.

«دیدم نزدیک اسکله از یه ماشین پیاده شدی؛ مفتی سفر می‌کنی؟»

خوشم نیامد از این‌که بین آدمی که یک ساعت پیش بودم و آدمی که اکنون بودم فاصله انداخته بود.

گفتم «آره، مفتی سفر می‌کنم.»

«امریکایی هستی؟»

«بله.»

«می‌خوام یه چیزی بهت بگم ولی دوست ندارم ناراحت کنم، فقط می‌خوام درباره‌ش فکر کنی: پارسال همین وقت‌ها یه دختر امریکایی این‌جا بود که مفتی سفر می‌کرد، از این‌جا به اون‌جا، مثل خودت. چند ماهی این کار رو کرد و هیچ مشکلی پیش نیومد تا این‌که یه بابایی نزدیک کرایست‌چرچ سوارش کرد و پنجاه و پنج تیکه‌ش کرد و سرتاسر کشور پخشش کرد.»

وقتی حرف می‌زد نگاهم نمی‌کرد. هر دوی‌مان نگاه‌مان به بانوی ظریف بود، فرشته‌ی نگهبان‌مان.

گفتم «عجب! ممنون که گفتی.»

«این‌ها رو نگفتم که پشیمونت کنم، ولی خب با همه‌ی این حرف‌ها کار عاقلانه‌ای نیست و باید بیش‌تر مراقب باشی. می‌دونی منظورم چیه؟ آگاهانه انجامش بده. سوار

ماشین آدم‌هایی نشو که احتمال می‌دی می‌تونند تیکه‌تیکه‌ت کنند.»

نگفتم که «هیچ‌کس نمی‌تونه براساس مهارت‌های فرضی‌ای که یک نفر برای چاقو کشیدن داره تصمیم بگیره.»

«شما امریکایی‌ها همیشه می‌گید که می‌آید این‌جا و دیگه دل‌تون نمی‌خواد برید، ولی گمون نکنم منظورتون این باشه که بخواید این‌جا بمیرید یا تیکه‌تیکه بشید، مگه نه؟ منظورتون این نیست.»

«هیچ‌وقت درباره‌ی نرفتن حرفی نزده‌م.»

بانوی ظریف سمتم آمد، به لیوانم نگاه کرد، و به خودم، و همین کافی بود تا بفهمد باید لیوانم را دوباره لب‌به‌لب پُر کند و، وای، تکتک روزهای باقی‌مانده از زندگی‌ام را تا ابد عاشقش خواهم بود.

دست کم یک ساعتی همان چند خیابان ولینگتون را بالاپایین رفتم و به این فکر کردم که برای دیدن جی به نیپیر بروم یا نه و وقتی به جی فکر می کردم آن صدای ناشنیدنی را می شنیدم، ولی بعد آکورد مینور و صدای ناخوشایند آغاز می شد و همه چیز به هم می ریخت و تصمیمم را عوض می کردم؛ فکر می کردم به دیلن زنگ بزنم یا به مسافرخانه بروم و صدای ناشنیدنی از آکورد مینور بلندتر می شد و تصمیم می گرفتم به دیلن زنگ بزنم یا به مسافرخانه بروم. سپس، دوباره به سمت بزرگراه می رفتم تا این که آکورد مینور باز می گشت و این ماجرا مدتی همین طور ادامه داشت: قدم زدن، صدای ناشنیدنی، آکورد مینور، صدای ناخوشایند، صدای ناشنیدنی... سرانجام شستم رفت بالا و پیش از آن که ذهنم بتواند تصمیم بگیرد سوار ماشین شدم و هنگامی که به نیپیر رسیدم مرکز شهر پیاده شدم و یک باجه ی تلفن عمومی پیدا کردم و به شماره ای که جی هفته ها پیش به ام داده بود زنگ زدم. زنگ خورد و زنگ خورد و هیچ کس پاسخی نداد و هیچ اتفاقی نیفتاد، پس گوشی را گذاشتم و گذر ماشین ها را تماشا کردم. همه آرام می گذشتند، جلو تابلو ایست می ایستادند و سپس به نوبت راه شان را در پیش می گرفتند و می رفتند، تا این که یکی شان از تابلو ایست گذشت و در چهارراه به ماشین دیگری زد و آن ماشین تلاش کرد منحرف شود تا به چیزی نخورد، ولی رفت روی جدول و رفت توی یکی از ساختمان ها و یکی از پنجره هایش را خرد کرد. مردی شروع کرد به فریاد زدن. سپس دوید سمت باجه ی تلفن و شماره گرفت و نعره کشید و من یادِ روزی افتادم که روبی سر ظهر زنگ زد و خواست به آپارتمانش بروم و هنگامی که رسیدم داشت بیکن سرخ می کرد. هربار یک ورق سرخ می کرد، می گذاشتش توی بشقاب و می نشست به خوردن. بعد بلند می شد و ورق دیگری سرخ می کرد. در آن بعدازظهر یک بسته ی کامل را تمام کرد و من نمی دانستم باید تعجب کنم یا بترسم؛ نمی توانستم بین شان تصمیم بگیرم و هیچ کدام از این حالت ها طبیعی نبود و اصلاً قرار بود با آن چه کار کنم، با آن همه بیکن خوردن؟ آن ماشین دیگر یک دور دورِ خودش چرخیده و حالا عقبش چسبیده به عقب ماشین پارک شده ای بود. طوری به هم چسبیده بودند که انگار دو دوست خیلی صمیمی اند. بخار یا دود از کاپوت ماشین بیرون می زد. تعجب کرده بودم یا ترسیده بودم؟ نمی توانستم بفهمم چه حسی دارم و به فکر کردن به روبی ادامه دادم که ورق های چرب بیکن را در دهانش می گذاشت. چشم هایش انگار گیج و رمزآلود بود و نگاهش فرسنگ ها دور از آن زمان و مکان. به یاد آوردم کودکی سختی را گذرانده

که بی‌شبهت به مال من نبوده، ولی از طرفی هم خیلی متفاوت بوده. این زنی که فقط به لحاظ قانونی خواهرم بود، این انسانی که آن سرِ دنیا زاده شده بود، محصول تن‌هایی غریبه، این زنی که با هم یک پدر و مادر را تحمل می‌کردیم، این زن که بود؟ بیکن در بدنش به چیزهای دیگری تبدیل می‌شد و چربی خونس را بالا می‌برد.

گفت «حالم خوب نیست. یاد مادرم افتاده‌م.»

«منظورت مادریه که نمی‌شناسی؟»

«آره، همون که نمی‌شناسمش.»

«یاد چیش افتاده‌ای؟»

احساس کردم صورتش آب رفته است، انگار خشک شده باشد.

چشمانش را ریز کرد و تکرار کرد «یاد چیش افتاده‌م؟»

تلاش کردم نگاهم محبت‌آمیز باشد ولی انگار ترحم‌برانگیز بود. نمی‌توانستم صورتم را حس کنم، نمی‌توانستم صورتم را که میان سرم قرار گرفته بود حس کنم و نمی‌توانستم عضلاتش را حس کنم و درست حرکت‌شان بدهم. من در بدن خودم به دام افتاده بودم و رویی در بدن خودش به دام افتاده بود و ما همیشه کوشیده بودیم تفاوت‌های بین تن‌هایمان را نادیده بگیریم چون قرار بود یک خانواده باشیم. خب، یک خانواده نبودیم، واقعاً نبودیم، ولی به‌هرحال مجبور بودیم تلاش کنیم، تا ابد تلاش کنیم، دوباره و دوباره، تا راهی پیدا کنیم که به هم ربط داشته باشیم.

روبی سرانجام گفت «به گمونم مادرم وقتی من رو حامله بوده گوشت خوک زیاد خورده.»

هر دو از پنجره به بیرون نگاه می‌کردیم و خیره شده بودیم به آپارتمانی که آن‌سوی خیابان بود. زنی با پیراهن صورتی راه می‌رفت و کنترلی را سمت دستگاهی گرفته بود که دیده نمی‌شد.

«گاهی این‌طوری می‌شم، الی. انگار یه نفر دیگه توی مغزمه که بهم می‌گه چی کار کنم. می‌رم بیرون. نیم‌کیلو بیکن می‌خرم، می‌آم خونه و همه‌ش رو می‌خورم. احساس می‌کنم می‌تونم صدای اون زن رو بشنوم. می‌دونم احمقانه‌ست، دیوونگیه، ولی هر چی هست حسش می‌کنم؛ واقعاً صداش رو می‌شنوم.»

چهره‌اش گشاده بود و آرام، همچون اقیانوس زمانی که باد نمی‌وزد. و چند ماه بعد روبی دیگر نبود؛ و سال‌ها بعد من ایستاده بودم در پیاده‌رویی در کشوری دیگر و به آن لحظه فکر می‌کردم و هنوز می‌کوشیدم احساسی به آن داشته باشم و تلاش می‌کردم به این ماشین‌های درهم‌شکسته حسی پیدا کنم: ترس یا تعجب؟ جمعیت که زیاد شد از ماشین‌ها دور شدم. صدای آمبولانسی می‌آمد. راه افتادم و خورشید پشت‌سرم غروب می‌کرد. امیدوار بودم بتوانم اقیانوس را پیدا کنم. به روبی فکر می‌کردم و غباری که در روشنایی پنجره‌ی آپارتمان‌ش می‌رقصید. دور شکم خودش جمع شده بود، شکمی که پُر بود از خوک مُرده، پُر بود از نیازی که به شنیدن صدای مادرش داشت.

تمام طول روز با کسی حرف نزده بودم و نمی‌دانستم که آیا آن بخش از وجودم را از دست داده‌ام یا نه، صدایم را، و به آن صدای ناشنیدنی فکر کردم و هنگامی که به‌اش فکر کردم آن‌جا بود و خلئی را پُر کرد که فقدان صدایم به جا گذاشته بود و نمی‌دانستم آیا خیالِ صدای ناشنیدنی مثل خودش بود یا نه. آیا می‌بایست کنار جی باشم تا آن صدا ادامه پیدا کند یا می‌توانست بدون او هم وجود داشته باشد؟ آیا می‌توانست کاملاً در خاطره‌ی او زندگی کند؟ یا نه، باید در تماس مستقیم با جی دوباره و دوباره ایجادش می‌کردم؟ چیزی مثل ویتامین دی که به تماس مستقیم با خورشید وابسته است. خورشید غروب می‌کرد و من جایی نداشتم بروم؛ نه مقصدی بود نه غریبه‌ای که خانه یا ماشینش را تعارفم کند و هیچ راهی وجود نداشت تا کسی بتواند به‌ام دست پیدا کند، پیدایم کند، باهام تماس بگیرد یا چیزی به‌ام بگوید. تنهای تنها بودم، یکسره اسیر و در

بند خودم، اسارتی تمام‌عیار. اقیانوس جایی در سمت شرق نجوا می‌کرد، می‌توانستم صدایش را بشنوم ولی نمی‌دیدمش؛ آن اقیانوس سیاه را که در فضای تاریک شناور بود و با شنیدن صدایش واژه‌ی نمک به گوش می‌رسید. در گوشه‌ای از خیابان بچه‌ای همچون تندیزی غمگین ایستاده و ماتش برده بود. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم نگرانی‌ام بیش‌تر می‌شد؛ این‌جا چه‌کار می‌کرد، پدر و مادرش که بودند؟ اگر فراموشش کرده یا جایش گذاشته بودند چه؟ چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟ اگر مثل حیوانی ولگرد میان کوچه‌های تاریک و زیر پل‌های بزرگراه‌ها و در بستر رودخانه‌ها در حاشیه‌ی شهر سرگردان و آواره می‌شد چه؟ نزدیک‌تر که شدم لحظه‌ای لبخندی روی چهره‌اش نقش بست و به‌سرعت ناپدید شد. عضلات کوچکش یک‌آن کش آمد، مثل لامپی که اتصالی کرده باشد. چیزی دستش بود که اول گمان کردم پاکت آب‌میوه است ولی بعد فهمیدم بسته‌ی سیگار است.

گفتم «حالت خوبه؟»

گفت «حالت خوبه؟» بعد هر دو ساکت شدیم و او برگشت و دوید سمت چهارراه و خزید زیر درختچه‌ای که کنار باغی بود. درختچه تکان خورد و سپس از حرکت بازایستاد و منتظر بودم صدای دری را بشنوم که بسته می‌شود یا چراغی را ببینم که توی خانه‌ای روشن می‌شود یا صدای کسی را بشنوم، چیزی که بگوید حال پسر بچه خوب است، ولی هیچ نشانه‌ای نبود و احتمال داشت کسی بعداً تکه‌تکه‌اش کند و به زندگی‌اش پایان بدهد و با این‌که می‌دانستم حالش پیوسته خوب نخواهد بود می‌خواستم در آن لحظه احساس کنم در امان است و می‌دانستم آن احساس ایمنی دروغین است ولی هر چه بود دست‌کم احساس امنیت بود. با این‌همه به رفتن به سمت اقیانوس ادامه دادم و تلاش کردم به خودم یادآوری کنم که پیش از آن‌که پسر بچه را ببینم حالش خوب بوده و بدون نگرانی من زندگی‌اش را می‌کرده. سر تقاطعی پیچیدم و اقیانوس نیمه‌شب آن‌جا بود، نامنتظر و پهن‌اور. ساحل سراسر یک‌دست بود، با سنگ‌های بیضی‌شکل خاکستری. آهسته و خسته از میان سنگ‌ها گذشتم تا به اقیانوس نزدیک‌تر شوم، تا مغلوب صدایش شوم، صدای آن قوسِ آبی مایل به خاکستری که به آسمان آبی می‌پیوست. اقیانوس آه سر می‌داد، ناله می‌کرد و زوزه می‌کشید. نشستم و با وزن کوله‌پشتی‌ام کمی میان سنگ‌ها فرورفتم. به آه کشیدن‌های اقیانوس گوش دادم و آه کشیدن‌های همسرم به یادم آمد، آه‌های کوتاهش، و داستانی که یک‌بار برایم تعریف کرده بود درباره‌ی

دورانی که مذهبی شده بود و برای سازمانی غیرانتفاعی کار می‌کرد. سازمان تلاش می‌کرد برای بچه‌های نیازمند کشورهای دورافتاده غذا و لباس تهیه کند؛ بچه‌هایی که از فرط گرسنگی شکم‌های‌شان باد کرده و چشم‌های‌شان در صورت‌های استخوانی‌شان فرورفته بود.

یک مرغ دریایی قدم‌زنان نزدیکم شد و نگاهم کرد، انگار سال‌ها بود یکدیگر را می‌شناختیم و می‌بایست دقیقاً بدانم به چی فکر می‌کند. پیش از آن هرگز مرغ دریایی‌ای ندیده بودم که در تاریکی راه برود. لنگ‌لنگان دور شد. احساس می‌کردم جان‌به‌لب‌رسیده بین حالتی نیمه‌فلج در رفت‌وآمدم. تنها چیزی که می‌توانستم ببینم آسمان تاریک بود و بال‌بال زدن پلک‌هایم، پرده‌ای گوشتی که به پایین می‌لغزید. رؤیای همسرم و مرغ دریایی را می‌دیدم، نصفه‌ونیمه؛ روح‌شان وارد بدن یکدیگر می‌شد و بیرون می‌آمد. گاهی همسرم درون مرغ دریایی بود و گاهی مرغ دریایی درون همسرم... و این خواب مدتی ادامه داشت تا این‌که برای چنین کاری به نوعی محدودیت قانونی رسیدم؛ مردی که بیدارم کرد چنین چیزی گفت. آسمان صبح پشت‌سرش بود و از کوله‌پشتی‌ام کوچک‌تر به نظر می‌رسید. داشت می‌گفت «صبح‌به‌خیر، صبح‌به‌خیر، صبح‌به‌خیر.» تا جایی که می‌توانست بلند تکرار می‌کرد. بیدار شدم و به غریبه‌ای نگاه کردم که صبح خوشی برایم آرزو می‌کرد هر چند می‌دانستم به‌راستی صبح خوشی برایم نمی‌خواهد، بلکه فقط می‌خواهد خودم را جمع‌وجور کنم، به خودم بیایم، گذرنامه‌ام را نشان بدهم، بلند شوم، بله، همین حالا بلند شو، ممنون.

«مواد کشیده‌ای؟ رفته‌ای بار؟»

گفتم «نه. مواد نکشیده‌م.»

«پس رفته بودی بار؟ زیاد مشروب خوردی؟»

«حتی یه کم هم نخورده‌م.»

«تنها اومده‌ای این‌جا؟»

(و هنگامی که پلیس گفت تنها یاد آن روز افتادم، ماه‌ها پیش، که سوار اتوبوسی در بروکلین شدم و تنها رفتم ساحل، در سه‌شنبه‌ای خاکستری، و وقتی از راننده پرسیدم اتوبوس می‌رود سمت ساحل یا نه گفته بود «داری تنها می‌ری ساحل؟» و این را با خنده و ناباوری گفت، و احساس کردم کوچک و احمق و گم شده‌ام، هر چند گم نشده بودم، در بروکلین بودم و در راه کوئینز که با آپارتمانم و هر چه در آن بود فاصله‌ی چندان زیادی نداشت. راننده‌ی اتوبوس پرسید «می‌خوای بری ساحل؟ ساحل؟ امروز؟ تنها؟» گفتم «بله.» و گفت «چرا تنها می‌ری ساحل؟ تنها توی ساحل چی کار می‌خوای بکنی؟» جوابش را دادم؛ خودم را توضیح دادم. مرد به زنی که داشت سوار می‌شد گفت «این خانم داره تنهایی می‌ره ساحل.» ولی زن چیزی نگفت، فقط پولش را انداخت توی دستگاهی که پول می‌خورد.)

ولی تنها بودنم برای این پلیس کوچک آن‌قدرها سرگرم‌کننده نبود. فقط گذرنامه‌ام را خواست، نگاهش کرد و به من نگاه کرد و گفت نباید در مکان‌های عمومی بخوابم چون امن نیست و فکر کردم این پلیس با تمام وجود نگران است، مراقبت از دیگران واقعاً برایش مهم است و همه‌ی انسان‌ها را دوست دارد، ولی احتمالاً چنین چیزی درست نبود. فکر می‌کردم به این‌که چرا بعضی از آدم‌ها صداهای ناشنیدنی ایجاد می‌کنند و بعضی دیگر نه. پلیس راه افتاد و رفت، انگار هیچ چیزی نبودم، مطلقاً هیچ چیز، مگر حیوان کوچک گم‌شده‌ی بی‌آزاری با یک گذرنامه.

تلفنی عمومی پیدا کردم و شماره گرفتم. انتظار داشتم فقط زنگ بخورد و زنگ بخورد، مثل بار آخر، تا بفهمم هرگز جی را دوباره پیدا نخواهم کرد، یا شاید شماره‌ی اشتباه داده بوده، شاید باید راه دیگری پیدا می‌کردم تا به آن صدای ناشنیدنی بازگردم، صدایی که دیگر نمی‌توانستم فقط با فکر کردن به جی بشنومش، ولی صدای جی همه‌ی افکارم را در هم شکست. گفت درست به‌موقع زنگ زده‌ام و پرسید کجا هستم و گفت همان جا بمانم. ماندم و با اتومبیل کروکی کوچک نقره‌ای‌رنگی آمد دنبالم. شال زردی دور موهایش بسته بود و لحظه‌ای گمان کردم دیگر تا آخر عمر حالم خوب خواهد بود.

در جاده‌ی ساحلی با سرعت می‌راند و چیزهایی می‌گفت که با غرغر موتور و ناله‌ی اقیانوس نمی‌توانستم بشنوم. می‌خواستم درباره‌ی آن صدای ناشنیدنی حرف بزنم ولی هیچ راهی برای توضیح دادنش وجود نداشت؛ مجبور بودم زیادی ساده و روشنش کنم و بیش‌ازاندازه شرحش بدهم آن‌قدر که از معنا تهی می‌شد، به همین دلیل چشم‌هایم را بستم و به صندلی تکیه دادم. هوای شور توی سرم پیچید و چهره‌ام را پوشاند، مانند دستان لطیف هر انسانی در جهان که عاشق انسانی دیگر است. احساس کردم درد مفاصل و گرفتگی عضلاتم که پس از خوابیدن روی ساحل دچارش شده بودم از بین رفت.

گفت «داریم برمی‌گردیم ولی‌وود.» نظرش را عوض کرده بود و نمی‌خواست سال نو را با خانواده‌ی دیوانه‌اش بگذرانند. گفت «باورت می‌شه مادرم هنوز جَرَد صدام می‌کنه؟ جَرَد خر کیه؟ هیچ جَرَد کوفتی‌ای نمی‌شناسم.» من هم هیچ جَرَد کوفتی‌ای نمی‌شناختم و درک می‌کردم که نمی‌خواست به گذشته‌ای فکر کند که به آن اسم گره خورده بود، پسری که او به جایش به دنیا آمده بود. نمی‌توانستم سرزنشش کنم. سرزنشش نمی‌کردم. یک جورهایی درکش می‌کردم و می‌دانستم به‌هرحال نمی‌توانم به‌راستی درکش کنم. جی موسیقی گذاشت و سرعتش را زیاد کرد و من آرام و بی‌حرکت نشستم.

دلم می‌خواست می‌توانستم بفهمم آن چند روزی که توی آپارتمان‌ش در ولینگتون بودیم چه اتفاقی افتاد، ولی خلاصه‌اش این است که آکورد مینور رفته‌رفته از صدای ناشنیدنی پیشی گرفت. بنابراین از جی دوری کردم و به این ترتیب توانستم آکورد مینور را پس بزنم. روزهای طولانی را بیرون از خانه می‌گذراندم و توی شهر پرسه می‌زدم، شب‌ها دیروقت و دزدکی برمی‌گشتم خانه و دوباره صبح زود دزدکی می‌زدم بیرون و شب سال نو به‌دروغ گفتم حالم خوش نیست و نمی‌خواهم بروم بیرون، ولی بعدازظهر روز بعدش که به خانه برمی‌گشتم مُچم را گرفت: «سال نو مبارک، عشقم! پس حالت بهتر شده، نه؟ رفتی یه کم هوا بخوری، آره؟» و می‌دانستم که عشقش نیستم و هیچ‌چیز امسال نو نبود چون امسال هم درست مثل هر سال دیگر بود و جی عجیب و بیمارگونه رفتار می‌کرد، وانمود می‌کرد همه‌چیز خوب است و شاید به نظرش این‌طور بود چون احتمالاً هرگز صدای ناشنیدنی را نشنیده بود و در نتیجه از دستش نداده بود، آن‌طور که من از دست داده بودم، و به‌هیچ‌وجه متوجه آکورد مینور نشده بود. گفت برنامه‌ریزی کرده برویم گردش و می‌خواهد غافل‌گیرم کند و الآن وقتش است، هول‌وولا به جانم انداخت و نگران بودم که غافل‌گیری‌اش چیست. آکورد مینور به‌آرامی در پس‌زمینه نواخته می‌شد؛ ولی هنگامی که سوار اتوبوس شدیم و بعد در محله‌های کثیف و شلوغ راه رفتیم آکورد مینور رفته‌رفته خشن شد تا این‌که به زمین بسکتبال روبازی رسیدیم. گروه کوچکی آن‌جا جمع شده بودند و بعضی از زنان و مردان با دیدن جی هیجان‌زده سروصدا به راه انداختند و بغلش کردند و اسم من را به خودم می‌گفتند و بلندبلند تکرار می‌کردند «این الیریاست... این الیریاست... این الیریاست...» و من آن لحظه می‌خواستم آدم دیگری باشم ولی نبودم. بعد یک نفر گفت «حالا وقتشه.» همه روی زمین بتنی نشستند و چهار نفر وارد شدند که مثل دلک‌های قدیمی لباس پوشیده بودند. دوتای‌شان نشسته بودند توی یک چرخ خرید و یکی‌شان چرخ را هُل می‌داد و نفر چهارم روی زمین غلت می‌زد و بعد شروع کردند به معرفی خودشان، معرفی معمولی‌ای که همراه بود با شوخی‌هایی درباره‌ی این‌که چگونه آدم‌ها گاهی کارها را اشتباه انجام می‌دهند. جی می‌خندید، از آن خنده‌های از ته دل، و درک نمی‌کردم چرا همه می‌خندند انگار هرگز قرار نیست بمیرند، تعجب می‌کردم که چرا هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند آکورد مینور ناهنجار و ناخوشایند را بشنود. تلاش کردم ذهنم را به جای دیگری ببرم و با چشم‌های باز بخوابم و شاید همین کار را کرده باشم چون اصلاً یادم نمی‌آید بقیه‌ی نمایش دلک‌ها چه بود. فقط آخرش را یادم است که یک ظرف شوربا آوردند، یک جور بلغور چسبناک جو، و نقطه‌ی اوج کل این نمایش را که دلک‌ها کاسه‌هایی پُر از این شوربا را دست‌مان می‌دادند، با آن چشم‌های بزرگ و دهان‌هایی که از بیم خودشان باز و آویزان مانده بود، و یکی‌شان کوشید کاسه‌ای از این معجون

چسبناک را بهام بدهد. نمی‌خواستم بگیرم. جی داشت نگاهم می‌کرد و دلکک داشت نگاهم می‌کرد و دلکک دستم را گرفت و دور کاسه حلقه کرد و قاشقی فروکرد توی دست دیگرم و ادای خوردن درآورد، می‌خواست بگوید باید این کار را بکنم. نمی‌خواستم انجامش بدهم، ولی جی داشت شوربایش را می‌خورد و می‌خندید و می‌گفت «بخورش عشقم، افتضاحه، واقعاً افتضاحه. فاجعه‌ست.» چرا هیچ موشکی تصادفی به این شهر نمی‌خورد تا این ماجرا تمام شود؟ کاسه‌ی شوربا را گذاشتم زمین و بلند شدم رفتم. جی گفت «عشقم؟ عشقم؟» عشقم را سؤالی می‌گفت؛ گفتم «حالم خیلی خوب نیست.» و گفت «وای، عشقم.» عشق را طوری می‌گفت انگار اسم سگش بود که همان لحظه کار بدی انجام داده بود. وقتی برگشت خانه نپرسید حالم خوب است یا نه چون رفته بودم توی اتاق مهمان و در را قفل کرده بودم. صبح زود بیدار شدم و کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و پیش از آن که بیدار شود زدم بیرون، چون می‌دانستم صدای ناشنیدنی رفته و می‌دانستم از آن‌هایی نیستم که می‌توانند شوربای دلکک‌ها را بخورند و جانور درونم با تمام وزنش خودش را به درودیوار می‌زد و داشتم با همه‌ی وجود تلاش می‌کردم تا جلوش را بگیرم که این‌همه ضربه نزند.

سرانجام شب شد و تمام مدت راه رفته بودم تا به باری رسیده بودم. بار پُر از آدم‌هایی بود که به نظر همدیگر را می‌شناختند و عاشق یکدیگر بودند و نیز می‌دانستند که مرا نمی‌شناسند و عاشقم نیستند و احتمالاً هرگز هم نخواهند بود. به پاهایم نگاه کردم و دیدم چگونه چند ماه راه رفتن کف کفش‌هایم را از بین برده و می‌دانستم پارگی و خرابی کفش‌هایم بخشی از شخصیتم را عیان می‌کند، من اما همیشه همین‌طور بوده‌ام؛ کفش‌هایم را آن‌قدر می‌پوشیدم که دیگر چیزی ازشان باقی نمی‌ماند و کاملاً نابود می‌شد. یاد روزی افتادم در خانه‌ی مادرم، سال‌ها پیش، که می‌کوشید مجبورم کند کفش‌های ورزشی قدیمی روبی را بردارم، یک جفت کفش ورزشی آبی روشن که گمان نمی‌کرد روبی اصلاً پوشیده باشدش: «نگاه کن. هنوز توی جعبه‌ست.» و من آن موقع نفهمیده بودم که فقط داشت یک جفت کفش پیشکشم می‌کرد، چون کفش‌های خودم دیگر هیچ شباهتی به کفش نداشت، همان سامبا^{۲۰}های زهواردررفته که پنج سال بود می‌پوشیدم‌شان و همین‌طور نگه‌شان داشته بودم و ازشان دل نمی‌کندم هر چند واقعاً می‌بایست دور می‌انداختم‌شان، ولی آن بعدازظهر گفته بودم «نه، نه، ممنون. احتیاج ندارم.» چون دوست نداشتم کفش‌هایی را قرض بگیرم که دیگر هرگز نمی‌توانستم به روبی پس‌شان بدهم و قادر نبودم پاهایم را جایی بگذارم که پاهای او می‌بایست باشد و حتی از این‌که چنین پیشنهادی به‌ام شده بود حالم به هم می‌خورد، این‌که پاهایم را جایی بگذارم که جای پاهای دختر مُرده‌ی مادرم است، چون می‌دانستم که من هم دختر مُرده‌ی دیگرش هستم، فقط با این تفاوت که دختر مُرده‌ی سوگلی‌اش نیستم. گفت

«باید بندازم شون دور، حیفه.» و گفت «شوهرت چه طور بهت اجازه می‌ده این طوری از خونه بیرون بیای؟ هیچ انتخاب دیگه‌ای نداشتی؟» من اما انتخابم را کرده بودم (همسرم گفته بود «دوتا راه داری، دوتا گزینه.») و می‌خواستم با آن چه دارم زندگی کنم، البته بی‌گمان به این معنی نبود که می‌توانم از پس مراقبت خودم بریایم؛ این کفش‌های درب‌وداغانی که دیگر به کار نمی‌آمدند نشان‌دهنده‌ی نیازم به کمک بود، این‌که پاهایم نیازمند کمک‌اند، این‌که به انتخاب بهتری نیاز دارم، این‌که باید خودم را جمع‌وجور کنم، زندگی‌ام را جمع‌وجور کنم، کنترل خودم را به دست بگیرم، به زندگی‌ام سروسامان بدهم، به خودم برسم. مدتی بود به خودم نرسیده بودم و شاید در آینده هم قرار نبود به خودم برسم چون خویشتنم به گونه‌ای دست‌نیافتنی شده بود، فراموش شده بود و به‌اش نمی‌رسیدم، هر چه بود یا هست یا بوده یا خواهد بود، به‌اش نمی‌رسیدم.

نشستم توی بار و رفته‌رفته این احساس سراغم آمد که مثل قوطی غذای سگی‌ام که به‌اشتباه در قسمت میوه‌های خارجی گذاشته بودندم، کنار کنسروهای لیچی^{۲۱} و آناناس‌های تکه‌ای، و این را هم می‌دانستم که قوطی غذای سگ نیستم چون قوطی غذای سگ این امتیاز را دارد که فقط خودش باشد و چیز دیگری غیر از آن چه هست نباشد و قوطی غذای سگ خودش را به درودیوار نمی‌کوبد و آرزو نمی‌کند چیز دیگری باشد و به قوطی بودنش اعتراضی نمی‌کند و اصلاً نیازی ندارد که به چیزی برسد.

دو زن آمدند و یک تاج پلاستیکی گذاشتند سر مردی که صورتش بیضی‌شکل بود و نزدیک من پشت پیشخان ایستاده بود. به نظر می‌رسید تولدش است چون روی تاج کوچک با خط شکسته و به رنگ بنفش نوشته شده بود «تولدت مبارک». همه می‌توانستند روی تاج را بخوانند به‌جز کسی که تولدش بود، اما کسی به این موضوع فکر نمی‌کرد و مشکلی نداشت. ناگهان دیدم نمی‌دانم با دست‌هایم چه کار کنم و این موضوع برایم تبدیل شد به مشکلی آشکار و حل‌نشده‌ی و جایم را تغییر دادم و رفتم آن‌سوی پیشخان و کنار دیوار نشستم تا برای همه‌ی آن‌هایی جا باز کنم که به تولد مرد صورت‌بیضی اهمیت می‌دادند. بعد انگار نشستن توی بار برایم غم‌انگیز و دردناک شد. یادم نمی‌آمد چرا آمدن به بار جزو گزینه‌هایم بوده و چرا انتخابش کرده بودم، انتخابی که آشکارا احمقانه، ناامیدکننده و غمناک بود. با مردی که انتهای دیگر پیشخان نشسته و به دست‌هایش تکیه داده بود اتفاقی چشم‌درچشم شدم و چشم‌هایش چیزی به‌ام گفت، چیزی پرسید که مردم همیشه این‌جور جاها در سکوت از یکدیگر می‌پرسند و می‌خواستم

فریاد بزنم و بگویم «خودت رو اذیت نکن.» ولی فقط سرم را کج کردم و به دیوار تکیه دادم و لب‌هایم را بی‌صدا حرکت دادم و آن واژه‌ها را زیر لب به خودم گفتم، به این امید که شاید به گونه‌ای اشاره‌ام را متوجه شود.

ماشین‌ها می‌گذشتند ولی مطمئن نبودم آیا بی‌خطر است که زمان و مکان را با دیگران شریک بشوم یا نه، آدم‌هایی که همه خیلی آرام‌تر و قابل‌اعتمادتر از من به نظر می‌رسیدند و این‌همه رمزوراز نداشتند. بنابراین با فاصله‌ی زیادی از بزرگراه ایستادم. کوله‌پشتی‌ام هنوز روی دوشم بود و بوته‌ی کوچکی کمی آن طرف‌ترم بود، بوته هم انگار مثل من شب گذشته را در حیاط‌خلوت یک غریبه به صبح رسانده بود. من و آن بوته کنار بزرگراه ایستاده بودیم و هر دو طوری به نظر می‌رسیدیم که انگار اتفاقی آن‌جا رها شده‌ایم، انگار چشم‌به‌راه کسی هستیم تا به یادمان بیفتد و برگردد و به خانه ببردمان. ناگهان متوجه شدم چه داستان پیچیده‌ای برای این گیاه کوچک ساخته‌ام و فکر کردم نکند دارم داستان زندگی خودم را برایش جا می‌زنم، ولی وجه‌اشتراک من و بوته فقط و فقط این بود که آن‌جا ایستاده بودیم، سرگشته و چشم‌به‌راه، تا این‌که ماشینی آمد و مرا برد چند کیلومتر دورتر از آن‌جا. دوباره ایستادم، تنها، و گوش دادم به صدای اقیانوس که در خودش فرومی‌ریخت و به سنگ‌ها ضربه می‌زد. فکر کردم بروم ساحل و از اقیانوس لذت ببرم، ولی ناگهان همه‌ی شوروهیجان و خیال‌پردازی‌ام برای این کار از بین رفت و حالا اقیانوس دیگر آن‌قدری که فکر می‌کردم دوست‌داشتنی نبود؛ فقط داشتم تلاش می‌کردم بروم جایی، و بعد مردی رساندم به شهری کوچک و کنار پارکی پیاده‌ام کرد، در محله‌ای که معمولاً ساکنانش اهل پارک رفتن نیستند و آدم‌هایی که اهل پارک رفتن‌اند آن‌جاها زندگی نمی‌کنند. ورودی پارک بنای یادبودی بود که چند نیمکت دورش گذاشته بودند. پس از مدتی دو نفر آمدند و لبه‌ی بنای یادبود نشستند. شبیه هم لباس پوشیده بودند، لباس فرم مدرسه، تی‌شرت یقه‌دار سفید و شلوار آبی تیره. بعد شروع کردند به بوسیدن یکدیگر. یکی‌شان پسری بود با موی بلوند ژولیده و بلند و آن یکی دختری با موی کوتاه مشکی. لب‌های‌شان تنها نقطه‌ی تماس‌شان با هم بود. نادیده گرفتم‌شان. البته گه‌گاه نگاهم سمت‌شان می‌افتاد ولی شروع کردم به کتاب خواندن و همان‌طور که به کتابم نگاه می‌کردم یاد زمانی افتادم که من هم لباس مدرسه پوشیده بودم و با دوست‌پسرم رفته بودیم پارک تا یکدیگر را ببوسیم. به گوشه‌ای رفتیم که خیال می‌کردیم هیچ‌کس متوجه‌مان نمی‌شود ولی زنی که داشت با لباس ورزشی صورتی جیغش رد می‌شد ما را دید. زن گفت «امان از عشق‌های جوانی!» با لحنی که خیلی هم نامهربانانه نبود. فکر کردم اصلاً درست نبود که جوانی‌مان و عشق ساده و بی‌شیله‌پیلای آن دوران‌مان را به رخ‌مان بکشد. به کتابم خیره شدم. چشم‌هایم روی

حروف می‌چرخید و به آن زن فکر می‌کردم، به آن امان از عشق‌های جوانی گفتنش و به لباس ورزشی صورتی جیغش و به لبخند مسخره‌ی دوست‌پسرم روی لب‌های مرطوبش هنگامی که زن به‌سرعت دور شد. آن دو نفر یونیفرم‌پوش هنوز داشتند یکدیگر را می‌بوسیدند و خیلی جدی و مصمم صورت‌های‌شان را با آهنگ ثابتی بالاوپایین می‌بردند.

آن‌قدر توی پارک ماندم تا خورشید پایین رفت و پس از آن باز هم ماندم. نیمکتی پیدا کردم دور از چراغ خیابان و چند ساعتی فرورفتم در حالتی شبیه خواب. نیمه‌های شب از توی سطل‌آشغال شیشه‌ای پیدا کردم و درونش شاشیدم، سپس برش گرداندم توی سطل. می‌دانم ممکن است کمی مسخره به نظر برسد، ولی فکر کردم اگر مثل حیوانات مستقیم روی زمین ادرار نکنم به خوابیدنم در پارک ذره‌ای شأن خواهم داد. فکر کردم اگر پسماندم را جمع کنم شاید شبیه کسی بشوم که دنبال ماجراجویی است و در سفر، نه کسی با یکی دوتا حق انتخاب و دارایی اندک و عقلی که چه‌بسا رو به زوال است.

صبح که شد پرنده‌ها آن‌جا بودند. پرنده‌ها آن‌جا بودند درست همان‌طور که همه‌جا هستند.

گاهی می‌دیدم احساسات گوناگون روی چهره‌ی کسی هم‌زمان شکل می‌گیرد، در تقابل با یکدیگر: ابروان در هم، گردن کج، برقی در چشم. وقتی در آلونک باز و زنی ظاهر شد به‌وضوح چنین چیزی را دیدم. انگار از دیدنم آن‌قدرها شگفت‌زده نشد. یک‌وری ولو شده بودم روی زمین و چند دستکش باغبانی را جای بالش گذاشته بودم زیر سرم و نور که از در داخل آمد چشم‌هایم را جمع کردم. گفت «عزیزم.» به نظر می‌رسید هم خوشحال است و هم رنجیده؛ پیشانی‌اش چین خورده بود، لبخند کوچکی روی لبانش بود و چشم‌هایش هم به‌کلی چیز دیگری می‌گفتند.

گفت «خب، صبح‌به‌خیر.» در پاسخش چیزی گفتم. پرسید «همه‌چیز مرتبه؟»

(همه‌چیز مرتب نبود چون روزها و هفته‌ها بود که سرگردان بودم، نمی‌دانستم کجا دارم می‌روم، توی سطل‌های زباله دنبال غذا می‌گشتم، تنها بودم، جوری که ورنر می‌گفت از پشش برنمی‌آیم، و فکر می‌کردم نشانش خواهم داد. البته نشانش می‌دادم بدون آن که واقعاً بتوانم نشانش بدهم، چون او خوابیدنم را توی آلونک‌ها و زیر درختان انگور در تاکستان‌های تاریک، در تاریکی محض، نمی‌دید، چون همه‌ی این‌ها را به‌تنهایی انجام داده بودم، چشم‌به‌راه روشنایی روز، در انتظار ایده‌ای برای آن که بفهمم می‌بایست با خودم چه کار کنم، به این فکر می‌کردم که آیا این همان تنهایی‌ای بود که به‌راستی می‌خواستم؟...)

گفتم «بله.» اما چیزی نگفت و فهمیدم منتظر است بیش‌تر توضیح بدهم، ولی انگار همه‌ی توضیحاتم با دهانم سر جنگ داشتند، درونش جا نمی‌شدند. کلماتم در اعتصاب بودند، انگار بیمار بودند و غیبت داشتند یا شاید هرگز وجود نداشتند. هیچ‌وقت توضیحی در کار نبود. احساس کردم اندام‌های حیاتی‌ام را نیمه‌شب از بدنم بیرون کشیده‌اند، انگار کلیه‌هایم خزیده بودند و از بدنم بالا آمده و از گوش‌هایم بیرون زده بودند و به جای خود دو کیسه‌ی کوچک سنگ گذاشته بودند و همه‌ی گره‌های لنفاوی‌ام سوخته و

به کلوخه‌های زغال تبدیل شده بودند...

سرانجام گفتم «داشتم پیاده می‌رفتم که راهم رو گم کردم. تاریک بود. متأسفم.»

«لازم نیست عذرخواهی کنی، عزیزم. این اتفاقات برای بهترین‌ها مون هم می‌افته.»

فکر کردم «نه، این‌طوری نیست.» ولی چیزی نگفتم چون می‌دانستم جزو بهترین‌ها نیستم و این جور چیزها برای بهترین‌های ما اتفاق نمی‌افتد و فقط برای بعضی از ما اتفاق می‌افتد، آن هم در مواردی بسیار نادر، هنگامی که شخصی فراموش می‌کند چگونه باید با خودش به صلح برسد و چگونه باید تعادلش را بازیابد، اما نمی‌خواستم این زن را اصلاح کنم (گفت «روث هستم» و دستش را دراز کرد تا کمکم کند بلند شوم) چون دست‌کم این را می‌دانستم که گفتن چنین چیزی به یک غریبه خوشایند نیست و کمکی نمی‌کند، این‌که در نخستین برخورد بگویی نمی‌توانی با خودت به صلح بررسی احساس خوبی ایجاد نمی‌کند، چیزی نیست که بتوانی در روز روشن درباره‌اش حرف بزنی.

روث آهی کشید و لبخند زد. گفت «پس واسه‌ی صبحونه بمون. می‌خوای بری حموم؟»

خانه قدیمی و ساکت بود. حمام کوچک و سفیدی را نشانم داد و گفتم می‌توانم از صابون سبز استفاده کنم، همان که شکل صدف است. کوله‌پشتی‌ام را درآوردم و پشت‌سرم افتاد زمین و تالایی صدا کرد. همه‌ی لباس‌هایم را درآوردم و گوشه‌ای پرت کردم. وان را که پایه‌اش به شکل پنجه بود پُر کردم و توی آینه خیره شدم. پوست برنزه‌ام سفیدی چشم‌هایم را سفیدتر نشان می‌داد. موهایم عرق کرده و فرخورده و درهم‌رفته بود و صورتم کثیف و خاکی.

وان که پُر شد خودم را رها کردم توی آب و خیس خوردم و فراموش کردم کجا هستم و به این فکر کردم که پلیس کاغذهایی را که روبی آن روز در اتاق استادش گذاشته بود

با خودش برده یا نه، چون یکبار از همسر پرسیده بودم آن کاغذها را هنوز دارد یا نه و گفته بود نمی‌داند چه شده‌اند. پرسیده بودم «یادت نمی‌آد؟ چرا یادت نمی‌آد؟» و گفته بود «الی، موضوع مال خیلی وقت پیشه، اون سال هم سال خیلی سختی بود.» گفته بودم «ولی چرا نباید یادت بیاد چه بلایی سر اون کاغذها اومده؟» و او دیگر چیزی نگفته بود یا چیزی گفته بود که در واقع هیچ بود، و آنقدر به این خاطره زبان زدم، مثل زبان زدن به زخمی در دهانم، که آب وان سرد شد و بدنم به لرزه افتاد و از لرزشش به جسمم بازگشتم و به نوک انگشتانم نگاه کردم که توی آب چروک شده بود.

در اتاق‌نشیمن زن سال‌خورده‌ای مانند یک کیسه شن روی مبل پشتی‌بلند پُرزرق‌وبرقی ولو شده بود.

روث گفت «نینا، دوست دارم با الیریا آشنا بشی. الیریا، این نیناست.»

گفتم «خوشحالم می‌بینمتون.» و تلاش کردم آرام و طبیعی و دوست‌داشتنی به نظر برسم، نه مثل زنی که جانوری در درونش اتاق اجاره کرده، نه مثل زنی که توی آغل و باجه‌های تلفن و جاهایی مثل این‌ها می‌خوابد، ولی صدایم انگار مال خودم نبود و اندازه‌ی دهانم نمی‌شد. فکرهای واقعی‌ام هم تبدیل به کلمات واقعی نمی‌شد بلکه به حرف‌های عاریه‌ای مسخره‌ای تبدیل می‌شد.

نینا بی‌آن‌که سر بلند کند گفت «خیلی از دیدنت خوشحالم، عزیزم.» شکم گنده‌اش مثل خمیر ورآمده بود.

روث گفت «مامان، دست‌کم می‌تونی یه ذره تلاش کنی و تکونی به خودت بدی.»

«چی کار؟»

روث بلندتر گفت «تلاش. می‌تونی... می‌تونی فقط یه کم صاف‌تر بشینی؟ مهمون داریم مامان، خواهش می‌کنم.»

نینا گفت «خب، خب.» ولی تکانی به هیچ جایش نداد. پنج شش گردن‌بند مروارید انداخته بود که در هم پیچیده بودند. یک کاسه زغال‌اخته گذاشته بود روی شکمش و پوست زغال‌اخته بین دندان‌های جلویی‌اش گیر کرده بود.

روث گفت «دارم می‌رم توی باغ سبزی بکنم. زود برمی‌گردم. قهوه و چایی هست اگه خواستی.»

نینا دورتادور اتاق را نگاه کرد، انگار کسی ممکن بود یواشکی نزدیکش بشود. سپس نگاهش به من افتاد.

«خب، چه‌طوره؟ خوابیدن تو آلوده‌تره؟»

گفتم «بد نیست.»

«به گمونم جالب باشه. دوست دارم دوباره از این کارهای جالب بکنم. یه‌بار نشسته توی قطار خوابیدم. تصور کن؛ زن جوونی با لباس سفر خوابیده، نشسته خوابیده، دستکش دستش و کلاهش هم سرش.»

یک بشقاب خاگینه را با نان تست خوردم و دوباره پُرش کردم. سپس یک ظرف پُر از میوه خوردم و باز هم نان تست کره‌مالی‌شده. پس از آن که مثل گاو خوردم روث شروع کرد به سؤال کردن (از آن سؤال‌های قابل‌انتظار: اهل کجایم، کجا می‌روم، چرا در آلودگی خوابیده بودم و از این چیزها) و من هم جرعه‌جرعه چای می‌نوشیدم، انگار می‌بایست هم‌زمان با پاسخ دادن به پرسش‌هایش چایم را هم مزه‌مزه بکنم. گفتم گم نشده‌ام چون اصلاً دیگر مقصدی ندارم که بخوام گم بشوم و قصد داشتم در نیوزیلند

بمانم که برنامه‌ام درست پیش نرفت و جایی که می‌خواستم بمانم جور نشد و برنامه‌ی جایگزینم هم به جایی نرسید. به‌اش گفتم «واقعاً از تنهایی لذت می‌برم.» و تلاش کردم لبخند بزنم ولی فهمیدم که خیلی هم لبخند نمی‌زدم و اتفاقی که داشت می‌افتاد این بود که صورتم خیس شده بود و اشک از چشم‌هایم جاری بود و این موضوع باعث تعجبم شد، ولی به نظر نمی‌رسید روث را متعجب کرده باشد. سرش را کج کرد و درباره‌ی خانواده‌ام پرسید، انگار درمانگری چیزی باشد، کسی که آشنا با دردهای عریان و ناگهانی است، و دیدم نمی‌توانم دروغ بگویم، مثل وقت‌های بی‌شمار دیگری که آن‌همه دروغ گفته بودم.

درباره‌ی همسرم و روبی و مادرم گفتم و همه‌چیز را برایش تعریف کردم. دست‌آخر به‌شدت خسته شده بودم و سینه‌ام می‌لرزید. نفسم را بیرون دادم و احساس کردم کمی آرام شده‌ام. روث آن‌جا بود، با چهره‌ی نگران و پُرچین‌و‌چروک و احترام‌برانگیزش و بلوز ابریشمی و شلوار یاسی‌اش و عطر رزماری‌اش که این وضعیتِ بسیار دلخواه را همچون هاله‌ای در بر گرفته بود، وضعیت دلپذیری که همان زندگی‌اش بود. نگاهم کرد و گفت «می‌خوای به کسی زنگ بزنی، عزیزم؟» فقط می‌توانستم موافقت کنم چون مخالفت با آن وضعیت دلخواه کمابیش ناممکن بود، یا چه‌بسا غیرقانونی، یا کم‌کم سخت. گفتم «باشه.» یکی از آن تلفن‌های قدیمی را داد دستم که شماره‌گیر چرخشی دارد و تنها شماره‌ای که به ذهنم رسید شماره‌ای بود که مادرم وقت‌هایی که من و روبی را می‌فرستاد بیرون تا بازی کنیم با ماژیک روی ساعدم می‌نوشت و می‌گفت «فقط وقتی واقعاً لازم بود؛ خیلی هم نباید بچه‌ننه باشید.» و گاهی نمی‌توانستی نه و چهارش را از هم تشخیص بدهی. می‌گفت «این‌نُهه، نه چهار.» و من و روبی بعداً ادایش را درمی‌آوردیم: «این‌نُهه، این‌نُهه.» این واژه‌ی من‌درآوردی را به بچه‌های دیگر می‌گفتیم که چیزی از آن سر در نمی‌آوردند و به یکدیگر نگاه می‌کردیم و پوزخند می‌زدیم و می‌دویدیم سمت فواره‌ها تا شماره را بشویم و می‌گفتیم «دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گردیم. دیگه نمی‌تونه پیدامون بکنه.» ولی هربار برمی‌گشتیم و همیشه شماره را یادمان بود و نمی‌دانم آن روز بعدازظهر در خانه‌ی روث چرا به آن شماره زنگ زدم، ولی به آن شماره زنگ زدم انگار سرانجام زمانش رسیده بود، همان‌طور که خودش همیشه می‌گفت «فقط وقتی واقعاً لازم بود.» بدون هیچ فکری شماره را گرفتم و صدایی از آن‌سوی خط با شک‌و‌تردید سلام کرد و گفتم «منم، الیریا.»

مادرم گفت «آ... الیریا، تویی؟»

گفتم «من خوبم.»

گفت «می‌دونستم خوبی. تو همیشه می‌تونی از پس خودت بریای. حالا کجا رفته‌ای؟»

«نیوزیلند.»

«خب، خیلی هم دوره.»

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندیم. گفت «هنوز پشت خطی؟»

«بله.»

«می‌دونی، تا یه جایی همه‌مون خیال می‌کردیم مُرده‌ای. می‌خواستی همین فکر رو بکنیم؟»

متوجه شدم آن‌جا سر شب است و مادرم احتمالاً از عصر شروع کرده و چند گیلان و دکایش را نوشیده است. به‌اش گفتم نمی‌خواستم کسی خیال کند مُرده‌ام، فقط می‌خواستم بگذارم بروم.

«می‌دونی الی؟ واقعاً خیال می‌کردم تا حالا این موضوع تموم شده باشه. شیش سال گذشته.»

زل زدم به گنجهی سفید روث.

«الو؟ اون جایی؟»

گفتم «این جام.»

«خب الیریا، نمی‌خواهی چیزی درباره‌ش بگی؟ هر چی.»

«درباره‌ی چی؟»

«می‌داری می‌ری، اون هم درست تو سالگرد... خودت خوب می‌دونی همیشه همه‌ی کارهات به خاطر روبی بوده، حتی ازدواجت. می‌دونی که همین‌طوره. همه می‌دونند. فقط من تنها کسی‌ام که به زبونش می‌آره.»

پوزخندی زد و با سروصدا جرعه‌ای از چیزی نوشید.

گفتم «ربطی به اون موضوع نداره. نمی‌خواستم... حتی نمی‌دونستم که...» ولی حتماً می‌دانستم. دیدم به احتمال زیاد می‌دانستم همان روز بوده. گذاشتم سکوت برقرار شود.

«پشت خطی؟... الیریا؟»

گفتم «هستم.» ولی می‌دانستم و رفته‌رفته بیش‌تر پی می‌بردم که نیستم و احساس می‌کردم آن نسخه از خودم که آماده‌ی گریستن و دیده شدن بود و همین چند دقیقه پیش با روث تجربه‌اش کرده بودم دوباره داشت سخت و بی‌عاطفه می‌شد، مثل کارامل گرمی که کم‌کم سرد شود.

«یادت باشه که به‌ش گفتم کارتهات رو باطل نکنه. این ایده‌ی اون بود الیریا، چون امنیت براش مهم نبود، فقط براش مهم بود که مال اون باشی. حالا می‌فهمی چه آدم مریضیه؟ ازدواج با خواهر شاگرد مُرده‌ش، یه دهه اختلاف سنی بین شما دوتا، این‌ها هیچ‌وقت به نظرت عجیب و غیرعادی نیومده بود؟»

ولی مادرم نمی‌دانست بودن در آن رستوران با آن حس ناگهانی که بین آن استاد دانشگاه و من ایجاد شده بود چه معنایی داشت؛ آن زمان که هنوز زن و شوهر نبودیم، من زنی جوان بودم و او استادی جوان. وقتی کسی ناگهان چیزی دارد که دیگری دقیقاً همان را نیاز دارد، یک امکان، یک جور مرهم، و هنوز هم نمی‌دانم چگونه باید توصیف یا درکش کنم، ولی باعث شد همه‌چیز معنا پیدا کند، باعث شد این ازدواج معنایی داشته باشد، باعث شد آن مقدارِ قطعی و همیشگی فقدان که در هر زندگی‌ای هست معنایی داشته باشد و سپس همه‌ی این‌ها به گونه‌ای تغییر کرد یا نابود شد یا رفت و دیگر برنگشت و به همین دلیل بود که همه‌چیز را رها کرده بودم. دلیلش روبی نبود، فقدان روبی نبود...

گفتم «فکر کنم دیگه باید برم.» چون اختلاف‌های مان به اندازه‌ی کافی برایم یادآوری شده بود. تلفن را قطع کردم و روث به اتاق برگشت و پرسید حالم بهتر است یا نه. گفتم خیلی بهترم، چون دوباره تبدیل شده بودم به همان زنی که می‌توانست مثل بندبازها جمع شود و خودش را از دیگران دور نگه دارد، مثل بدنی که داخل توپ جنگی خم شده و جا گرفته باشد. چهره‌ام به حالت آرام و طبیعی‌اش بازگشت، نه آن حالت برافروخته و درمانده‌ی حیوانی‌اش که خیس از اشک بود. گفتم «بهتر به نظر می‌رسی، عزیزم. شاید چیزی که به‌ش نیاز داشتی همین بوده؛ فقط باید یه کم با مادرت حرف می‌زدی.» گفتم «بله، ممنونم. به همین نیاز داشتم.»

هنگامی که کامیون سیاه سرعتش را کم کرد و ایستاد فهمیدم این کامیون قبلاً هم برایم ایستاده؛ همان زنی بود که آشیانه‌ی خالی داشت، همان پرنده‌ی کوچک تنها.

سوار شدم و گفتم «امروز کجا می‌ریم، مادموازل؟» و لبخند زد. از این که لبخند می‌زد احساس گناه کردم چون می‌دانستم می‌خواهم به‌اش بگویم که دفعه‌ی پیش دروغ گفته‌ام؛ خبری از همسر کشاورز و این چیزها نبود و من هم جای خاصی نمی‌رفتم، مثل حالا که جای خاصی نمی‌روم، هیچ جا.

«اصلاً مهم نیست کجا... هر جا.»

گفتم «باشه.» و خودم را آماده کردم برای پرسشی که قرار بود به پاسخی بینجامد که منجر می‌شد به اعترافی ناخوشایند و اصلاً برایم راحت نبود. «همسرت چه فکری درباره‌ت می‌کنه وقتی همین‌طوری تنهایی این‌ور و اون‌ور می‌ری؟»

گفتم «دروغ گفتم. با همسر من نیومده‌ام این‌جا. اون حتی نمی‌دونه کجام.» و وقتی همه‌ی این‌ها را گفتم احساس کردم سبک شده‌ام ولی جو کامیون سنگین شد؛ چون این که بدانی آدم‌هایی که دوست‌شان داری گاهی دروغ می‌گویند به اندازه‌ی کافی ناامیدکننده است ولی وقتی می‌فهمی غریبه‌ها هم همین کار را می‌کنند دیگر خیلی بدتر است. به همین دلیل نباید پیش غریبه‌ها به دروغ‌های مان اقرار کنیم چون اصلاً خوشایند نیست بفهمی کسی دروغ می‌گوید حتی وقتی قرار نیست چیزی را از دست بدهد، خوشایند نیست به یاد بیاوری که ما همه قبلاً دروغ‌های غریبه‌های دیگری را باور کرده‌ایم. گرچه هر انسان زنده‌ای چنین تجربه‌ای را داشته باز هم پیش کشیدنش در گفت‌وگوی مؤدبانه کار درستی نیست. اگر زن می‌پرسید بقیه‌ی داستان را برایش می‌گفتم، بخش تیره‌وتار ماجرا را، ولی چیزی نپرسید. کامیون را راند و نپرسید چرا خودم را به این

دردسر انداخته‌ام. احتمالاً بخش قوی‌تر وجودش به بخش ضعیف‌ترش می‌گفت رهایش کن، فقط رهایش کن، همان‌طور که مردم به سگ‌های‌شان می‌گویند تا آرام‌شان کنند، سگ‌هایی که در پیاده‌روهای داغ با دیدن استخوانی بدبو هیجان‌زده می‌شوند.

در شهری پیاده‌ام کرد، در یک مرکز گردشگری که به نظر می‌رسید نزدیکِ هیچ جایی نیست. تا چشم کار می‌کرد صخره بود و پل‌هایی که از روی رودخانه‌های باریک می‌گذشت. گفت «اون‌ها می‌تونند کمکت کنند و بهت بگن کجا باید بری.» و سپاس‌گزارش بودم که راست می‌گفت. دیواری بود که رویش آگهی چسبانده بودند. روی یکی نوشته بود «به نانوا نیازمندیم.» و روی یکی دیگر: «به کارگر مزرعه نیازمندیم.» نیازهای دیگری هم بود، نیازهایی که یا نمی‌توانستم برآورده‌شان کنم یا نمی‌خواستم، ولی روی یکی از آگهی‌ها فقط نوشته بود «در جزیره‌ی وای‌هکی زندگی کنید و بهشت را تجربه کنید!» از این یکی خوشم آمد؛ چیزی ازم نمی‌خواست، فقط با تأکید می‌گفت چه کار کنم. «جا و غذا در ازای کار. مهارت‌های زیادی موردنیاز است.» این آگهی را از تابلو روی دیوار برداشتم و به شماره‌ی رویش زنگ زدم و زنی پاسخ داد «مشکلی نداری علف‌های هرز رو بکنی، خونه‌داری بکنی، لباس بشوری، تعمیرات جزئی انجام بدی؟» و با این‌که با همه‌ی آن کارها مشکل داشتم، خوابیدن در آلونک‌ها و پارک‌ها و حیاط خانه‌ها به‌ام فهمانده بود که ورنه آن‌قدرها هم اشتباه نمی‌کرده و البته کاملاً هم درست نمی‌گفته: من از آن آدم‌هایی نیستم که به مردم نیاز دارند، ولی از آن آدم‌هایی‌ام که نیاز دارند نزدیک آدم‌هایی باشند که به‌شان نیازی ندارند. در نتیجه به زن گفتم با هیچ‌کدام از آن کارها مشکلی ندارم و گفت هر وقت بخواهم می‌توانم بروم و دیدم پیدا کردن یک زندگی موقتی چه قدر آسان است، زندگی‌ای بی‌خبر از گذشته و آینده.

پس از آن‌که دوباره سوار ماشین شدم و در پارکینگی که بوی گوگرد می‌داد کنار ریل راه‌آهن پیاده شدم و دوباره سوار شدم و در پمپ‌بنزینی پیاده شدم و دست‌آخر سوار ونی خاکستری شدم که زنی دندان‌خرگوشی می‌راندش سرانجام به اوکلند رسیدم. هنگامی که از ون پیاده می‌شدم زن دندان‌خرگوشی گفت «خدا پشت‌وپناهت.»^{۲۲} و من به دنبال این حرف، گویی در پاسخش، عطسه کردم. پس دوباره گفت «عافیت باشه.»^{۲۳} و من دوباره عطسه کردم و فکر کردم این از آن اتفاقاتی است که مردم راحت به‌اش می‌خندند، به این‌که زندگی گاهی خنده‌دار است، یا نه، شاید خنده‌دار نیست، شاید به گونه‌ای دور از انتظار است، اما چهره‌ی زن دندان‌خرگوشی تغییری نکرد. دو دندان

جلویی‌اش از لب‌هایش بیرون زده بود؛ آن دو دندان گویی دو شخص دیگرِ تثلیث مقدسش بودند.

لونا گفت گیاه‌خوار است، آن هم «فقط به دلایل شخصی» و مقدار زیادی پیاز خُردشده را با لبه‌ی چاقو ریخت داخل ماهی‌تابه‌ی داغ. این کار را با دقتی اعصاب‌خردکن انجام می‌داد. پیازها صدایی شبیه هیس دادند. لونا را تصور کردم که برای تفریح نیزه‌ای را در بدن خرگوش سفیدی فرومی‌کند چون گفت می‌تواند به‌راحتی حیوانی را بکُشد. کُشتن برایش مسئله‌ای نبود فقط نمی‌خواست گوشت مُرده بخورد، نمی‌خواست مرگ را ببعد و تصویر آن «خرگوش نیزه‌خورده‌ی به‌سیخ‌کشیده‌شده» همراه با مهارت لونا در به کار بردن چاقو و آن‌گونه که داشت نگاهم می‌کرد باعث شد به این فکر کنم که اگر بدنش می‌خواست بلایی سر چیزی بیاورد چه کارهایی از دستش برمی‌آمد. این خاطره همیشه پیوند می‌خورد به خاطره‌ی دیگری از یک روز صبح که لونا داشت میوه می‌خورد، شاید سیب، البته سیب دلالت‌های روشنی دارد، معناهای تمثیلی و غیرتمثیلی، شاید هم هلو بود، ولی هلو هم اشاره‌های ضمنی دیگری دارد؛ درست به یاد نمی‌آورم چه میوه‌ای بود و حتی مطمئن نیستم این لحظه اصلاً در زندگی واقعی اتفاق افتاده باشد، ولی شک ندارم یک‌بار درخشش سرزنده‌ی لب‌هایش را دیده‌ام وقتی داشت به چیزی گاز می‌زد و جور خاصی که لب‌هایش را هنگام جویدن ورمی‌چید.

نخستین هفته از ماه‌های بی‌شماری بود که در کاروان زندگی می‌کردم و اتاقکم پشت اتاقک لونا و آموس بود. آن زمان هنوز گمان می‌کردم این مسئله را که چه کسی هستم حل کرده‌ام. خیال می‌کردم فهمیده‌ام چرا نمی‌توانم آن‌طوری زندگی کنم که بقیه زندگی می‌کنند. تازه داشتم پی می‌بردم که دلم می‌خواهد سروصدای آدم‌هایی را بشنوم که نزدیکم زندگی می‌کنند، ولی نه آن‌قدر نزدیک که باعث شود صداها‌ی ناشنیدنی سر برآورند، چون می‌دانستم آن‌جور صداها اغلب تبدیل می‌شوند به گام‌های مینور ناشنیدنی و من نمی‌توانم از پس چنین تغییری بربیایم؛ وقتی که عشق یا مهربانی یا صداها‌ی ناشنیدنی تبدیل می‌شوند به ملال یا نومیدی یا گام‌های مینور، و این تفاوت من است با باقی جهان؛ بیش‌تر آدم‌ها می‌توانند بگذارند احساسات‌شان تغییر کند بدون آن‌که جانوری درون‌شان در هم بکوبدشان، من اما به دلایلی نمی‌توانم. و هنوز هم انسان‌تر از جانور درونم هستم، بنابراین هرگز از این نیاز انسانی رها نخواهم شد، این نیازِ نزدیک دیگران بودن، ولی از آن‌جایی که بخشی از من آن غول بی‌شاخ‌و‌دم است آدم‌ها نمی‌توانند

خیلی نزدیکم شوند و می‌خواهم به همین دلیل ازشان عذرخواهی کنم ولی نمی‌توانم عذرخواهی کنم، نمی‌توانم از کسی که سزاوار عذرخواهی است عذرخواهی کنم، مگر آن‌که هیچ‌کس سزاوار هیچ‌چیز نباشد، که در آن صورت چه آسایش خاطری، چون می‌توانم آن هیچ را به همه بدهم، می‌توانم در تمام طول روز هیچ‌چیزی به‌شان ندهم.

اما در آن روزهای نخستین با لونا و آموس این نظریه خیلی جواب نمی‌داد؛ لونا و آموس زندگی بسیار طبیعی و بسامانی داشتند و انباری سازمان‌یافته و منظم و باغ کیوی‌ای بیودینامیک که مرغ‌ها در آن ول می‌گشتند و بدون پشیمانی یا دغدغه تخم می‌گذاشتند. متوجه شدم لونا و آموس بی‌پروا و آشکارا به یکدیگر لبخند می‌زنند و جدای از این حقیقت که لونا می‌دانست حیوانی است که قادر به کشتن حیوانات دیگر است، به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدام‌شان حس بدی به خودشان داشته باشند. نمی‌دانم چرا بعضی‌ها این شکلی‌اند، مثل لونا با آن لبخند همیشگی و پوست درخشان و موی براق پُرپشتش. جوان بود، شاید حتی جوان‌تر از من، و می‌دانستم یکی از آن زن‌هایی است که جوانی‌شان بیش از حد معمول می‌پاید؛ ولی آموس در دوره‌ای از زندگی‌اش بود که چین‌وچروک‌هایش به‌وضوح به چشم می‌آمد، با این‌همه چنان آرامشی در چهره‌اش داشت که انگار می‌گفت «درسته، بخش بیش‌تر زندگی‌م گذشته، ولی پیروز شده‌م و به این پیروزی ادامه می‌دم.» حالا هم به این‌جا رسیده بود، با دست‌های پینه‌بسته و پوست آفتاب‌سوخته و اتاقک دست‌ساز و همسر ریزه‌میزه‌ی زیبایش و آن خنده‌های بی‌پروای‌شان. بعضی‌ها این‌طوری‌اند. آدم‌های دیگری هم کنارشان زندگی می‌کردند، در اتاقک‌هایی پشت اتاقک‌شان، و در ازای جای خواب کار می‌کردند.

اگر لونا می‌فهمید حالم خیلی خوب نیست احتمالاً نادیده‌اش می‌گرفت، شاید هم در زندگی بسامان، طبیعی، شاد و بی‌نظیرش عمیقاً خسته و سرخورده می‌شد، چون در آن هفته‌های نخست مدام تلاش می‌کرد یکدیگر را بیش‌تر بفهمیم و این کارش به یادم می‌آورد چه‌قدر برایم سخت است کسانی را درک کنم که می‌خواهند مرا بفهمند و من آن‌ها را بفهمم. لونا (که احتمالاً از این حس‌های من یکسره بی‌خبر بود) همیشه دعوت‌م می‌کرد با هم شام درست کنیم و تلاش می‌کرد از زندگی‌ام سر در بیاورد؛ این‌که در زندگی‌ام عشقی هست یا نه، پیش از آمدن به نیوزیلند چه کار می‌کرده‌ام، می‌خواهم در آینده چه کار کنم، و من می‌کوشیدم خوب به نظر برسم، می‌کوشیدم زن خوبی باشم که برای این پرسش‌ها پاسخ‌های مناسبی دارد و می‌کوشیدم قدردان باشم از این‌که لونا می‌خواهد بطری شرابش را با من قسمت کند و به‌ام توضیح می‌دهد که چرا شراب

ویژه‌ای است و می‌خواستم قدردان باشم به خاطر داستان‌هایی که برایم تعریف می‌کرد درباره‌ی نخستین دیدارش با آموس و عشق آتشی‌نی که بین‌شان به وجود آمده بود، ولی رفته‌رفته فهمیدم این موضوعات خیلی برایم اهمیت ندارد و تلاش می‌کردم ادای بامحبت بودن در بیاورم و وانمود کنم سرحال و دوست‌داشتنی‌ام، می‌کوشیدم آینده‌ی رفتار لونا باشم، ولی این کار پس از یک هفته خسته‌ام کرد و به این نتیجه رسیدم که برایش ساخته نشده‌ام، برای این‌که رفتارم دوستانه باشد و دوست کسی باشم. نه، برایش ساخته نشده بودم. ساخته شده بودم که از پس خرج روزانه‌ام بر بیایم و دودستی بچسبم به همان چیزی که دارم، همین.

پس از حدود یک هفته سروکله‌ی گروهی پیدا شد که همه‌شان تونیک‌های کتانِ شبیه هم می‌پوشیدند و موهای انبوه در هم داشتند. دست‌های‌شان را بر هم می‌گذاشتند و تعظیم می‌کردند. به نظر می‌رسید هیچ‌کدام‌شان کفش ندارند یا نمی‌پوشند. می‌خواستم بیش‌تر درباره‌شان بدانم، این‌که چگونه با یکدیگر آشنا شده بودند، چرا شبیه هم لباس می‌پوشیدند، چه مشکلی با کفش داشتند، ولی میلم به بیش‌تر دانستن از بین رفت چون دیدم برای به دست آوردن این اطلاعات مجبورم مدتی با آن‌ها معاشرت کنم و این‌که آن‌ها هم ممکن است سؤال‌هایی بکنند و احتمالاً نتوانم به راحتی پایم را از این ماجرا بیرون بکشم.

شبی سرگرم شام درست کردن برای‌شان بودم (جایگاهم پایین آمده بود؛ مثل کلفت‌ها بیش‌تر کارهای خانه را انجام می‌دادم و همیشه هم تنها). آموس آمد تو تا دست‌هایش را بشوید.

«خونواده‌ت احتمالاً باید...»

«خونواده‌ای در کار نیست. خونواده ندارم.»

به نشانه‌ی هم‌داستانی سر تکان داد. دانستم باید نکته‌ای در زندگی‌اش باشد که با حرفم همراهی کرد و گفت او هم خانواده‌ای ندارد. فهمیدم احتمالاً آموس این زندگی تازه

را با لونا آغاز کرده بود تا بر زندگی پیشینش سایه بیندازد و این که هر دوی مان بلد بودیم درباره‌ی این چیزها دروغ بگوییم ما را به حقیقتی مشترک می‌رساند. حدود سه ثانیه سکوت کردیم، سپس آموس شیر آب را باز کرد تا دست‌هایش را بشوید. سکوت چهارثانیه‌ای دیگری برقرار شد و پس از آن خُرد کردن هویج‌ها را از سر گرفتم.

گفت «خیلی سریع خرد می‌کنی. دلیلی نداره وقت کار با چاقو این قدر عجله کنی.»

«چاقوش خوبه.»

«آره، چاقوش خوبه، ولی از دست‌هات هم باید مراقبت کنی.»

«چی کار کنم؟»

«مراقبت.»

حول و حوش یک ثانیه سکوت شد. آمد توضیح بدهد که حرفش را قطع کردم.

«آهان، مراقبت. مراقبت از دست‌هام. باشه.»

این اتفاق زیاد می‌افتاد؛ این که نمی‌فهمیدم طرف مقابلم به زبان انگلیسی چه می‌گوید. احساس می‌کردم بی‌ادبی است که مدام بخواهم حرف‌شان را تکرار کنند و برای فهمیدنش آن را به لهجه‌ی خودم دوباره بگویم، ولی راه دیگری برای حلش نداشتم و تنها کاری که می‌توانستم بکنم همین بود.

گفتم «ببخشید.»

آموس رفت تا به یکی از حیوانات سر بزند و من خرد کردن هویج‌ها را تمام کردم بدون آن‌که به دستم یا خودم کوچک‌ترین آسیبی بزنم. سپس کلم بروکلی و فلفل‌ها و سیب‌زمینی‌ها را خرد کردم و به سبزیجات خردشده نمک و روغن زرد و گذاشتم‌شان توی فر و کمی منتظر ماندم. سپس بیرون‌شان آوردم، ولی مشکل این‌جا بود که به حرف آموس گوش نداده بودم و مراقب فر نبودم؛ گفته بود «مراقب فر باش. افتضاحه.» و حالا منظورش را فهمیده بودم، افتضاح بود، چون یک گوشه‌ی ظرف سبزیجات را سیاه کرده بود. من اما در فکر همسرم بودم و این‌که چگونه قرار است به احتمال زیاد، خیلی زیاد و چه‌بسا بی‌گمان و در واقع بی‌هیچ شک‌وت‌ردیدی، یکدیگر را مدتی طولانی یا اصلاً هیچ‌وقت نبینیم و حتی اگر ببینیم دیگر هرگز هیچ‌چیز مثل قبل نخواهد بود و بنابراین هر دو برای هم مُرده‌ایم و تنها در خاطراتی زنده‌ایم که تغییر شکل می‌دهند و دگرگون می‌شوند، اما به هر شکل دیگری غیر از آن مُرده‌ایم. وقتی سبزیجات نیمه‌سوخته را از فر بیرون می‌آوردم همچنان داشتم به همسر نیمه‌مُرده‌ام فکر می‌کردم. بنابراین به جای آن‌که اول سوخته‌ها را جدا کنم همه را تراشیدم و توی ظرف بزرگی ریختم، چون به جای نگاه کردن به بروکلی‌ها و هویج‌های جزغاله‌شده و فهمیدن این‌که مردم دوست ندارند چنین چیزی را بخورند داشتم تلاش می‌کردم روزهایی را بشمارم که من و همسرم برای یکدیگر مُرده بودیم. سعی کردم سوخته‌ها را از توی کاسه بردارم ولی خیلی‌هاشان را برنداشتم چون آن‌قدرها هم برایم مهم نبود. سوخته‌ها را از داخل کاسه برمی‌داشتم چون خوردنی نبودند ولی خودم می‌خوردم‌شان، چون در آن لحظه فکر می‌کردم بهتر است هر کس یاد بگیرد خودش اشتباهاتش را به گردن بگیرد.

می‌خواهم ویدیویی را تماشا کنم که یک‌بار نشانم دادی؛ همان نوزادان دوقلویی که واج‌های یکسانی را بارها و بارها برای یکدیگر تکرار می‌کردند. می‌خواهم تماشایش کنم چون هر دوی‌مان می‌دانیم که همه‌ی زندگی همین است، به‌راستی همین است. ما همه دوقلوها و همزادها و بدل‌های یکدیگریم؛ همه‌مان جفت‌های ازهم‌جداشده‌ایم، همه همان واج‌های تکراری را برای یکدیگر بازگو می‌کنیم. پس من چرا مجبورم با این تنهایی بی‌جفت سر کنم؟ درون این تنهایی چیست، جز خودم؟ تکرار همان واج‌های تکراری برای خودم، دوباره و دوباره و دوباره، و تلاش برای معنا دادن به آن، تلاش برای بازآراستنش. همسرم، اگر به‌راستی با تو صحبت می‌کردم، برایت از بچه‌پنگوئن امپراتور^{۲۴} می‌گفتم که حدود سه‌هزار کیلومتر را در مسیر اشتباه شنا کرد و سرانجام به ساحلی نزدیک ولینگتون رسید، تغییر جهتی اشتباه، مسیری طولانی. می‌گفتند شن و ماسه و چوب‌های روی آب را می‌خورده، چون نمی‌دانسته چه باید بخورد، نمی‌دانسته کجاست، به چه نیاز دارد، چرا سه‌هزار کیلومتر از پنگوئن‌های دیگر دور شده... من اما هنوز به آن چند ماهی فکر می‌کنم که تنها شنا می‌کرده. شاید کوسه‌ها از کنارش رد شده باشند، شاید دسته‌ی ماهی‌های سفید کوچک پاهایش را گاز گرفته باشند، خوش‌شان نیامده باشد و شناکان از کنارش گذشته باشند. شاید نهنگ‌های خاکستری از زیر اندام کوچکش سر برآورده باشند و چشم از حدقه‌درآمده‌ی نهنگی را دیده باشد که به بزرگی سر خودش بوده، ولی همچنان شنا می‌کرده، در میان اقیانوس آبی روز و اقیانوس توفانی و تیره‌ی شب و اقیانوس سرد سیاه زیر ماه کامل یا ماه نیمه یا هنگامی که اصلاً ماهی در آسمان نبوده، و هر شب ماهی دیگرگون بالای سرش بوده و ماه فقط و فقط برای او چشمک می‌زده، برای تنهایی‌اش، برای ایستادگی‌اش، برای سطح پابرجای آب، آب، آب، و هیچ‌کس نبوده که عاشقش باشد و هیچ‌چیز نمی‌دانسته و اصلاً کسی نبوده که همراهش شنا کند. چه بود جز جداافتاده‌ای از جفتش که دور از اجتماع سرد پنگوئن‌های دیگر زندگی می‌کرد؟ بهتر است این استعاره‌ی مضحک را تمام کنم. شاید زمانش رسیده باشد که روشن حرفم را بزنم یا بگذار روشن‌تر از آن‌چه تا به حال بوده‌ام باشم: ترک نکردم تا چیزی باشم برای انسانی دیگر، جفت آدم دیگری تا با او حرف بزنم، همزاد فرد دیگری تا بازتابش بدهم، چیزی برای دیگری. رفتنم از آن‌گونه رفتن‌ها نبود. من از آن دست رفته‌ها نیستم. رفته‌ام، ولی نه آن‌گونه که امکانی برای بازگشتم وجود نداشته باشد، گرچه شاید آن‌قدر دور شده‌ام که داری خودت را برای آینده‌ی بدون من آماده می‌کنی.

بنابراین همسر، اگر چنین است لطفاً یادت باشد که هنوز از نظر قانونی به‌ام پای‌بندی، مثل یک قانون در زندگی‌ام نوشته شده‌ای و ما نمی‌توانیم به این سادگی خودمان را از زندگی یکدیگر حذف کنیم، بی‌دلیل و ناگهانی. چنین چیزی اگر نه کاملاً، دست‌کم تا اندازه‌ای درست است. باید بدانی بدون هیچ دلیل مشخصی رفته‌ام، هر چند ممکن است چند دلیل نامشخص داشته باشم؛ حالات توصیف‌ناپذیر و رازهای نگفتنی و احساسات درک‌ناشدنی؛ احساساتی درباره‌ی رازها، احساساتی درباره‌ی حقایق و احساساتی درباره‌ی احساسات. و از آن جایی که این‌ها همه درک‌ناشدنی^{۲۵} اند می‌توانیم اسم‌شان را احساسات نادرک‌شدنی^{۲۶} بگذاریم؟ چرا به جایی رسیدیم که باعث شد یکدیگر را نادرک کنیم؟ این نادرکی از کجا آمد و چرا نتوانستیم خود را از آن رها کنیم؟ چرا دیگر با هم نبودیم و فقط کنار هم بودیم، غرق در تنهایی خود؟ و آیا امکانش هست دوباره بتوانیم از آن دست آدم‌هایی بشویم که آینده‌ای دارند به جای آن که فقط گذشته‌ای داشته باشند؟ می‌توانیم در آن آینده به چیزی مثل فضایی باز دست پیدا کنیم، به گونه‌ای چمنزار که بذر چمنش را از همین امروز تا سالیان سال بپاشیم و در آن حال‌مان خوب باشد و همه‌چیز سرجایش؟ شاید تصمیم بگیریم سگ یا بچه داشته باشیم یا فقط یک بطری شراب خوب و شاید در کافه‌ای در پیاده‌رو بنشینیم، جرعه‌جرعه از شراب‌مان بنوشیم و آرام‌آرام از بار مسئولیت‌هامان رها شویم و به تماشای مادرانی بنشینیم که سرگردان دور خود می‌چرخند و بچه‌هاشان یا سگ‌های به‌دردنخورشان را به‌زور دنبال خود می‌کشاند و بار تصمیم‌های‌شان را به دوش می‌کشند و نق‌نق‌ها و ناله‌ها را تاب می‌آورند و درخواست، همیشه درخواست برای چیزهای بیش‌تر، برای آن که به‌شان غذا بدهی، برای آن که نگاه‌شان کنی، دوست‌شان بداری. و اگر قرار بود در آن چمنزارِ دورِ آینده بین داشتن بچه و سگ یکی را انتخاب کنیم باید بگویم چیزی که کم‌تر ناخوشم می‌کند سگ است و نه بچه. چون باور دارم می‌توانیم هیجان‌های ساده و تکراری سگ را بفهمیم، نیازهای پیش‌بینی‌پذیرش را، فراموش‌کاری‌های دوست‌داشتنی‌اش را. شاید تو در روزگارِ گذشته بچه می‌خواستی و من در گذشته می‌خواستم که بچه بخوادم و شاید تو هم فقط می‌خواستی که بخواهی، ولی آن تمایل به خواستن را پشت یک خواستن ساده پنهان کرده بودی و شاید من هم فقط بچه می‌خواستم، ولی نمی‌توانستم این خواستن را به شکل دیگری بپذیرم مگر به شکل تمایل به خواستن چون از بار مسئولیت یک خواستن ساده می‌ترسیدم، از امکانِ ترسناک یک میل؛ میلی که لزوماً برآورده نمی‌شد یا ممکن بود برآورده شود اما با خشونت و نگرانی، ولی حالا دیگر مهم نیست، دوراهی‌ای بود در جاده‌ای فرضی که از هیچ‌کدام‌شان نرفتیم و حالا می‌توانیم همین جا بمانیم، در این نخواستن، این زمانِ سپری‌شده، این آینده و تصور فروپاشی گذشته‌اش. گاهی هنوز امیدوارم روزی بتوانم این میل را در خودم پرورش بدهم که سگی را بزرگ

کنم، که نیازهای پی‌درپی‌اش را برآورده کنم، سگ بودن ساده‌ی سگ با تمام ویژگی‌هایش که با ویژگی‌های بچه‌ها متفاوت است؛ بچه‌ها، این آدم‌های پیش از آدم شدن و همه‌ی خواسته‌های پُرشور و فریب‌کارانه‌شان و نیازهای به‌شدت اغراق‌شده‌شان، فریادهایشان از گرسنگی با چهره‌های برافروخته، نیاز وحشتناک‌شان به خواب با آن‌همه عذاب برای خواباندن‌شان، و چه‌قدر آن نیازها شبیه نیازهای خودمان‌اند، فقط به شکلی اغراق‌شده به خودمان بازگردانده شده‌اند. و می‌دانی چیست؟ بعضی از آدم‌ها نمی‌توانند چنین چیزهایی را تاب بیاورند، چیزهای اغراق‌شده و بازتاب‌داده‌شده را، نیازهای پُرشور و فریب‌کارانه‌ی آدم‌های کوچولو را. بعضی از آدم‌ها سگ‌ها را ترجیح می‌دهند. همسر، من هم مثل خودت خوب می‌دانم که استعاره‌هایم همه عجیب شده‌اند، ولی چیزی که می‌خواهم بگویم این است که آینده‌ای در کار است و من هم‌اکنون درونش قرار دارم. شاید فردایی باشد که بتوانم به خانه بازگردم و شاید آن‌قدرها دیر نباشد برای تبدیل شدن به زنی که دیگر احساس نمی‌کند زندگی‌اش همیشه پیچیده است و شاید رفته‌رفته بتوانم فراموش کنم چه بر سر مغزم آمد، ذهنم به چه چیزی تبدیل شد و چرا نتوانستم بفهممش و تو چرا نتوانستی درکش کنی. ولی همسر، اگر هرگز به خانه بازنگشتم باید بدانی هنوز هم احساس می‌کنم به تو تعلق دارم. هنوز هم در مغزم حلقه‌ی کوچکی دارم؛ حلقه‌ای از الماس، مثل حلقه‌ای که زحل را در بر گرفته یا حلقه‌ی آب دور چاه حمام وقتی دارد فرومی‌رود. می‌دانم که دارم از تو می‌خواهم رنج بکشی، که خاموش و آرام بمانی و تاب بیاوری و تا جایی که می‌توانی چیزی احساس نکنی.

با این که هوا روزبه‌روز خنک‌تر می‌شد و خورشید هر روز زودتر از روز پیش غروب می‌کرد تونیک‌پوش‌ها همچنان بدون کفش بودند و در چادرهای نازک می‌خوابیدند. تصور می‌کردم همه‌شان روی هم می‌خوابند، همان‌طور که توله‌سگ‌ها و بچه‌گره‌ها می‌خوابند. من اما در کاروان فلزی می‌خوابیدم، مثل ساردین، البته اگر ساردین‌ها را تک‌تک کنسرو بکنند. مثل روز روشن بود که تونیک‌پوش‌ها و آموس و لونا حسایی با هم جور شده‌اند و من بخشی از آن به‌هم‌پیوستگی نبودم؛ بخشی از اجتماع آدم‌هایی که کنار هم خوش می‌گذرانند، به یکدیگر احترام می‌گذاشتند و هوای هم را داشتند. شب‌ها پس از شام کنار هم می‌ماندند و ناهار را دسته‌جمعی و در فضای باز می‌خوردند، نه مثل من که تنهایی آسپیرین را با شیر بز فرومی‌دادم. کارهایم را همیشه تنهایی انجام می‌دادم، گاهی خواسته‌ی آن‌ها بود و گاهی خودم می‌خواستم. توی باغ کیوی تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کردم و برای همه شام درست می‌کردم، حال آن‌که آن‌ها دسته‌جمعی انبار غله را می‌ساختند. نردبان را محکم نگه می‌داشتند تا یکی‌شان برود بالا. پیش از بلند کردن چارچوب انبار همه با هم می‌گفتند «یک، دو، سه، حرکت» و چیزهایی مانند این. متوجه شده بودم که از این شبه‌خانواده جدا هستم ولی با این موضوع مشکلی نداشتم و تصور می‌کردم هیچ‌کس دیگری هم با آن مشکلی ندارد و گمان می‌کردم این یعنی احتمالاً این موضوع مشکلی ندارد، ولی یک روز عصر که آموس پرسید می‌تواند لحظه‌ای باهام صحبت کند یا نه، همه‌چیز تغییر کرد. منتظر پاسخم نشد و صحبتش یک لحظه نبود، چندین لحظه صحبت کرد؛ مثل پدرها در سریال‌های تلویزیونی صحبت می‌کرد وقتی می‌خواهند چیز ساده‌ای را به زبانی پیچیده توضیح بدهند تا اسرارآمیز به نظر برسند، یا نمی‌دانم، این‌طور به نظر برسند که انگار دارای نوعی خردمندی‌اند که تنها در سنی خاص به کسی بخشیده می‌شود. چیزهایی گفت درباره‌ی بیودینامیک یا کشت پایا یا از این‌دست چیزها، این که چگونه یک سیستم وابسته است به کار تیمی یا یکپارچگی یا مثل این‌ها.

«داریم تلاش می‌کنیم این‌جا یک جامعه‌ی کامل ایجاد کنیم. این برامون خیلی مهمه. می‌دونی که به خلوت احترام می‌ذاریم. کاملاً درکت می‌کنم ولی واقعاً نیاز داریم در

اکوسیستم‌مون مشارکت کنی، الیریا. می‌تونی این کار رو بکنی؟»

لحظه‌ای گذشت و چیزی نگفتم. آموس داشت طوری نگاهم می‌کرد که پیش از این همسرم آن‌طور نگاهم می‌کرد: آمیزه‌ای از تأسف و انجام محاسبات ریاضی در ذهنش. با این حساب، من هم همان نگاه تأسف‌بار همراه با محاسبات ریاضی را بازتاب دادم و آموس سرانجام گفت «گمون می‌کنی بتونی بخشی از اکوسیستم ما باشی؟» در سکوت صدای دختر نوجوانی از وجودم سر برآورد که می‌پرسید «از کجا باید بدونم؟» صدای دختری بود در یکی از اپیزودهای آن سریال‌های آبکی که وقتی بازداشت شد پلیس از او پرسید «دختری مثل تو بازداشت که می‌شه چی کار می‌کنه؟» و دختر گفت «از کجا باید بدونم؟» همان قدر خشم‌آلود و آزرده که آن لحظه در سرم شنیده بودم و فهمیدم که احساسات من هم می‌بایست همین‌گونه باشد: خشم‌آلود، آزرده، و گرچه نمی‌توانستم احساس‌شان کنم صدای‌شان را می‌شنیدم. بنابراین شاید مثل آن پسر هم‌دیرستانی‌ام بودم؛ همانی که سیستم عصبی‌اش درست کار نمی‌کرد، همانی که انگشت‌ها و دست‌هایش همیشه پُر از جای بریدگی و سوختگی بود چون عاشق آشپزی بود ولی درکی از چاقو یا شعله نداشت، همانی که پسرهای دیگر دستش می‌انداختند چون اگر احساسات نداشت پس هیچ‌چیزش نمی‌توانست واقعی باشد و اصلاً انسان نبود، چون فرق بین درد و لذت را نمی‌دانست. آن پسر انگار هیچ‌وقت در زندگی‌اش نخندیده بود و در تمام طول سال آستین‌بلند می‌پوشید. من هم تفاوت چندان با او نداشتم؛ هر دوی‌مان در زندگی از نزدیک شدن به زندگی واقعی ناتوان بودیم.

به آموس گفتم «گمونم بتونم.» لبخند زد. من هم لبخندکی زدم و خوشحال بودم که وانمود کرده‌ام بهتر از خود واقعی‌ام هستم چون باعث می‌شد آن‌جا را راحت‌تر ترک کنم؛ می‌دانستم نمی‌توانم شبیه این آدم خیالی‌ای بشوم که از خودم ساخته و به آموس معرفی کرده بودم و پاییز داشت از راه می‌رسید پس شاید می‌بایست چیزی بمیرد، چیزی تغییر کند و، افزون بر این، می‌دانستم که نمی‌دانم پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد، چی قرار بود بمیرد یا تغییر کند و می‌دانستم در واقع هیچ اختیاری ندارم در قبال آن‌چه قرار بود در آینده بمیرد یا تغییر کند، فقط یک جور آرامش داشتم که در حقیقت چیزی جز خستگی شدید نبود. خانه دست‌کم یک ساعت در اختیارم بود، چون آموس می‌بایست کارگاه کشت پایا را برگزار می‌کرد و لونا سگی را که ورم مفاصل داشت برده بود پیش دام‌پزشک. در آن لحظه عجیب دلم می‌خواست آن استاد دانشگاه در آن خانه

کنارم باشد. می‌خواستم آن‌جا باشد چون نخستین نسخه از مردی که همسرم شد درباره‌ی این‌که از چه زمانی به بعد دیگر برای یکدیگر مُرده بودیم حرفی نمی‌زد و از این‌که چه قدر ناعادلانه ناپدید شده بودم چیزی نمی‌گفت و نمی‌گفت فقط دوتا گزینه دارم. نمی‌گفت «می‌تونی انتخاب کنی چه احساسی داشته باشی یا اجازه بدی احساسات انتخابت کنند.» چون شاید آن‌ها گزینه‌های انتخابی همسرم بود، من اما می‌دانستم که آن انتخاب‌ها را ندارم و متنفر بودم از این‌که کسی به‌ام بگوید انتخاب‌هایی دارم که در واقع نداشتم، چون ذهن مضحکم را به حراج گذاشته بودم و احساساتم می‌توانستند به چنگم بیاورند و صاحبم بشوند و شاید همسرم آن قدر گران بود که احساساتم نمی‌توانستند انتخابش کنند، برش دارند و مال خودشان بشود، پولش را بپردازند و بررسی و بسته‌بندی‌اش کنند و ببرندش، احساساتی مثل «امروز واقعاً نمی‌تونم از تخت بیرون بیام» و «همسر عزیزم، لطفاً تا آخر امسال باهام حرف نزن». از طرفی روبی هم بود که همچون مانعی پی‌درپی سد راه افکارم می‌شد؛ خاطرات روبی، حالت چهره‌اش در آن بعدازظهر هنگامی که توی صندلی کنار پنجره در خودش جمع شده بود و نوری که در اتاق جاری می‌شد و تاریکی‌ای که از بین می‌رفت و آن‌چه کمی پس از آن رخ داد... گرفتار و دربند این خاطرات این‌سو و آن‌سو می‌رفتم و شخصی نامرئی دنبالم می‌کرد که لوله‌ی تفنگی را به کمرم چسبانده بود.

آرام قدم گذاشتم به اتاق کار آموس. کامپیوتری داشت که هیچ‌کس اجازه نداشت از آن استفاده کند. به وب‌سایت دانشگاه وارد شدم و به صفحه‌ی دانشکده‌ی علوم ریاضی رفتم و تلاش کردم یکی از درس‌گفتارهای همسرم را دانلود کنم. پیش از آن هرگز ندیده بودم‌شان چون هیچ‌وقت نیازی به تماشای‌شان نداشتم وقتی همسرم آن قدر آرام در زندگی واقعی‌ام حضور داشت، وقتی در یک فضا به سر می‌بردیم؛ همچون تکه‌های لباسی که مدت‌ها پیش به هم دوخته شده بود، آشنا و فراموش‌شده برای یکدیگر. یک کنفرانس از آوریل گذشته پیدا کردم، ولی فقط اولش باز می‌شد؛ تصویری بی‌حرکت و محو، تصویری بی‌کیفیت از خاطره‌ی خاطره‌ام، ولی آن محوشدگی انگار جوان‌تر نشانش می‌داد و شاید ده سال پیش از آن‌که یکدیگر را ببینیم همسرم آن شکلی بوده. دوستان قدیمی‌اش همیشه می‌گفتند قیافه‌اش درست مثل زمانی است که از دانشکده فارغ‌التحصیل شده و اصلاً تغییری نکرده، ولی منی که چهره‌اش را موبه‌مو می‌شناختم می‌دانستم این حرف درست نیست. می‌دانستم از سال‌های دلی‌پذیر زندگی‌اش محروم بوده‌ام و مردی که با او ازدواج کرده بودم باقی‌مانده‌ی خشک‌و‌جدی‌ای از نسخه‌ی جوان‌ترش بود. خیلی چیزها را از دست داده بودم: سال‌های آرزوهای پاک و ساده‌دلانه، شب‌زنده‌داری‌ها، شغل‌های عجیب‌وغریب و دوست‌دخترهایی که حالا مادران بچه‌های کسی دیگر بودند. چشم‌های بدون چین‌و‌چروکش را از دست داده بودم و موهایش را

پیش از آن که آن خاکستری‌ها میان‌شان بخزند و دهانش را پیش از آن که به دختران دیگری بگوید «دوستت دارم»؛ به زنان اسرارآمیزی که هرگز نشناختم‌شان و هیچ‌گاه هم نخواهم شناخت. منصفانه نبود همسر من همه زندگی دیگر را ده سال پیش از بودن با من تجربه کرده باشد چون گذشته‌ی من هیچ‌کدام از آن زندگی‌های رازآلود را نداشت، چون دوران کودکی و نوجوانی بیش‌تر آدم‌ها کمابیش شبیه هم است، آن کشمکش‌های دوست‌داشتنی، و همسر من گذار مرا از نوجوانی به جوانی دیده بود و من گذشته‌ای مثل گذشته‌ی او نداشتم، نسخه‌ی بهتری از خودم نداشتم که در خاطرات آدم‌های دیگر پنهان باشد.

پس از بستن صفحه‌هایی که در کامپیوتر آموس باز کرده بودم و پاک کردن تاریخچه‌ی جست‌وجوهایم فهمیدم حتی اگر هیچ‌کس هرگز پیدايم نکند و حتی اگر بقیه‌ی عمرم را این‌جا بگذرانم و همیشه گمشده بمانم، تا ابد برای دیگران گمشده باشم، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم برای خودم گمشده باشم، هرگز نمی‌توانم گذشته‌ی خودم را پاک کنم و همیشه دقیقاً می‌دانم کجا هستم و کجا بوده‌ام و امکان ندارد از خواب بیدار شوم و آن کسی نباشم که بوده‌ام و اصلاً مهم نیست خیال می‌کرده‌ام تا چه اندازه، زیاد یا کم، از خودِ سردرگم و آشفته‌ام سر درآورده‌ام چون هر کاری هم بکنم هرگز برای خودم گم نخواهم شد گرچه این همان اتفاقی باشد که در تمام این مدت انتظارش را می‌کشیده‌ام؛ این که کاملاً گم شوم، ولی هرگز نمی‌توانم کاملاً گم شوم. هیچ‌کس به این شکل گم نمی‌شود. هیچ‌کس تا به حال از چنین نعمتی بهره‌مند نبوده و از این پس هم نخواهد بود. رسیدن به چنین نتیجه‌ای حالا دیگر خیلی مهم به نظر نمی‌رسید، ولی به گمانم به‌ندرت پیش می‌آید که رسیدن به درک و فهمی کاری از پیش ببرد؛ آن لحظه‌های درخشانی که سرانجام می‌توانی چیزی را ببینی که همیشه همان‌جا بوده. این درک درکی تجاری نبود، نمی‌توانست تبدیل به کالا شود، مثل آن پایان‌نامه‌های دانشگاهی یا کتاب‌های انگیزشی و الهام‌بخش یا مجله‌های جلدسخت ویژه‌ی بانوان اصیل نبود. خبری از فیس و افاده نبود. این ادراک آمیخته به هیچ نوع لودگی یا آرامشی نبود. فقط چیزی بود که توی ذهنم وجود داشت؛ قایق نجاتی در دریا که کسی نمانده بود تا با آن نجات ییابد.

وقتی همه خواب بودند و سایللم را جمع کردم و رفتم. از مسیر سنگ‌فرش و از میان مزرعه‌ای گذشتم که در آن گاوها ایستاده خوابیده بودند و به آرامی تکان‌تکان می‌خوردند. از کوره‌راهی بالا رفتم و وارد جنگل شدم. فکر می‌کردم به این‌که به چه چیزی باید فکر کنم و به این‌که احساساتم به‌ندرت واقعی‌اند. مثلاً حس می‌کردم این ماجرا به‌راستی غم‌انگیز است، این‌جا جای غم‌انگیزی است برای ماندن و در دوره‌ی غم‌انگیزی از زندگی‌ام به سر می‌برم و شاید هم زندگی سرتاسر غم‌انگیز باشد. جنگل خیلی زیبا نبود. درخت‌ها به وجد نمی‌آوردند.

پس از کمی پیاده‌روی فهمیدم دیگر پیاده‌روی نمی‌کنم. کنار کوره‌راه به‌پشت دراز کشیده بودم؛ نمی‌دانستم چه مدت آن‌جا افتاده بودم. احساس می‌کردم بدنم مثل کش‌های درهم‌گوریده و خودکارهای خشک‌شده و گیره‌کاغذهای چسبناک است، مثل چیزهایی که به‌زور می‌چپانند توی کشو چون جای دیگری برای‌شان ندارند. می‌دانستم ذهن و بدن به هم مرتبط‌اند و احساسات جسمانی‌ام تنها پیام‌هایی‌اند از سوی مغزم، ولی تنها آرزویم این بود که جعبه، کشو یا سوراخی در زمین وجود داشت که می‌توانستم همه‌ی این‌ها را درونش بگذارم، همه‌ی این ذهن و جسم و چیزهای مربوط به آن را که دیگر نمی‌دانستم چه‌کارشان کنم. یاد زنی افتادم که در کتابخانه‌ای کار می‌کرد. یاد دندان‌های مصنوعی‌اش افتادم که در دهانش جا نیفتاده بود و موقع حرف زدن لق می‌خورد و فکر می‌کردم چی توی کله‌اش است که باعث می‌شود دندان مصنوعی آن‌طور توی دهانش حرکت کند و سرجایش بند نشود. شاید ذهنش توله‌سگ بود؛ توله‌سگی که نوشیدنی الکلی خورده و نی‌ای را جویده که کسی پیش‌تر با آن مواد کشیده بود. هنگامی که به چنین چیزی پی بردم در احساساتم درباره‌ی زنِ دندان‌لق بازنگری کردم، چون درست بود که دندان مصنوعی‌اش هر آن ممکن بود تکان‌تکان‌خوران از دهانش بیرون بیاید و سر راهش صورتش را گاز بگیرد و همین‌طور بیاید پایین تا برسد به گردنش و بیاید پایین‌تر تا شانه‌ها و بازویش و از روی دستش بپرد روی من و بجویدم و پاره‌پاره‌ام کند، اما دیگر دلم برایش نمی‌سوخت و دندان‌هایش آزارم نمی‌داد و دیگر نمی‌ترسیدم. فکر کردم عجب خوش‌شانس است که ذهنش توله‌سگی نشئه است و همان

دم برای زن و آن چین و چروک‌های همیشگی چهره‌اش خوشحال شدم. مدت‌زمانی را که زن سپری کرده بود نمی‌توانستی به عقب برگردانی و پس بگیری چون کارهایی که در قبال خودش انجام داده بود یا دیگران برایش انجام داده بودند تا ابد تبدیل می‌شد به کارهایی که خودش انجام داده بود یا انجام می‌داد.

همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بودم در حالتی شبیه کما فرورفتم، بینابین بیداری و خواب، و فکرهایم دور شدند و گفتم «خدا نگه‌دار افکار من، خدا نگه‌دار، خدا نگه‌دار.» به جای فکر سرشار از صدا بودم: صدای پیچیدن باد لای شاخه‌های درخت، قرچ و قرچ و ترق و توروق بخش‌های روبه‌زوال جنگل، جنبش قسمت‌هایی که شاید زنده‌تر بودند. و حالا می‌دانم، با این‌که همچنان معلوم نیست کجای گستره‌ی زندگی و مرگ هستم، هیچ‌وقت از آن دست زنانی نبوده و نیستم که گمان می‌کنند سروصداهای طبیعی جذاب و رمانتیک است تنها به این دلیل که از طبیعت می‌آید، چون تومورها و زهرها و گردبادها هم طبیعی است ولی جذاب و رمانتیک نیست و کسی دلش نمی‌خواهد درباره‌شان خیال‌پردازی کند. این چیزهای ساختگی و خیالی مال قصه‌هاست. به گمانم خیال‌بافی را بگذاریم برای آن‌جا بهتر باشد تا برای خاک و آتش زندگی.

بلند شدم و دوباره راه افتادم تا به جاده‌ی آسفالتی رسیدم و پس از مدتی زنی که وَن آبی‌رنگی را می‌راند ایستاد و شیشه‌اش را پایین کشید.

«بذارش عقب ولی این طرف نه، اون طرف، نه، اون طرف، چون اون دقیقاً همون جاست. پس بذارش اون سمت.»

انتظارش را نداشتم، حتی شستم را برای ماشین بالا نگرفته بودم، و نمی‌دانستم «او» چه کسی بود و منظور زن چه بود، ولی به سمت دیگر رفتم و کوله‌ام را روی صندلی عقب گذاشتم و معلوم شد «او» نوزادی بود که توی گهواره‌اش خوابیده بود.

«کارت خیلی خطرناکه، خیلی احمقانه‌ست. مردم می‌آن‌این‌جا و خیال می‌کنند توی این کشور همه خوب و مهربونند، ولی آدم‌ها همیشه خوب و مهربون نیستند و هر روز، دقیقاً هر روز، زنانی هستند که به‌شون تجاوز می‌شه و کُشته می‌شن و احتمالش خیلی کمه که امروز فرق چندانی با روزهای دیگه داشته باشه. بنابراین به‌ش فکر کن. فکر کن

داری چی کار می کنی.»

سر تکان دادم. گفتم درباره اش فکر می کنم. ولی تازه سر صبح بود و هنوز خیلی زود بود که بخوام درباره اش فکر کنم. موی تیره ی زیبایی داشت. حدس می زدم آرژانتینی باشد.

«دیگه هیچ جا برای زن یا دختر بودن امن نیست. یه زمانی ارزش و احترامی بود، اما خب، آدم ها ارزش هاشون رو گم کرده اند. همه چیز داره عوض می شه. چرا همه چیز داره این طوری عوض می شه؟ حتی دلیلش رو هم نمی دونم. واقعاً نمی دونم. هم سن تو که بودم با این ماشین و اون ماشین مجانی همه جا می رفتم، ولی حالا، خدایا، نمی دونم چه بلایی سر آدم ها اومده، ولی بد شده اند، بدجنس شده اند، همه شون.»

گفتم که حواسم را جمع خواهم کرد و در پارکینگ بزرگی در اوستند پیاده ام کرد. گفت «از اون مردهای لعنتی دوری کن.»

گفتم دوری می کنم، اما نکردم و یکی از همان مردها ایستاد و سوار کاروان سبز روشنش شدم.

گفت «مورتیس.»

گفتم «مورتیس؟»

گفت «نه، مورتیس.»

دوباره پرسیدم «مورتیس؟» ولی گفت «نه.»

گفتم «من الیرام.» و بعد دیگر حرفی نزدیم.

لهجۀ ی مورتیس شبیه سویسی‌ها یا اهالی آن دوروبر بود و مرا به همان جایی برد که خودش داشت می‌رفت، به ساحلی کوچک و کمابیش خلوت، بدون آن‌که به‌ام تجاوز کند یا بکُشدم، که ممنونش بودم، و هنگامی که از کاروانش پیاده شدیم گفت «خیلی حال داد.» من هم گفتم «به من بیش‌تر.» و وانمود کردم که مردم توی این دنیا این‌طوری حرف می‌زنند، چون اصلاً مگر چه فرقی می‌کرد؟ اصلاً مگر مهم بود من خودم را به جای یکی دیگر جا بزنم؟

کوله‌پشتی‌ام را گذاشتم روی ماسه‌ها و دیدم مردی با دختری که لباس شنای سبز پوشیده لب آب قلعه‌ی شنی می‌سازد. دورتر از ساحل زنی نشسته بود و به‌جز او دیگر کسی نبود. نمی‌دانم چرا یاد شی افتادم که سبزیجات را سوزانده بودم. به آموس و لونا گفته بودم اگر چندتا از سوخته‌ها را هم در بشقاب‌شان بگذارند خوب است ولی مجبور نیستند بخورند، مگر آن‌که خودشان بخواهند چون مزه‌ی سوخته‌ها بد نیست ولی آن‌هایی که نسوخته‌اند طعم بهتری دارند و جویدن‌شان هم خیلی راحت‌تر است. رفتم سمت اقیانوس. مغزم آرام بود و خالی، خسته از خودش، خسته از پشت‌سر گذاشتن یک روز خسته‌کننده.

تا زیر زانو رفتم توی آب و نگاهم تنها به افق بود، به خمیدگی اقیانوس. حال خیلی خوبی داشتم. نشستم و دست‌هایم را فرو کردم توی آب، آرام و آسوده. مثل بچه‌ها زانوهایم را بغل کردم و چشم‌هایم را بستم و لحظه‌ای در همان حالت ماندم.

آمدم خودم را رها کنم توی دریا و از ساحل دور شوم که چیز گوشتالویی را روی پاهایم حس کردم، از ساق پایم کشید بالا و شلپ‌شلوپ صدای آب آمد و یک دفعه در بازویم احساس برق‌گرفتگی عجیبی کردم و دستم را آوردم بیرون و دستم انگار طبیعی نبود، ولی تغییرش آن‌قدر ناگهانی بود که نتوانستم بفهمم مشکلم چیست: چیزی اضافی توی

دستم بود، یا دقیق‌تر بگویم توی بازویم. چیزی از بالا فرورفته بود توی بازویم، یک چیز خاکستری تیره شبیه نوک چاقو و هنگامی که زیر بازویم را نگاه کردم بقیه‌اش را دیدم، بقیه‌ی آن چیز فلزمانند را، مثل قطعه‌ای از اهر برقی، یک جور آهن‌آلات، قطعه‌ای گمشده، ولی آخر من توی اقیانوس بودم و معمولاً این‌جا قطعه‌ی فلزی سرگردان وجود ندارد و اگر هم باشد بازوی آدم‌ها را سوراخ نمی‌کند.

همچنان زل زده بودم به بازویم که ناگهان حجم زیادی خون بیرون زد و چکه‌چکه ریخت توی آب و یاد چیزی افتادم که آن پرستار چندین ماه پیش گفته بود: خون از پسماندهای خطرناک است و باید با احتیاط دور ریخته شود؛ نمی‌خواستم پسماند خطرناکم به پسماندهای خطرناکی اضافه شود که از قبل در اقیانوس وجود داشت. بنابراین رفتم سمت ساحل، ولی وقتی رسیدم خون‌ریزی شدید شده بود و تازه آن موقع احساس کردم سرم دارد سبک می‌شود و دست‌ها و پاهایم شل می‌شوند و می‌دانستم باید برای آن وضعیت اضطراری‌ام کاری بکنم. ناگهان، انگار پاسخ چیستانی را پیدا کرده باشم، فهمیدم این قطعه‌ی فلزی مال یک سفره‌ماهی گزنده و در واقع نیشش است و دهانم را طوری باز کردم که وقتی چیزی را کشف می‌کنی آن‌طور بازش می‌کنی (آهان، سفره‌ماهی!). حالم مثل وقتی بود که آشفتگی تبدیل می‌شود به نظم. ولی خونم حالا غلیظ‌تر شده بود و مردی که با دخترش سرگرم ساختن قلعه‌ی شنی بود متوجه این پسماند خطرناک شده بود و داشت به سمتم می‌دوید و فریاد می‌زد و تازه آن موقع بود که احساس درد شدیدی کردم که از نیش آن سفره‌ماهی پخش می‌شد (به‌اش چه می‌گویند؟) و شاید آن وقت بود که جیغ زدم، هولناک و بی‌اختیار، انگار غیرارادی باشد، مثل سکسکه. مرد بلندم کرد و دوید سمت پارکینگ و مورتیس را دیدم (ببین، تو را یادم است مورتیس، بفرما) و مورتیس کوله‌پشتی‌ام را در دست داشت و خیلی آرام می‌دوید، مثل یک ورزش‌کار خوب، و در پارکینگ دختر کوچک را دیدم که داشت آلاسکای پرتقالی می‌خورد و آبش روی صورت و دستش ریخته بود ولی وقتی پدرش را دید آلاسکایش را انداخت و شروع کرد به تکان دادن دست‌ها و کوبیدن پاهایش و با این کار اوقات‌تلخی‌اش را نسبت به این ماجرا نشان داد؛ مگر می‌شد به‌اش حق نداد؟ پیداست که دیدن پدرت آغشته به پسماند خطرناک یک غریبه ناخوشایند است. هنگامی که به‌سرعت از جاده بالا می‌رفتیم گریه و شکایتش را روی صندلی عقب یادم است. پشت‌سرهم می‌پرسید «بابا، چه بلایی سرش می‌آد؟ چه بلایی سرش می‌آد؟» و بابا چندبار اول پاسخش را نداد و فکر کردم «آفرین بابا، بذار همین‌طور توی تعلیق زندگی کنه.» ولی دست‌آخر پاسخ داد و گفت «نمی‌دونم، عزیزم.» و بچه دیگر سؤالی نکرد و دیگر نق نزد یا شاید این‌ها همه وقتی بود که من دیگر از هوش رفته بودم، ولی پیش از

بی‌هوشی‌ام یادم می‌آید شاهد لحظه‌ای بودم که دخترک فهمید هیچ‌کس (حتی پدرش) نمی‌داند چه بلایی قرار است سر او یا هر کس دیگری بیاید و این نامش «تنش دراماتیک» است و نامش «تعلیق زندگی» است و نامش «زنده بودن» است.

در اتاق سبزنگ کوچکی بیدار شدم.

گوشه‌ای از اتاق تلویزیونی از سقف آویزان بود و درست زیرش یک گلدان سرخس مصنوعی قرار داشت. ترکیبی از صداهایی شبیه کلیک و بیب به گوشم می‌رسید. تصویر قاب‌شده‌ای روی دیوار بود: مردی از روی یک قایق بادبانی به اقیانوس نگاه می‌کرد جوری که انگار اقیانوس مال خودش باشد، انگار تمام زندگی‌اش را صرف پول درآوردن کرده بود تا بتواند اقیانوس را بخرد و حالا به دستش آورده و راضی بود.

پنجره‌ی کوچک باریکی روی در بود برای دیدن چیزهای کوچک و باریک. زنی وارد شد و به رویم لبخند زد.

«صبح‌به‌خیر، الیریا. من خانم هارپر. توی سفارت کار می‌کنم.»

به‌ام خیره شد و به نظر می‌رسید منتظر چیزی است.

«حالت چه‌طوره؟»

یک کلمه، تنها به یک کلمه نیاز داشتم، یک واکنش. گفتم «خوبم.»

زن گذرنامه‌ام را همراه با چند مدرک دیگر نشانم داد. به نظر می‌رسید نگران است و هم‌زمان به خودش افتخار می‌کند، انگار در بازی دوستانه‌ی اسکرَبِل^{۲۷} بالاترین امتیاز را به دست آورده بود. چیزی برایم خواند درباره‌ی قانون یا صورت‌حساب یا کار یا حادثه‌ای ناگهانی و چیزی درباره‌ی درمانی که برایم انجام داده بودند یا می‌خواستند انجام بدهند، ولی همه‌ی نورها و صداها همچنان محو بود. خودکاری را گذاشت توی دستم و تخته‌ی گیره‌داری را زیر خودکار سُراند.

«متأسفم. معمولاً با اون دست نمی‌نویسی، درسته؟»

دست و بازوی راستم پانسمان شده بود و تازه وقتی دیدمش حسش کردم، لرزش ماهیچه‌هایم را حس کردم، استخوان‌های دستم را حس کردم که صدا می‌دادند و گوشت‌م را که داغ و سوزان شده بود. زن تلاش می‌کرد دست چپِ مثل چوبم را تکان بدهد و خودکار را بین انگشتان خشکم بگذارد. احتمالش بسیار زیاد بود که کل زندگی‌ام رخ داده و تمام شده باشد و حالا در نقطه‌ی پایانی‌اش باشم. داشتم امضا می‌دادم و چیزی را واگذار می‌کردم. دست‌های زبر و پُرچین‌وچروکم و گوش‌های ازکارافتاده‌ام و چشم‌های ضعیف و گودرفته‌ام را، همه را، انگار از دست داده بودم. امضایم مثل خط‌خطی‌های بچه‌های کودکستانی بود.

زن چیزهایی گفت درباره‌ی گمرک و ویزا، جریمه، اخراج، ولی جمله‌ها را درست نمی‌شنیدم، تا این‌که از هم‌سرم حرف زد:

«از همه‌چیز باخبره و هزینه‌های پزشکی و انتقال رو پرداخت کرده. به خاطر پیشینه‌ت تصمیم گرفته‌یم سلامت روانت رو هم بررسی کنیم. این کار در راستای امنیت ملیه تا بتونیم همه‌ی عوامل خطر ساز مربوط به مهاجرت معکوس^{۲۸} رو برآورد کنیم.»

احساس کردم کمی بیدارتر شده‌ام. صداها دوباره داشتند تبدیل به صدا می‌شدند. به نقاشیِ مردی که اقیانوس را خریده بود لبخند زدم و به مورتیس فکر کردم. از خودم می‌پرسیدم چه اتفاقی برایش افتاده و حالا کجاست. از عبارت «مهاجرت معکوس» خوشم آمده بود.

گفت «دکتر ویلیامسون به زودی می‌آیند. آرزو می‌کنم بهترین اتفاق برات بیفته.» ولی می‌دانستم آرزوی بهترین اتفاق را برایم ندارد، حتی آرزوی یک اتفاق خوب یا کمی خوب را هم نداشت. به نظرم اگر اتفاقات خوب را به ده دسته تقسیم کنیم، از بین شان هیچ کدام را برایم نمی‌خواست. در را که بست صدای قفل را شنیدم.

پرستاری آمد توی اتاق.

«خانم رایلی، چارلز پشت خطه.»

«چارلز؟»

«بله، چارلز.»

این را طوری گفت که انگار می‌بایست حتماً بدانم چارلز کیست و نمی‌توانستم هیچ عذروبهانه‌ای برای نشناختنش بیاورم و حتی خودِ واژه‌ی «چارلز» هم می‌بایست معنای ویژه‌ای برایم داشته باشد و باید از قبل معنایش را می‌دانستم و اگر نمی‌دانستم «چارلز» چه معناومفهوم خاصی دارد بدون شک مشکلم جدی بود.

گفت «همسرت. پشت خطه.»

گفتم «همسرم.» فکر کردم اسمش می‌توانست چارلز باشد. بله، تقریباً مطمئن بودم «چارلز» واژه‌ای بود برای آن‌هایی که همسر همسرم نبودند؛ واژه‌ای که بقیه به وسیله‌ی آن صدایش می‌کردند چون نمی‌توانستند «همسر» صدایش کنند، چون هیچ‌کدام‌شان همسرش نبودند.

«چارلز باهام چی کار داره؟»

«می خواد باهاتون صحبت کنه.»

«با من؟»

این بار فقط نگاهم کرد، هیچ چیز نگفت. انگار سه تا فرصت داشتم تا این وضعیت را راست وریس کنم و همه شان را از دست داده بودم.

گفتم «باشه. صحبت می کنم.»

بنابراین صحبت کردم.

او هم صحبت کرد.

با هم صحبت کردیم.

با هم گفت و گو کردیم.

داشتیم اطلاعات ردوبدل می کردیم و کاملاً بدون برنامه ریزی انجامش می دادیم، چون خیلی وقت بود انجامش نداده بودیم و مدت ها بود تمرینش نکرده بودیم و تکلیف مان

درست و حسابی برای مان روشن بود، روشن بود دیگر به درد یکدیگر نمی‌خوریم، با این حال بزرگ‌ترین مشکلی که با این گفت‌وگو داشتم این بود که در صدای همسرم ذره‌ای صداقت وجود نداشت. صدایش را اشتباه انتخاب کرده بود. جوری که با آن صدا صحبت می‌کرد اصلاً قشنگ نبود و گوش دادن به حرف زدنش آزارم می‌داد، همان‌طور که آزار می‌بینی به دهان خون‌آلوده‌ی کسی نگاه کنی که حرف می‌زند و قطره‌های غلیظ قرمز بیرون پاشیده می‌شود، شاید هم دندان‌ی لابه‌لای خون پرت شود بیرون. همچنین گوش دادن به صدای همسرمان قدری آزاردهنده بود که بخواهم به کسی نگاه کنم که غده‌ی در حال رشدی روی صورتش دارد؛ گوش‌ی که زیر حباب پُر از چرکی تا شده، یا دماغی که باد کرده و شبیه توپ پلاستیکی شده. با آن صدای فریب‌کارانه‌اش حرف می‌زد و گوش دادن به او همه‌ی انرژی‌ام را گرفت، صدایش انگار پیچ می‌خورد و به‌زور از دهانش بیرون کشیده می‌شد، مثل دندان آسیای بزرگی که ذره‌ذره پیچانده شود تا از بین لثه‌ها بیرون بیاید و رشته‌های عصب آویزان‌ش باشد. گفت «سلام.» گفت «حالت چه‌طوره؟» گفتم «خوبم.» و می‌دانستیم که در واقع این‌طور نیست. گفت «من هم خوبم.» هر چند کاملاً پیدا بود که او هم خوب نیست و حتی نزدیک به خوب بودن هم نیست، ولی بدون توجه به همه‌ی آن خوب نبودن‌ها کمی حرف زد و من از خودم صداهایی درمی‌آوردم که معادل بود با سر تکان دادن‌هایی با حواس‌پرتی، با این حال پس از چند دقیقه پرسید «اصلاً به حرف‌هام گوش می‌کنی؟ بعد این‌همه وقت که گذشته نمی‌تونی چند لحظه به حرف‌هام گوش کنی؟ چیز زیادی ازت خواسته‌م؟ لعنتی، چیز زیادی اگه بخوام فقط یه بار به حرف‌هام گوش کنی؟» می‌دانستم گوش کردن به او مهم است، بنابراین تمام توانم را به کار گرفتم تا خوب گوش کنم، تا واژه‌هایش را جذب کنم و به شیوه‌ای درست در هم بیچم‌شان و ازشان پشته‌ی گرم و نرمی بسازم، پشته‌ای مثل پشته‌ی «حوله‌ها و جوراب‌های سفید تازه شسته‌شده» و پشته‌ی «سفیدکننده زده و خشک‌شده» ای که می‌توانستم نگاهش کنم و بگویم بله، این کار کسالت‌بار را انجام دادم، کاری که در زندگی می‌بایست انجامش می‌دادم: شنیدن گلایه‌های همسر، گلایه‌های تازه‌اش. پس گذاشتم دردش عذابم بدهد. گذاشتم به جای چیزی که خودم احساس می‌کردم آن رنج آن‌جا حضور داشته باشد. به همسرم گفتم «گوش دادن به حرف‌ها، شنیدن‌شون، تو این لحظه واقعاً سخته. برام... کمی برام زیاده از حده. برام یه مقدار زیادیه. واقعاً از پا دراومده‌م.» و همسرم گفت «بله، می‌فهمم.» ولی گمان نمی‌کنم فهمیده باشد یا اصلاً چیزی فهمیدنی در کار بوده باشد؛ این‌که زندگی‌ام در آن لحظه چه شکلی بود و چرا برایم زیادی بود و از پا درم آورده بود. آن اتاق سبزرنگ بیمارستان و آن درِ قفل‌شده و کسی که از سفارت آمده بود و به‌ام می‌گفت غیرقانونی‌ام و باید از نظر روان‌شناختی ارزیابی شوم و آن نقاشی کوچک از مردی که اقیانوس مال

او بود و به‌ام یادآوری می‌کرد که درست در آن لحظه هیچ‌چیزی ندارم، حتی آزادی‌ای که زمانی داشتم دیگر از آن من نبود، حتی یک لیوان از آب اقیانوس هم مال من نبود و حالا همسرم داشت می‌پرسید باهام خوب رفتار می‌کنند یا نه؛ افسران مهاجرت مؤدب و مهربان بوده‌اند یا نه؛ پرستارها و دکترها دلسوز و خوش‌رفتار بوده‌اند یا نه؛ و می‌خواستم به پرسش‌هایش پاسخ‌های درست بدهم. می‌خواستم چیز ویژه‌ای بگویم تا بفهمد به حرف‌هایش گوش داده و پاسخ داده‌ام. واقعاً می‌خواستم تلاشم را بکنم و همچنان که فکر می‌کردم چه بگویم از پنجره‌ی کوچک روی درِ قفل‌شده بیرون را نگاه کردم و پرستاری را دیدم که دستش را به کمرش زده و کمی به راست خم شده بود. شیوه‌ی ایستادنش بانوی ظریف را به یادم آورد که در بار کشتی پیکتون به ولینگتون دیده بودم. یادم آمد که بانوی ظریف چه‌قدر ظریف بود وقتی آبجوهای خنک را در دستان این و آن می‌سراند و حرکاتش چه ظرافتی داشت: از بشکه آبجو ریختنش، روی نوک پا برگشتنش به سمتم، کمر صاف و زیبایش وقتی به جایی تکیه می‌داد تا صورتش را میان دستان خیس از آبجوش بگذارد و استراحت کند. به آن بانوی ظریف اندیشیدم و به دنیای پذیرفتنی و دلخواهی که تنها با وجودش پیشنهاد می‌کرد و زندگی دلپذیری که یادآوری‌اش می‌کرد. بارقه‌هایی از بانوی ظریف را در پرستار دیدم هنگامی که انگشتان باز از همش را بر کمرش گذاشته بود و به خاطر این خاطره‌ی خوشایند احساس خوبِ گذرایی داشتم و به همسرم گفتم که همه در بیمارستان رفتار خیلی خوبی دارند و این‌جا همه حرفه‌ای و مهربان‌اند، هر چند در واقع هیچ‌کس هنوز با من رفتاری نکرده بود و فقط با پرستاری که تلفن را آورده بود حرف زده بودم و با خانم هارپر از سفارت که خیلی هم مهربان نبود ولی دست‌کم به گونه‌ای حرفه‌ای به نظر می‌رسید؛ چون انگار حرفه‌اش آگاه کردن مردم از کارهای بدشان بود. همسرم از این‌که باعث شده بود وضعیت روحی‌ام را ارزیابی کنند عذرخواهی کرد، ولی به نظرش این تنها راه بوده برای آن‌که مطمئن شوند بازگشتم بی‌خطر است و امن‌ترین کار همین بوده که به افسران مهاجرت بگویم من خطر بالقوه‌ای برای خودم و دیگرانم. همچنین گفتم که می‌دانم من دیگر خودم را هم نمی‌شناسم و باید خودم را پیدا کنم. گفتم «می‌دونم تو واقعاً خطری برای خودت یا بقیه نداری. الی، می‌دونم خطرناک نیستی. می‌فهمی منظورم چیه، درسته؟» ولی در واقع سؤال صادقانه‌اش این بود: آیا می‌دانستم که او می‌داند خطری برای خودم یا دیگران ندارم؟ و به گمانم پرسشش این حقیقت را نادیده می‌گرفت که در اتاق سبز کوچکی در بیمارستان زندانی شده بودم و گفته بودند باید وضعیت روحی‌ام بررسی شود. گفته بودند آدم بسیار مشکوکی‌ام و باید از نظر روانی و احساسی ارزیابی شوم و مجبورند فهرستی تهیه کنند، به این دلیل که کاملاً مطمئن نیستند همه‌ی چیزهایی که قرار بوده در وجودم باشد هنوز در وجودم هست یا نه، و همه‌ی این‌ها به

شکل‌های گوناگونی می‌گفتند که در واقع یک جور خطر محسوب می‌شوم و بخشی از زندگی خودم یا زندگی دیگران را به خطر انداخته‌ام؛ چون افسران مهاجرت آدم‌های بی‌خطر را در اتاق‌های بیمارستان زندانی نمی‌کنند و ارزیابی سلامت روان را روی آن‌هایی که موجودات شیرین و دوست‌داشتنی و آرامی‌اند انجام نمی‌دهند و فکر کردم «اگر کسی برای بقیه خطری نداشته باشد این‌طوری باهاش رفتار نمی‌کنند.» ولی چیزی نگفتم. من خطرناک بودم و همسرم این را می‌دانست. می‌دانست که خودم هم از خطرناک بودنم باخبرم. این را هم می‌دانستم که خطری برای زندگی او هستم. می‌خواستم بپرسم این را هم می‌داند یا نه، ولی نپرسیدم چون خودم پاسخ را از پیش می‌دانستم، صرف‌نظر از این‌که چه خواهد گفت. بنابراین نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم همچنان به صدای فریب‌کار، سرطانی، چرک‌آلود و روبه‌انفجار همسرم گوش بدهم. آن موقع نمی‌خواستم این را بپذیرم، ولی حالا می‌توانم و می‌پذیرم: می‌خواستم مسئول نابودی بخش کوچک - تا - متوسطی از او باشم و چنین چیزی کمابیش بیمارگونه و کمابیش طبیعی بود. به گمانم هر آدمی دلش می‌خواهد احساس کند قادر است بخش کوچک - تا - متوسط - تا - بزرگ کسی را که دوستش دارد نابود کند، گرچه همه نمی‌توانند آن خواسته‌ی زشت را ببینند که زیر پوششی از عشق و علاقه خوابیده. به دلیل دلبستگی به امنیت و آرامش می‌کوشیم بر آن خواسته‌ی زشت سرپوش بگذاریم و افراد انگشت‌شماری هستند که اجازه می‌دهند چنین خواسته‌ای عملی شود، تا بتوانند از تماشای آن ویرانی و نابودی همه‌جوره لذت ببرند. هر کدام مان می‌خواهیم دیگری سخت نیازمندش باشد، آن قدر که اگر خودمان را از آن شخصی که به شدت نیازمندان است دریغ کنیم چنان احساس خلأ کند که رابطه‌اش با دنیا قطع شود و دیگر نتواند به شیوه‌ای طبیعی، کارآمد، خوب و روبه‌جلو ادامه بدهد. کوتاه این‌که: همسرم به‌هم‌ریخته بود و می‌دانستم خودم هم به‌هم‌ریخته‌ام، ولی این را هم می‌دانستم که وضعیت او بدتر از من است، دست کم در بعضی موارد، و دستگیرم شد دیگر علاقه‌ای ندارم مسئولیتش را به عهده بگیرم، بی‌دست‌وپایی‌ها و غرولندهایش را، مسئولیت همسرم و این زندگی را که پیوسته و دلبسته‌اش بودم؛ همسرم و شخصیتش و آن شخصیتی که می‌خواست من داشته باشم. چیزی گفت درباره‌ی انتخاب‌های بدم، ولی خودم از پیش می‌دانستم که تصمیم‌های نادرستی گرفته‌ام. انتخاب‌هایم همه بد بود، شکست‌خورده بود و هیچ ارزشی برای دیگران نداشت. تنها برای خودم ارزشمند بود و حالا دیگر به همان ارزشی هم که می‌کوشیدم برای‌شان پیدا کنم شک داشتم، حالا که خاموش و بی‌حرکت می‌خکوب شده بودم روی تخت بیمارستان تا کسی بیاید روح‌وروانم را بالاتاپایین تجزیه و تحلیل کند، هستی ناپیدایم را، و کاملاً مطمئن بودم چیزی می‌گفتند که خودم از پیش می‌دانستم؛ این‌که هیچ دلیل درک‌کردنی یا روشنی پشت کارهایم وجود ندارد:

ترک همسرم بدون یک کلمه حرف و این همه مدت سرگردانی در این کشور. حالا به این جا رسیده بودم، کز کرده در هیچ خودم. می توانستم برای همه ی انتخاب های بدم تنها این طور دلیل بتراشم که نیاز داشتم همه چیز را رها کنم و هر چه زودتر بروم، خودم را از زندگی جدا کنم، از این زندگی ای که آدم ها راحت زندگی اش می کنند و به نظر برای شان خیلی بدیهی و درک کردنی و روشن و ساده است، ساده و روشن برای هر کسی به جز من، برای هر آدمی که در سمت دیگر جایی به نام من ایستاده.

به همسرم گفتم «دیگه هیچی برام روشن یا ساده نیست.» همچنان با همان صدای ناهنجارش گفتم که باید چیز مهمی را به‌ام بگوید. گفتم نامه‌ای می‌دهد به دربان ساختمان‌ش (نه ساختمان‌مان) و آن نامه خواهد گفت چه کار باید بکنم و مشخص خواهد کرد از زندگی‌ای که ترکش کرده بودم چه چیزی باقی مانده است و چه قدرش را هنوز می‌توانم درخواست کنم. نفس عمیقی کشید و صدایش را طوری تغییر داد که به نظر می‌رسید در آستانه‌ی از دست دادن آرامشش است.

«الی، هنوز مطمئن نیستم باید با تو یا خودم چی کار کنم، البته اگه هنوز موقعیتی وجود داشته باشه که بتونیم کنار هم بمونیم. تو همه‌ی پل‌های پشت‌سرت رو خراب کرده‌ای، الیریا. همه‌ی فرصت‌های با هم بودن مون رو از بین برده‌ای. هر مردی تا یه جایی می‌تونه یه سری چیزها رو تحمل کنه؛ این که تا کی و تا کجا باهاش طوری رفتار بشه که انگار تو جایگاه شوهر هیچ نقشی توی زندگی نداره، قبل از اون که دیگه واقعاً نقشی نداشته باشه و دیگه نخواد بخشی از زندگی‌ای باشه که خیال می‌کرده مال خودش.»

تا جایی که می‌توانستم به‌دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم. واژه‌هایش را آرام در دستانم می‌گرفتم و به شکل مستطیل‌های صاف و همواری درمی‌آوردم و در پشته‌ی مرتبی کنار خودم می‌گذاشتم. و حالا همسرم گفته بود که کار بعدی‌ام چیست: پس از آن که به نیویورک بفرستندم این نامه را دریافت خواهم کرد. و ظاهراً بد هم نبود؛ داشتن دستور کار، مراحل انجام کار، شاید حتی فهرستی با مربع‌های توخالی برای چک کردن و تیک زدن، و من می‌توانستم بررسی شوم، تیک، تیک، تمام، تمام، تمام، و به زندگی‌ام برگردم یا به این چیز مبهمی که کمی شبیه زندگی بود. پس از صحبت درباره‌ی نامه گفتم دیگر نمی‌تواند حرف بزند چون باید برود، ولی طوری این را گفت که معلوم بود در واقع بایستی در کار نیست بلکه فقط می‌خواست برود، هر چند ممکن است من از آن دست آدم‌هایی نباشم که بقیه گمان می‌کنند می‌توانند فرق بین نیاز و خواسته را تشخیص بدهند یا شاید از آن آدم‌هایی نباشم که می‌توانند فاصله‌ی بین نیاز و خواسته را تحلیل کنند یا حتی فاصله‌ی بین خواستن و مجبور بودن یا مجبور بودن و دربست پذیرفتن چیزی؛ این که با چیزی مثل میل و آرزو یا اجبار بلند شوی و بروی. من اما می‌دانستم منظور همسرم چه بود وقتی گفت باید برود؛ می‌خواست تلفن را قطع کند و برای خودش یک گیلان جین بپزد، البته اگر زمان مناسبی باشد یا حتی اگر زمان مناسبی هم نباشد ولی دلش بخواهد برود روی صندلی‌اش بنشیند، صندلی موردعلاقه‌اش، همان صندلی بزرگ که روی دسته‌ی چپش یک لکه است. می‌خواست یکی از صفحه‌های موسیقی مادرش را بگذارد، آن که برچسب نداشت و وقتی بچه بود

هیچ وقت گوشش نداده بود، ولی به هر حال یکی از صفحه‌های مادرش بود، احتمالاً بابتش پول داده یا کسی آن را به‌اش داده بود، این صفحه‌ی کوارتت زهی که آهنگ غمگینی را پخش می‌کرد ولی نه آن قدر غمگین که نشود هر روز گوشش داد. هیچ وقت نفهمید آهنگ سازش کیست، چون ملودی‌اش آشنا نبود و قاب اصلی‌اش گم شده بود و توی یک جلد مقوایی ساده گذاشته بودندش. هنگامی که روی صندلی‌اش می‌نشست و برای هزارمین بار به این صفحه گوش می‌داد و نخستین گیلای جین شبانه‌اش را در دست داشت، برای حفظ ریتم موسیقی سرش را کمی به راست تکان می‌داد (با چشمان بسته)، سپس برمی‌گرداند به جای اولش، بعد چانه‌اش را می‌برد بالا (همچنان با چشمان بسته)، سپس دوباره به جای اولش در وسط و دوباره به راست، وسط، بالا و دوباره وسط، چشم‌ها بسته و سر به راست، وسط، بالا، وسط، هنوز با چشمان بسته، و راست، وسط، بالا، وسط، و ساعت‌ها این کار را انجام می‌داد و چشم‌هایش همیشه بسته بود، و صفحه می‌خواند و تمام می‌شد و طرف دومش را می‌گذاشت و سپس دوباره طرف اولش را و طرف دوم را و طرف اول را... می‌دانستم منظورش از «باید برم، الیریا» همین بود؛ منظورش این بود که باید به همان جایی برود که وقتی برایش تحمل‌ناپذیر می‌شدم می‌رفت، جایی که موسیقی‌اش را رهبری می‌کرد؛ موسیقی‌ای که مردان و زنانی نواخته بودندش که شاید مدت‌ها پیش مُرده بودند، مردان و زنانی که تنها به شکل ویولن، ویولا و ویولن سل شناخته بودندشان، و بنابراین مردان و زنانی که روی هم‌رفته همیشه برایش مُرده بودند. آن‌هایی که تنها در سایه‌ی صدای ضبط‌شده‌ی سیم‌هایی زنده بودند که زمانی به صدا درآمده بودند. تنها زمانی زنده بودند که صفحه‌ی موسیقی می‌چرخید. ولی می‌دانستم مادرش هم به گونه‌ای در آن صفحه بود و به همین دلیل بود که باید آن موسیقی را پخش می‌کرد، به همین دلیل بود که باید رهبری‌اش می‌کرد، باید رهبر آن موسیقی می‌شد، آن انرژی، انرژی مادرش، آن واپسین ذره‌ی چرخان از مادرش که ترق‌ترق‌کنان وجود داشت. همسرم دلیل دیگری هم برای رهبری آن موسیقی داشت: هدایت من برایش خیلی سخت بود و به خاطرش می‌خواهم عذرخواهی کنم؛ به خاطر آن که همیشه برای همسرم نت اشتباهی بوده‌ام، که همیشه از گام خارج می‌شدم، که هرگز چیزی نبودم که بتواند درست و حسایی هدایتش کند.

پرستار تلفن بی‌سیم را از دستم بیرون کشید و بی‌هیچ توضیحی از اتاق بیرون رفت و صدای قفل شدن در را پشت سرش شنیدم. پشت آن در بسته تنها رها شدم و، هر چند جای خیلی دلپذیری نبود، مطمئن بودم، یا شاید آن لحظه فقط احساس کردم، که دلم می‌خواهد این لحظه‌ی ویژه‌اندکی بیش از هر لحظه‌ی دیگری دوام بیاورد. با خودم گفتم «ای لحظه، باید بمانی. باید باقی بمانی، هر چند می‌دانم نمی‌توانی و حتی اگر می‌توانستی هم نمی‌ماندی.» حالا می‌فهمم چرا چنین چیزی می‌خواستم، چون عاشق

محدودیت‌های آن لحظه‌ام بودم؛ لبه‌های تخت بیمارستانم و دیوارهای زشت آن اتاق و آن در و قفلش و کشوری که جلوم را گرفته و نگهم داشته بود و آگاهی از این‌که روان‌پزشک پیوسته داشت به‌ام نزدیک‌تر می‌شد و قرار بود سؤال‌هایی ازم کند و پاسخ‌هایم را ثبت کند و می‌خواست ببیند چشم‌هایم چگونه حرکت می‌کنند و کی و ببیند دست‌هایم را کجا می‌گذارم و چگونه. قرار بود همه‌ی این چیزهای کوچک ثبت شود و روی کاغذ بیاید و به سفارت و افسران مهاجرت و امنیت ملی و همسر منتظرم بگوید که من دقیقاً چه هستم و چرا آن چیزی هستم که هستم. این محدودیت‌های خودمانی زندگی ناچیزم را دوست داشتم، در محدوده‌ی این لحظه، در محاصره‌ی انبوه ضدعفونی‌کننده‌های اتاق بیمارستان، در آن پیلای تیره‌وتاری که پیرامونم را گرفته بود و دیگران جهان می‌نامیدندش، این لحظه، دلم می‌خواست این لحظه باقی بماند. درست مثل آن روزِ ماه آوریل، نخستین بهار پس از آن‌که روی خودش را در آن حیاط آجری در هم شکست و نخستین بهار پس از دیدارم با استادی که همسرم شد. در پارک بودیم و روی پتویی دراز کشیده بودیم که گفته بود مادرش بافته و وقتی از مادرش حرف زد نخستین‌بار بود که در آن دیدار لبخند می‌زد و من و استاد توی پارک روی پتو به‌پهلوی دراز کشیده بودیم و دست‌های یکدیگر را گرفته و به چشم‌های یکدیگر چشم دوخته بودیم و قلب‌هایمان خودشان را همچون اندام‌هایی بسیار کارآمد به ما می‌شناساندند؛ مثل نیرومندترین و میهن‌پرست‌ترین سربازان می‌تپیدند و پیش‌رویِ زندگی‌های کم‌اهمیت‌مان را هدایت می‌کردند. بنابراین من و استاد بیش‌تر از هر دو نفر دیگری روی زمین عاشق یکدیگر بودیم، چون با فقدان مشترکی به هم پیوند خورده بودیم و با وجود این فقدان یا به خاطرش بود که به خودمان اجازه دادیم در آن تیره‌وتارترین و غمناک‌ترین پاییز زندگی‌مان عاشق یکدیگر شویم، ولی پس از آن برف آمد و از بارش بازایستاد و زمین خشک شد و درخت‌ها دوباره سبز شدند و ما سرانجام آن‌جا بودیم، دوباره در میانه‌ی بهار و با شگفتی چشم دوخته بودیم به امکان‌ناپذیری‌اش، بهار باز آمده بود، خیره شده بودیم به امکان‌ناپذیری این همه سرزندگی و این همه هشیاری کنار انسانی دیگر. استاد خیره به من در این لحظه‌ی درخشان تصمیم گرفت حرفی را بزند که آدمی که مدت‌ها پیش مُرده بود گفته یا نوشته بود. گفت «ای لحظه، باقی بمان.» گفتم «چی؟» گفت «چیزی که ویرجینیا وولف نوشته بود: ای لحظه، باقی بمان، چون بسیار دادگری، یا چیزی شبیه این.» گفتم «پس چنین حسی داری؟ همون حسی که ویرجینیا وولف داشته؟» گفت «بله.» و در آن هنگام حس من هم تا اندازه‌ای مانند او بود چون، بله، من هم عاشق شده بودم و می‌خواستم در آن لحظه باقی بمانم، ولی یک جور غمگینی، یک جور خشم، یک جور ناامیدی هم حس می‌کردم، چون همین که از آن لحظه خواست بماند آن لحظه رفته بود.

به خاطره‌ی همسرم، به تصویری که از او در ذهنم داشتم گفتم موضوع این است: ما در لحظه‌ها نمی‌مانیم و چنین چیزی نباید برای تازه باشد. ما هر دو با مفهوم زمان آشناییم، با حساب و کتاب و حشتناکش، این که گذشته‌مان چگونه هر روز بزرگ‌تر می‌شود، هر روز درک‌نشدن‌تر، فربه‌تر، پُرکارت‌تر، دوباره و دوباره، و خاطرات‌مان اشتباهی بایگانی می‌شود و احساسات را بدون هیچ دلیل منطقی‌ای پیچیده می‌کند و انگار بعضی از آدم‌ها بهتر بلدند با این چیزها کنار بیایند و گذشته‌شان را پاک و منظم نگه دارند، من اما هنوز نمی‌فهمم چرا از آن لحظه‌هایی که می‌خواستیم درون‌شان بمانیم جدا شدیم و چرا لحظه‌هایی که می‌خواستیم فراموش‌شان کنیم هنوز دست از سرمان برنداشته‌اند.

شاید یک جور مسئله‌ی ریاضی است که نمی‌توانیم حلش کنیم، چیزی که در آن شکست خورده‌ایم، و حالا وقتی به تو فکر می‌کنم نمی‌توانم درست و روشن فکر کنم؛ انگار تبدیل شده‌ای به رنگ یا صدا، مثل ارکستری که در آن هر سازی برای خودش یک چیزی می‌زند، ویولن اول یک نت می‌زند و ویولن دوم یک نت دیگر و ویولن پنجم هر نتی دلش می‌خواهد می‌زند و ویولن هفتم هیچ چیزی نمی‌زند و ویولن سل‌ها و طبل‌ها و فلوت‌ها همه در هم می‌زنند، نه هارمونی‌ای، نه الگویی، نه حسی، نه نظمی. حتی نمی‌دانم دارم درباره‌ی چه حرف می‌زنم یا فکر می‌کنم یا اصلاً دارم حرف می‌زنم یا نه، فکر می‌کنم یا نه، و شاید اگر صدا یا رنگ بودم در واقع صدا یا رنگ نبودم، جانور بودم، که آن هم نمی‌تواند درست باشد، چون خودم حالا جانور هستم. بخشی از من جانوری وحشی است. البته خواهی گفت «این درست نیست. تو جانور وحشی نیستی.» و تلاش خواهی کرد دل‌داری‌ام بدهی. خواهی گفت «ما همه در وجودمان بخش‌های تیره‌وتار داریم.» من اما می‌دانم که مال من تاریک‌تر است و یک گله جانور وحشی و هار را پنهان می‌کند. من مثل تو نیستم، هیچ کورسویی در دل تاریکی‌ام وجود ندارد، چون تاریکی من نیمه‌شب دشتی بی‌درخت است با آسمانی بی‌ستاره و بی‌ماه، و همه‌ی جانوران وحشی‌ام با سرعت تمام بی‌صدا می‌تازند، ولی هر قدر هم تلاش می‌کردم نمی‌توانستم این را به‌ت بگویم، چون سال‌هاست که به‌راستی با هم حرف زده‌ایم. به همین دلیل این فاصله‌ی زمانی‌مکانی را بین خودمان ایجاد کرده‌ام، برای آن که سکوت بین‌مان را معنادار کنم. حتی اگر این نامه‌ی نانوشته را برداری و بخوانی نمی‌توانی واقعاً

بخوانی‌اش، چون وجود ندارد، چون جانوران وحشی آن را خورده‌اند. متأسفم ولی هنوز دوست دارم بدانم: این شب‌ها می‌خوابی؟

زندگی‌ات روبه‌راه است؟

غذا می‌خوری؟ اصلاً چیزی می‌خوری؟

گمان می‌کنی برای کسی اهمیتی داشته باشد که در پایان روز هنوز زنده باشی؟

و خواسته‌ها مان کجا رفت؟

و چه کسی خواسته‌ها مان را به آتش کشید؟

و چه کسی خواستن را اختراع کرد و چرا؟

می‌خواهم به آن کسی که خواستن را ابداع کرد، کسی که نخستین‌بار به چنین میلی اندیشید، کسی که نخستین خواسته را داشت و گذاشت همه‌ی ما آن را مثل طاعون بگیریم، می‌خواهم به آن آدم بگویم منصفانه نبود که چنین چیزی را از بند باز و در جهان پخش کند، بدون آن‌که ضمانتی برای‌مان باقی بگذارد یا دست‌کم کتاب راهنمایی که بگوید چگونه مدیریتش کنیم، چگونه با آن زندگی کنیم، چگونه بفهمیم این چیزی را که خلاف میل انسان می‌تواند در او ایجاد شود؛ این میل و نیازی که مثل خوره به جان‌مان می‌افتد و تیرگی‌ای که از خود بر جا می‌گذارد وقتی دست از سرمان برمی‌دارد. بله، می‌دانم این مشکلی است که همیشه از حد حوصله و تحمل‌مان خارج بوده، یکی از آن چیزهایی که رفته‌رفته خسته و ناامیدمان می‌کند، پس فراموشش کن؛ فراموش کن داشتم چه می‌پرسیدم یا چه می‌گفتم و فقط بگذار این را بپرسم: اگر می‌توانستی یک

اتاق فکر کرایه کنی تا بفهمی چه بلایی سرمان آمده این کار را می‌کردی؟ خیال می‌کنی پس از این همه مدت فکر کردن درباره‌ی این که ما چه بودیم و به چه تبدیل شده‌ایم حالا باید یک جور سرنخ و نشانه داشته باشم، ولی هیچ سرنخی ندارم. تو داری؟ می‌توانم ببینمش؟ می‌توانم قرضش بگیرم؟ یا این از آن بازی‌هایی است که همه‌ی سرنخ‌ها را پیش خودت نگه می‌داری تا بازی تمام شود و کسی درِ پاکت را باز کند و ببیند نوشته «تقصیر مرد بود، در دفتر کارش، با تخته‌سیاهش»؟ (که عجیب است چون همه کاملاً مطمئن بودیم تقصیر زن است، در آشپزخانه، با چاقویش.)

گاهی یاد آن بعدازظهری می‌افتم که خواستی یادت بدهم چگونه نوزاد را بغل کنی و در گهواره بگذاری چون نمی‌دانستی چگونه باید این کار را انجام بدهی و من بلد بودم و گمان می‌کردی این مهارت کوچک روزی به دردت خواهد خورد، و هر چند می‌دانستم به احتمال خیلی زیاد هرگز به دردت نخواهد خورد باز یادت دادم.

تو بچه را همان‌طور زمین می‌گذاری که تقصیرت را: آرام می‌گذاری‌اش زمین، پس از سنجش و بررسی دقیق؛ این که کجا بگذاری‌اش و سرش را نگه داری و مواظب گردنش باشی.

پرستار دیگری وارد شد و دمای بدن، فشار خون و ضربان قلبم را یادداشت کرد. به نظر نمی‌رسید از توانایی ماهیچه‌های قلبم و شماره‌های تب‌سنج خشنود شده باشد. چوبی روی زبانم گذاشت، گلویم را به‌دقت نگاه کرد، چوب را درآورد و انداخت توی سطل. نور ضعیفی توی چشم‌ها و گوش‌ها و سوراخ‌های بینی‌ام انداخت و انگار وقتی چیز مهمی پیدا نکرد دوباره دلخور شد.

«وقتشه این رو هم عوض کنیم، مگه نه؟»

شروع کرد به باز کردن پانسمان و هر چه باز می‌کرد سفیدی پانسمان رفته‌رفته قرمزتر می‌شد و تکه‌پارچه‌ی نخ‌ی دراز و خون‌آلودی را از زیر باند بیرون کشید. زخم قرمز چسبناکی وسط بازویم را گود کرده بود. رگه‌های خون را پاک کرد. سپس گفت «یه کم می‌سوزونه.» و چیزی در آن گودی قرمز ریخت که فش صدا داد، من اما چیزی حس نکردم. مُچم را نگه داشت و روی زخم را تمیز کرد و دوباره بازویم را بست.

لبخندزنان گفت «این هم از این.» به چشم‌هایم چشم دوخت، آن‌قدر طولانی که احساس کردم دیگر طبیعی یا درست نیست. گفت «شانس آوردی. چند میلی‌متر اون طرف‌تر بود از خون‌ریزی می‌مُردی.»

گفت روان‌پزشک به‌زودی خواهد آمد. هر چند پرستار می‌دانست که روان‌پزشک باید بیاید تا وضعیت روانی‌ام را ارزیابی کند کوشیدم شَانم را حفظ کنم. ولی بعد به یاد آوردم از زمانی که ضربان قلبم را اندازه گرفته و همه‌ی خون‌ریزی‌هایم را دیده و هر چیزی را که به هسته‌ی چسبناک جمجمه‌ام راهی دارد معاینه کرده دیگر شَانی ندارم تا حفظش

کنم.

بعد سروکله‌ی روان‌پزشک پیدا شد: مرد تاسی با عینک ظریف قاب‌فلزی که چسبیده بود به بینی گرد و پهنش، همچون پرنده‌ای نحیف روی تکه‌چوبی ضخیم و پُرگِره. پیراهن طوسی روشنی زیر ژاکت پشمی طوسی تیره‌ای پوشیده بود و شلوار طوسی تیره‌ای به پا داشت. حلقه‌های کوچکی از موی روشنش دو طرف سرش آویزان بود، واپسین برگ‌های بهاری‌اش.

«بهتره همدیگه رو به اسم کوچیک صدا بزنیم، الیریا. می‌تونم الیریا صدات کنم؟»

گفتم «حتماً.» و فکر کردم به این‌که چگونه همیشه زیر سایه‌ی این واژه خواهم بود، زیر سایه‌ی نامم، این واپسین صدای به‌جامانده از من.

«اسم من تامسه.»

نگاهش خوشامدگو نبود بلکه بیش‌تر شبیه نگاه جواهرفروشی بود که دنبال تشخیص جنس اصل از تقلبی است.

«الیریا، اول باید توانایی ذهنیت رو ارزیابی کنم و امیدوارم این موضوع رو به خودت نگیری و ازش نرنجی. این کار صرفاً تشریفاتیه و می‌خوام ببینم برای مرحله‌ی بعد آماده‌ای یا نه. مرحله‌ی بعد مطالعه‌ایه درباره‌ی این‌که این اواخر چه احساساتی داشته‌ای. خب، برای مرحله‌ی اول آماده‌ای؟»

کمی صاف نشستم و تلاش کردم مهربان و بی‌خطر و قابل‌اعتماد به نظر برسم، مثل یک لابرادور^{۲۹} دوست‌داشتنی. گفتم «آماده‌م.» مداد زردرنگ کوتاهی دستم داد و تخته‌ای که برگه‌ای با مسئله‌های ریاضی و منطق به آن گیره شده بود.

«هر چه قدر بخواهی وقت داری، الیریا. عجله نکن.»

ارزیابی فقط شامل شماری مسائل پایه‌ای ریاضی بود مثل نه تقسیم بر سه و چهار ضرب در پنج و مثل آن. مسائلی که در واقع اصلاً مسئله نبود؛ آن قدر ساده که باعث می‌شد مسائل زندگی‌ام پیچیده به نظر برسد، چنان پیچیده که دیگر تحملش ممکن نباشد. چندتایی سؤال تصویری هم بود: ماهی، سگ، چکش، کدام یک به بقیه ربطی ندارد؟ سیب، درخت، هلی‌کوپتر، کدام یک به بقیه ربطی ندارد؟ با این همه پاسخ دادم را به عمد طول دادم تا مطمئن شوم با جدیت آزمون گیرندگانم هم‌خوانی دارم. تمام لحظه‌های زندگی‌ام پیوسته مرا به سوی این نقطه هدایت کرده بود، به سوی این معادله‌ها و تصویر این سگ خوشحالی که آب از دهانش جاری است. با همان نگاه اول پاسخ سؤال‌ها را می‌دانستم. دوباره به‌شان نگاه می‌کردم. پاسخ‌ها همان بود که از پیش می‌دانستم. دوباره می‌خواندم‌شان و تلاش می‌کردم همه‌ی احتمالاتی را در نظر بگیرم که باعث اشتباه کردنم می‌شد، ولی هربار به همان نتیجه‌ی نخست می‌رسیدم. پس از آن که نه پاسخم را به آن نه پرسش نوشتم کمی احساس سرزندگی کردم چون می‌دانستم دست کم نه چیز در این دنیا هست که می‌توانم از درستی‌شان کاملاً مطمئن باشم: حقایقی صاف و پوست‌کنده. چند ثانیه‌ای آرزو کردم که ای کاش ریاضی‌دان یا حسابدار یا کارگر کارخانه بودم. این‌طوری بخشی از روزم پُر می‌شد از نه یا بله، یک‌میلیون یا دومیلیون، یا همان، همان، همان، همان. ولی حالا به جایش این زندگی را داشتم که پُر بود از انبوهی شاید‌ها یا تقریباً‌ها یا ممکن است‌ها یا نمی‌دانم‌ها که گویی داشتم در آن‌ها شنا می‌کردم یا غرق می‌شدم یا می‌جوشیدم. ولی حالا، با آسودگی خاطری که ارزیابی ذهنی را تمام کرده ولی هنوز تحویل نداده بودم، کوشیدم سراسر زندگی‌ام را به چنین قالبی دریاورم:

همسر ضربدر سکوت، مساوی است با کشوری دیگر.

روبی ضربدر حیاط آجری، مساوی است با منفی روبی.

ساحل، خواهر، مرغ دریایی، کدام یک به بقیه ربطی ندارد؟

اما زندگی من، زندگی هر کسی، هر زندگی‌ای که مثل یک زندگی واقعی باشد، هر زندگی‌ای که انسانی باشد، نمی‌تواند به چنین پرسش‌هایی تبدیل شود. تخته‌شاسی را به تامس پس دادم. به کاغذ نگاه کرد. انگشتش را سمت راست کاغذ رو به پایین حرکت می‌داد و روی هر شماره و حرفی لحظه‌ای درنگ می‌کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد و نگاهم می‌کرد.

«خب، اون قدرها هم بد نبود، مگه نه؟»

گفتم «نه.» (قرار بود به آن پرسش پاسخ بدهم؟ معلوم نبود.)

تامس لبخند زد و دندان‌های ریزش آشکار شد. عینکش را برداشت و گفت «الیریا، امروز حالت چه‌طوره؟»

خیلی سریع از تک‌تک اجزای وجودم صورت برداشتم و دیدم همه‌چیز سرجایش است و کمابیش درست کار می‌کند: مغزم کار می‌کرد. بدنم له‌ولورده نشده بود. و بله، می‌شد گفت در اتاق این بیمارستان گیر افتاده بودم، با این‌همه بانندی که بازویم را پوشانده بود و این‌همه آرام‌بخشی که در رگ‌هایم جاری بود؛ درست است که تا اندازه‌ای لذت‌بخش بود ولی در کنارش احساسات پیچیده‌ی بسیاری داشتم که خیلی هم خوب نبود چون می‌دانستم دارم از چیزی لذت می‌برم که از جهتی اصلاً قرار نبود لذت‌بخش باشد. گفتم «خوبم.»

«خوبِ خوب؟»

«بله، خوب.»

«خب، خوبه. خوبه. پس خیلی درد نداری.»

سر تکان دادم.

«پرستارهای این جا خیلی خوبند، مگه نه؟»

«بله.»

«خب الیریا، بیا چندتا چیز رو با هم چک کنیم. اطلاعاتی بهم داده‌ند و فقط می‌خوام مطمئن بشم همه‌شون درستند. اگه چیزی نادرست بود بگو، باشه؟»

«باشه.»

«مدرک کارشناسیت رو از بارنارد گرفتی. مدت پنج سال شغلت نویسندگی توی سی‌بی‌اس^{۳۰} بوده. شیش سال پیش با چارلز راییلی ازدواج کردی. هیچ بیماری خاصی نداری. به کسی بدهکار نیستی. مالیات رو همیشه به‌موقع پرداخت کرده‌ای. قبل از این‌که کشور رو ترک کنی هیچ داروی تجویز شده‌ای مصرف نمی‌کردی. توی آپر وست شاید منهن تن توی ساختمونی زندگی می‌کردی که متعلق به دانشگاه کلمبیاست، دانشگاهی که همسرت یک سال پیش به جایگاه دانشیاری دانشکده‌ی ریاضیاتش رسید و استاد دائم شد. همه‌ی این‌ها درست‌ه؟»

«بله. درست‌ه.»

«خب الیریا، می‌بینی که این‌ها همه‌ش مشخصات یه زندگی کاملاً استاندارد و خوبه. بنابراین قابل‌درکه که بقیه چه‌قدر ممکنه سردرگم بشن از این‌که یک‌هوا بلند می‌شی و می‌ری، بدون این‌که حتی به همسرت بگی کجا می‌ری. عجیبه، نه؟»

طوری نگاهش کردم که انگار شیئی در موزه باشد که خیلی چشمم را نگرفته است.

تامس گفت «این موضوع همه رو گیج می‌کنه، این‌که چرا یه دفعه بلند می‌شی و همه‌چیز رو ول می‌کنی و می‌ری!»

گفتم «بله، می‌دونم.» و سر تکان دادم و لبخند زدم.

«الیریا، داری تلاش می‌کنی درباره‌ی دلیل رفتنت حرفی بزنی؟»

«نه.»

«نه؟»

«حرفی برای گفتن ندارم.»

«ولی داری از حرف زدن درباره‌ش خودداری می‌کنی. علتش چیه؟»

«نمی‌دونم.»

«نیازی نیست این قدر مقاومت کنی، الیریا.»

«مقاومت نمی‌کنم.»

«به نظر می‌رسد داری مقاومت می‌کنی.»

«نه، این طوری نیست.»

«با استرس و اضطرابت چه طور کنار می‌آی؟»

«نمی‌دونم. شاید کتاب بخونم، یا هر کاری که بشه تنهایی انجامش داد.»

«می‌تونی یه کم بیش‌تر توضیح بدی؟»

«واقعاً چیز دیگه‌ای ندارم بگم. اضطرابه دیگه. یه جور باهاش کنار می‌آم.»

«من بعضی وقت‌ها تمرین بوکس می‌کنم تا استرسم رو کم کنم. می‌دونی، گاهی ضربه زدن به چیزی حس خوبی به آدم می‌ده. همه‌مون خشم‌هایی داریم که باید بریزیم‌شون

بیرون.»

«درسته.»

«خب، تو همچین کارهایی نمی‌کنی؟ کاری که برات مثل مشت‌زنی باشه؟»

«نه. من فقط ترجیح می‌دم تنها باشم.»

تامس یادداشت‌هایی برداشت و در این فکر بودم که چرا انتظار دارد اعترافی عجیب‌وغریب بکنم. مثلاً بگویم «بله تامس، راستش دوست دارم همه‌ی حیوانات کوچیک جنگل رو بگشتم تا از شر استرسم خلاص بشم. به گمونم این کار خیلی شبیه مشت‌زنیه. می‌بینی تامس، من و تو اون قدرها هم با هم فرق نداریم، مگه نه؟» تلاش کردم لبخند بزنم، که انگار آرامم، انگار خوبم.

«دلت برای همسرت تنگ شده؟»

«خیلی به این موضوعات فکر نمی‌کنم.»

«پس در این مورد هم راهکارت مثل داستان استرسه: انزوا. خودت رو جدا می‌کنی تا دلتنگش نشی.»

«نه.»

«پس چی؟»

«دلم براش تنگ نشده.»

«اصلاً به ذهنت رسید که باید به همسرت بگی کجا داری می‌ری؟»

«یادم نمی‌آد.»

«اگه برگردی پیش همسرت اوضاع چه شکلی می‌شه؟»

«گمونم همون طوری.»

«منظورت چیه؟»

«فقط می‌ریم سر کار و توی آپارتمان مون زندگی می‌کنیم و همون کارهایی رو انجام می‌دیم که قبلاً هم انجام‌شون می‌دادیم.»

«وقتی با همسرت زندگی می‌کردی هیچ‌وقت شده بود آسیبی بهت بزنه؟»

گفتم «نه. به اون شکل نه.» و از ذهن خاموشم پرسیدم: ولی این‌طور نبود؟ چیزی شبیهش نبود؟ آیا چیزی بسیار بی‌رحمانه و خشن در سکوت‌های مان نبود؟ چیزی زننده و توهین‌آمیز از سمت هر دوی مان، آن‌طوری که زندگی‌های مان را آن‌قدر بی‌صدا در هم تنیده بودیم؟ «نه، به اون شکل نه. به اون شکل نه.» ولی آیا چیزی نبود شبیه خشونت، شبیه خون ماسیده، شبیه صورتی کبود، دست یا پای شکسته که خوب نخواهد شد؟ آیا چیزی شبیه این‌ها نبود؟ چون تنها هنگامی که خواب بود آن خشونت خاموش بین مان سرانجام دست از سرمان برمی‌داشت و تنها آن زمان میلی که برای نابود کردن خودمان یا یکدیگر داشتیم از بین می‌رفت؛ مثل قابلمه‌ی سوپی که رها می‌شد تا همین‌طور بجوشد و بجوشد تا سر برود، قابلمه را بسوزاند و خانه را از دود پُر کند.

«از نظر عاطفی ازت سوءاستفاده می‌کرد؟»

ثانیه‌ای فکر کردم و گفتم «نمی‌دونم.»

یاد آن دختر کوچک موقرمز افتادم که چند ماه پیش در اتوبوس دیده بودم و فکر کردم چه بلایی سرش آمده و منظورش چه بود از این که می‌گفت از یک سحابی آمده. نمی‌دانستم حالا حالش خوب است یا نه و نمی‌دانستم همه‌ی این‌ها را دارم اشتباه به یاد می‌آورم یا نه و او اصلاً چنین چیزی گفته بود. شاید به همین دلیل این‌جا بودم؛ این همه چیز واهی دیده بودم و خیال می‌کردم واقعی‌اند. آدم‌ها شاید متوجه شده بودند، شاید دیده بودند که پابرنه در چراگاه‌ها ایستاده‌ام و با زمین و هوا حرف می‌زنم. شاید دیده بودند توی چشم‌های کسی خیره می‌شوم که وجود ندارد، به صدایی گوش می‌دهم که نیست و پاسخ چیزی را می‌دهم که هیچ چیزی نیست. اما مگر این جور چیزها همیشه همین‌طور نیست؟ هیچ وقت مطمئن نیستی آن چه می‌بینی یا می‌شنوی دقیقاً همانی است که بقیه هم می‌بینند یا می‌شنوند. تامس پرید وسط افکارم: «بهت آسیب جسمی می‌زد؟»

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم خشک و خالی بگویم «نه، ازم سوءاستفاده نمی‌کرد. همسرم آسیبی بهم نمی‌زد.» تا برویم سراغ سؤال بعدی. شاید چون هر دو می‌دانستیم بیش‌تر زنان به احتمال زیاد قربانی سوءاستفاده یا تجاوز یا آزار جنسی یا چیزی شبیه این‌ها هستند و هر زنی که هنوز مورد سوءاستفاده یا خشونت یا آزار جنسی یا از این دست چیزها قرار نگرفته می‌بایست فقط منتظرش بماند. فقط کافی است یک روز یا یک سال یا یک هفته یا در همین حدود صبر کند تا به احتمال زیاد چنین اتفاقی برایش بیفتد، بله، یک روز از خواب بیدار می‌شود و فکر می‌کند که آن روز هم مثل روزهای دیگر است ولی موقع خواب دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست. و اگر این‌ها هرگز برایش اتفاق نیفتاده، اگر هنوز به گونه‌ای عضوی از آن شمارِ ناچیزِ مورد سوءاستفاده قرار نگرفته‌ها، مورد خشونت قرار نگرفته‌ها، مورد آزار جنسی قرار نگرفته‌ها باشد، آن وقت باید همیشه به یاد داشته باشد دست‌هایی که توانایی و تمایل خشونت به زنان را دارند فراوان و تقریباً گریزناپذیرند. حسی شبیه هنوز نه، اما سرانجام یک روز داشتم. چنین حسی داشتم وقتی تامس نگاهم

کرد و انگار انتظار داشت بگویم «بله، می‌زد. بهم آسیب می‌زد. به همین دلیل رفتم. من هم یکی از اون زن‌هایی‌ام که غیر از فرار کار دیگه‌ای نمی‌تونند بکنند.» اما بی‌هیچ شکی، یا دست‌کم تقریباً بی‌هیچ شکی، می‌دانستم همسر این کار را نمی‌کند یا آن‌قدرها نمی‌کند، نه کاملاً، نه به‌راستی، نه آگاهانه، از طرفی هم یک جورهایی آرزو داشتم که ازم سوءاستفاده کرده بود؛ در روز روشن، آگاهانه، آشکارا، تا رفتم برای خودم و بقیه‌ی دنیا کمی معنادارتر می‌شد.

«به‌ت آسیب جسمی می‌زد؟»

دهانم اجازه نمی‌داد مغزم تکانش بدهد.

«الیریا، واقعاً نمی‌تونم توضیح ندادنت رو به جای توضیح در نظر بگیرم. باید فقط چیزی رو گزارش کنم که تأیید کنی درسته یا چیزی رو که خودت گفته باشی. اگه نمی‌تونی بگی یا تأیید کنی که همسرت ازت سوءاستفاده می‌کرده، من هم نمی‌تونم منظوری رو که شاید داری با سکوتت می‌رسونی روی کاغذ بیارم. فقط می‌تونم بنویسم که از پاسخ دادن طفره رفته‌ای. می‌فهمی؟»

«بله.»

«شاید باید بعداً به این سؤال برگردیم...»

صاف نشستم و دوباره نگاه کردم به تصویر مردی که صاحب اقیانوس بود و آرزو کردم ای کاش می‌توانستم همین حالا جایش باشم. بینی‌ام را نیشگون بگیرم، چشم‌هایم را ببندم و پیرم توی یک زندگی دیگر.

به همسرم فکر کردم که دست‌به‌سینه روی صندلی‌اش نشسته و پاهایش را روی هم انداخته. صدایش را شنیدم که می‌گوید «طبق معمول، الیریا. باورنکردنی که این قدر می‌تونی فراموش کار باشی.» در طول سال‌ها خیلی چیزها را فراموش کرده بودم ولی او به یادشان داشت، خاطرات و اطلاعاتی را که بایگانی کرده بود: کارهایی که من انجام داده بودم یا او انجام داده بود، واژه‌هایی که من به کار برده بودم یا او به کار برده بود، واژه‌به‌واژه‌ی جمله‌هایی را که خودش یا دیگران یا من گفته بودیم یادش بود. چیزهایی که دیده بودیم یا کارهایی که انجام داده بودیم یا جاهایی که رفته بودیم. جزء‌به‌جزء مکان‌ها، موبه‌موی آدم‌ها، عین‌به‌عین اتفاقات را همان‌طور که رخ داده بودند دقیق، کامل و به‌روشنی می‌توانست به خاطر بیاورد ولی من نمی‌توانستم. بنابراین همسرم بازجوی همیشگی زندگی‌ام بود، بررسی حقایق، و این فکر از ذهنم گذشته بود که آن چیزها را، خودآگاه یا ناخودآگاه، از خودش می‌سازد و سر هم می‌کند و بسیاری از چیزهایی که می‌گفت اتفاق افتاده‌اند شاید هرگز اتفاق نیفتاده بودند.

«الیریا، کی این فکر به سرت زد که می‌خواهی همسرت رو ترک کنی؟»

گفتم «یادم نمی‌آد.» صدایم حتی برای خودم باورپذیر نبود چون روزی را که تصمیم گرفتم همه‌چیز را رها کنم و بروم دقیقاً به یاد داشتم؛ بعدازظهر سه‌شنبه‌ای بود و داشتم از برادوی پایین می‌رفتم. پیرزنی را دیدم که از خط عابر می‌گذشت، تماشایش کردم و همان لحظه فهمیدم می‌خواهم همسرم را ترک کنم.

تامس نفس عمیقی کشید و برگه‌های تخته‌شاسی‌اش را در جست‌وجوی چیزی ورق زد.

«تا حالا پیش اومده به آسیب زدن به همسرت فکر کنی؟»

«نه.»

«آسیب زدن به دیگران چه طور؟»

«نه.»

«تابه حال به آسیب زدن به خودت فکر کرده‌ای؟»

«نه.»

«تابه حال به خودکشی فکر کرده‌ای؟»

خاطرات گاهی به سمت واژه یا عبارتی پیش می‌روند که به هیچ وجه نمی‌توانی به آن واژه یا عبارت یا احساس یا رنگ فکر کنی بدون آن که وجه دیگرش در نظرت نیاید؛ چیزهایی که پشت آن واژه نهفته شده‌اند. پشت واژه‌ی خودکشی غاری بود به نام روبی. محال بود بتوانم به کسی بگویم که با اندیشیدن به واژه‌ی خودکشی چه فکرهایی سراغم می‌آید چون حجم افکاری که در مغزم جرقه می‌زد بسیار زیاد بود، اندیشه‌هایی برآمده از سال‌های سال. هر وقت آن واژه را می‌شنیدم فرجام روبی به یادم می‌آمد، آن گره کوچکی که ما را به هم وصل می‌کرد. ولی وقتی تامس پرسید تابه حال به خودکشی فکر کرده‌ام یا نه می‌دانستم منظورش این چیزها نیست.

بنابراین بی‌درنگ گفتم «نه.»

«الیریا، حالا می‌خوام ارزیابی دیگه‌ای رو شروع کنم. لطفاً تا جایی که می‌تونی به پرسش‌ها کامل پاسخ بده، باشه؟ خب. با به خواب رفتن یا خوابیدن مشکل داری؟»

«نه.»

«تابه‌حال شده بدون هیچ دلیل مشخصی احساس ترس یا اضطراب کنی؟»

«گاهی.»

«چند وقت یک‌بار؟»

«نمی‌دونم چند وقت یک‌بار. مگه گاهی چنین حس‌هایی سراغ هر کسی نمی‌آد؟»

«با تمرکز کردن مشکل داری؟»

«تمرکز روی چی؟»

«هر چیزی.»

«بله.»

تامس منتظر ماند ادامه بدهم، خودم را توضیح بدهم. ولی نمی‌خواستم به گذشته برگردم و به همسرم فکر کنم یا خودم را توضیح بدهم، چون می‌دانستم هر آدم زنده‌ای با تمرکز کردن روی زندگی مشکل دارد و می‌دانستم خودش هم در بخشی از وجودش این را می‌داند. چون این‌که زنده باشی و مغزت وادارت کند از این‌سو به آن‌سوی جهان بروی و پا داشته باشی و روی پاهایت راه بروی و برای این رفتن‌ها آزادی‌ای داشته باشی که همیشه محدود می‌شود به توان‌مندی‌های جسمت، همه‌ی این‌ها بیش از حدی است که بتوان رویش تمرکز کرد و به همین دلیل کسی نمی‌تواند خیلی راحت روی‌شان تمرکز کند و ما، همه، با تمرکز کردن روی این چیزها مشکل داریم، با تمرکز روی هر چیزی.

«احساس می‌کنی عصبی یا زودرنجی؟»

اندیشیدم «هر دو.» و گفتم «نه.»

«احساس می‌کنی جداافتاده‌ای یا با خودت یا دیگران بیگانه‌ای؟»

اندیشیدم «بیش‌تر وقت‌ها.» و گفتم «نه.»

«تابه‌حال این احساس رو داشته‌ای که داری دوره‌ی سختی از گذشته‌ت رو دوباره تجربه می‌کنی؟»

به این جمله فکر کردم و به حقیقتی که پشتش بود و اندیشیدم «خب، بله تامس، همین‌طوره. همه همین مشکل رو با خاطرات‌شون ندارند، تامس؟ تو که خوب باید بدونی، تامس. تو که با سازوکار ذهن آشنایی. تو این زمینه متخصصی.» ولی گفتم «نه، نه واقعاً. چیزی یادم نمی‌آد.»

«تابه حال اتفاقی برات افتاده که نخوای درباره‌ش حرف بزنی یا به‌ش فکر کنی؟»

فکر کردم «این دیگه چه سؤالیه؟!» و گفتم «این دیگه چه سؤالیه؟»

«مثلاً جاهایی توی نیویورک هست که هر وقت بری غمگین یا پریشون بشی؟»

یادم آمد مسیرهایی طولانی را پیاده می‌رفتم فقط به این دلیل که از آن مکان‌ها دوری کنم: ساختمان‌های اندوه‌بار، سایه‌های رنج‌آوری که از بازی نور در میان درختان پدید می‌آمد، فشاری که در گلویم حس می‌کردم وقتی از جلو درهای ضلع شرقی دانشگاه می‌گذشتم و از مقابل رستورانی که روبی قبلاً آن‌جا غذا می‌خورد و همسرم هنوز هم بعضی شب‌ها می‌رفت آن‌جا و همچنان ساندویچ روبن^{۳۱} و اسپاگتی‌اش را می‌خورد (اصلاً کی توی رستوران اسپاگتی سفارش می‌دهد؟) انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، انگار روبی هرگز آن‌جا نبوده، هرگز آن‌جا ساندویچ بیکن نخورده و به ماشین‌هایی خیره نشده که از آمستردام^{۳۲} پایین می‌آمده‌اند، به آمبولانس‌هایی که آژیرکشان می‌رفته‌اند سمت بیمارستان یا از آن بیرون می‌زده‌اند.

پرسش‌های بیش‌تری از پی‌آمد و در هم آمیخت: «تابه حال پیشامد ناراحت‌کننده‌ای رو از سر گذرونده‌ای یا شاهد اتفاق نگران‌کننده‌ای بوده‌ای که باعث بشه از زندگیت بررسی؟ هر موقعیت ناراحت‌کننده‌ای؟ وقتی به آینده فکر می‌کنی این احساس رو داری که زندگیت به دلایل نامعلومی کوتاهه؟ تا حالا با خاطراتِ ناخواسته روبه‌رو شده‌ای؟»

جانور درونم داشت می‌گفت همه‌ی خاطرات ناخواسته‌اند، من اما داشتم چیز دیگری می‌گفتم. می‌کوشیدم به تامس پاسخی بدهم که انسان بودنم را بازتاب بدهد نه طبیعت حیوانی‌ام را. شاید هم می‌خواستم سلامت روانم را نشان بدهم، اما گاهی وسط حرف زدن متوقف می‌شدم و به جایی خیره می‌ماندم، فراموش می‌کردم موضوع چه بوده، تلاش می‌کردم و تلاش می‌کردم و تلاش می‌کردم تا به یاد بیاورم... «الیریا، واقعاً ممنونیم که همکاری کردی تا ارزیابی رو انجام بدیم و همه‌چیز...» «توی این اتاق زندانی

شده‌م و حتی نمی‌دونم چند وقته این‌جام...» «کم‌تر از یه روزه که این‌جایی. یه سفره‌ماهی آسیب شدیدی بهت زد و این‌جا درمان شدی و فهمیدیم بیش‌تر از زمان ویزات این‌جا مونده‌ای و حالا داریم ارزیابی روان‌شناختی و ارزیابی اضطراب پس از سانحه انجام می‌دیم. کلش همین‌ه که گفتم. هیچ‌چیز پیچیده‌ای در کار نیست و همه‌چیز خیلی ساده‌ست.»

به نظر می‌رسید رنجیده و ناراحت است. نمی‌دانستم این سانحه چه بوده که من ظاهراً در مرحله‌ی پس از آن بودم.

«همسرت حدس می‌زنه که از نظر روانی ناپایدار باشی و ما چنین ادعاهایی رو جدی می‌گیریم. مراقبیم کسی که ممکنه عقل و هوشش کاملاً سرجاش نباشه و برای مردم خطرناک باشه توی جامعه و بین مردم نره.» به سقف خیره شدم و می‌دانستم هیچ جایی در دنیا نیست که بتوانم بروم و دست کسی به‌ام نرسد.

«توی این مدتی که نیوزیلند بوده‌ای، غیر از وضعیت مهاجرتت درگیر کار غیرقانونی دیگه‌ای نبوده‌ای؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

گفتم «مطمئنم.» ولی می‌دانستم که مطمئن نیستم چون خاطرات و واقعیت‌ها و حقایق و رؤیاها دیگر آن‌قدرها قابل‌تشخیص نبودند و وقتی به کارهایی می‌نگریستم که در گذشته انجام داده بودم از انجام هیچ‌کدام‌شان مطمئن نبودم و هنگامی که در ذهنم فهرستی ساختم از کارهایی که نکرده‌ام، هیچ موردی را نتوانستم در آن بگذارم. می‌دانستم جانور درونم چیزی نیست جز میلی بی‌حد و حصر به نابود کردن همه‌چیز بی‌آن‌که به‌راستی توان نابود کردن داشته باشد و شاید تامس هم می‌توانست آدم‌کش

کوچکِ خندانم را ببیند، آن حرام‌زاده‌ی ازخودراضی را که در مرکز وجودم نشسته بود. در آن لحظه می‌توانستم به انواع‌واقسام چیزهایی فکر کنم که ترجیح می‌دادم باشم: لوبیاسبز یا صاریغی که فقط مشغول خزیدن و خوردن است، هر چه به‌جز انسانی که انگار نمی‌تواند راهی بیابد تا در این جهان راحت زندگی کند یا وجود داشته باشد. من اما نمی‌خواستم راهی پیدا کنم تا از این زندگی خارج شوم یا به زندگی دیگری پا بگذارم. نمی‌خواستم تشنه و مشتاق چیزی باشم. نمی‌خواستم عاشق باشم. کسی نبودم، فقط مدرکی بودم برای اثبات وجود خودم.

از پنجره‌ی کوچک بیمارستانم خیره شده بودم به بیرون و در پی معنایی برای آن لحظه‌ام می‌گشتم، تلاش می‌کردم به کشف و شهودی برسم تا احساس واقعی بودن بکنم. منتظر شدم، سر صبر، ولی به هیچ درک و فهمی نرسیدم. هیچ چیزی واقعی نبود. غیرواقعی بودن عمیق مرا فراگرفته بود. سرانجام به آگاهی‌ای نصفه و نیمه رسیدم: غیرواقعی بودن تنها واقعیت بود و کاری که از دستم برمی‌آمد فقط این بود که باور کنم همین کافی است، که غیرواقعی بودن به قدر لازم به واقعیت نزدیک است، که واقعیت نام خانوادگی عدم واقعیت است و شاید بهتر باشد با همین غیرواقعی بودن سر کنم.

یادم آمد پیش از این هم دچار همین عدم واقعیت شده بودم. در رختکن کلیسا بودم، همان جایی که ازدواج کردم، و مادرم آمد تو، با چشمانی خمار و صدایی تغییر یافته. هنوز مراسم شروع نشده حسایی پاتیل شده بود.

گفت «شوما دوتا عراس و دامود دوست داشتنی‌ای هستید.» مغرورتر یا حواس‌پرت‌تر از آن بود که اشتباهش را درست کند. ادامه داد «وقتی مادر عروس داماد رو می‌بینی باید چی کار کنه؟ هان؟ خب چیزی درباره‌ش نمی‌دونم ولی دیدمش. منظورم دامادته. دیدمش. عجب خوش‌تیپیه. یه دامود دوست داشتنی، منظورم اینه که یه داماد دوست داشتنی.»

اغلب می‌توانست هنگام مستی خودش را کنترل کند و زیاد سروصدا راه نیندازد. به خاطر دقت نظرش سپاس‌گزارش بودم، همان بخش دلگرم‌کننده‌ی مسئله، دامود دوست داشتنی. به مادرم نگاه کردم و تندخویی و بی‌قراری زندگی‌اش در وجودم خزید و به یاد آوردم که از میان جسم او به این دنیا لغزیده‌ام و این موضوع چه قدر معنا داشت، چه قدر مهم بود. چه چیزها که نمی‌گفت درباره‌ی انواع اتفاق‌هایی که قرار بود برایم بیفتد چون سرآغاز هر چه داشتم فقط او بود.

گفت «به هر حال، وقت ازدواج کردند رسیده. عروسی! عالیه.»

من و همسرم تصمیم گرفته بودیم ساقدوش نداشته باشیم، به بیان دقیق‌تر به این نتیجه رسیده بودیم که هیچ‌کس را نمی‌شناسیم که بتواند این نقش را برای‌مان بازی کند. مهمانان‌مان فقط به اندازه‌ی پُر کردن چند نیمکت بودند. خانواده‌ی او و خانواده‌ی من، مختصر و مفید. مادر بزرگ‌ها مؤدبانه می‌گریستند ولی به نظر نمی‌رسید کس دیگری غیر از آن‌ها ذره‌ای احساس داشته باشد. فقدان مادرش پُررنگ‌ترین حضور بود. نامادری‌اش یک‌ریز به موهایش دست می‌کشید و دوروبرش را نگاه می‌کرد، انگار می‌ترسید کسی موهایش را از سرش بدزد. پدر و مادرم با فاصله از یکدیگر نشسته بود، آن قدری که دو سه بچه بین‌شان جا شوند.

پیمان زناشویی بستیم. ارگ نواختند. برگشتیم و بیرون رفتیم.

همان‌طور که در اتاقم در بیمارستان ایستاده بودم کوشیدم خاطره‌ی خوبی از همسرم به یاد بیاورم؛ از آن دست خاطراتی که در حسرت و دلتنگی‌شان غرق شوم، در لطافت و شیرینی دست‌کاری‌شده‌ی خاطراتی که در طول زمان پالوده می‌شوند و آن‌قدر تراشیده و اصلاح می‌شوند که کمابیش از آن‌ها هیچ‌چیز نمی‌ماند. فقط تصویر مرد خوبی که دارد کار خوبی انجام می‌دهد، جدا از اختلاف‌های همیشگی‌مان. روز بعد یا روزهای بعد پرستارها می‌آمدند و می‌رفتند، با لبخند یا بی‌لبخند، با خبر جدید یا بدون خبر جدید، با خوراکی‌های بسته‌بندی‌شده. یکی‌شان یادآوری کرد که خوش‌شانس بوده‌ام، خیلی، که تا حد مرگ خون‌ریزی نکرده‌ام، ولی یکی دیگر گفت زخمم آن‌قدرها هم جدی نبوده و کاملاً خوب خواهد شد، و یک نفر کاغذی را با صدای بلند خواند درباره‌ی خروج از کشور یا ورود به کشور یا اخراج از کشور: انتقالم، به‌زودی در جای دیگر بودم. و نمی‌دانستم چرا آن‌قدر برایم سخت است که زندگی‌ام را مرتب و منظم بایگانی کنم. چرا داستان‌های چند دهه پیشم را در همان پوشه‌ای می‌گذاشتم که داستان‌های هفته‌ی گذشته و سال گذشته‌ام را قرار داده بودم؛ پوشه‌هایی دربرگیرنده‌ی داستان‌هایی از همسرم درآمیخته با روبی، پدرم و هر کس دیگری، هر چیز دیگری. و اصلاً هر چیزی به کجا تعلق داشت و آیا می‌توانستم دوباره از پس خودم بریایم؟ اگر می‌توانستم، پس کی و چگونه؟ اگر هم موفق می‌شدم، خب، بعدش چی؟

یک نفر با صبحانه وارد شد: تخم‌مرغ پخته، گوجه‌فرنگی خردشده، سیب‌زمینی خلالی و نان تست کره‌ای. و این‌ها همه یعنی احتمالاً شب به پایان رسیده و باز صبح شده، و شاید در طول شب خوابیده بودم و اگر نه، دست‌کم در نوعی خلسه غوطه‌ور بوده‌ام چون هیچ خاطره‌ای از باز کردن چشم‌هایم نداشتم، باین‌حال صبح شده بود. تخم‌مرغ را درسته فروکردم توی دهانم، زرده‌اش مثل گچ چسبید ته گلویم و لپ‌هایم پُر شد از تکه‌های نرم سفید.

دو پلیس زن با موی پُرپشت و چهره‌ی خشن و به‌شدت رنگ‌پریده تا بیرون اتاق بیمارستان همراهی‌ام کردند. از راه رفتن در راهرو لذت بردم و از نور مایل به آبی‌اش و آن‌طور که همه‌ی پرستارها و دکترها می‌کوشیدند به ترکیب مضحک‌مان نگاه کنند بی‌آن‌که نگاه کرده باشند. تلاش می‌کردند آن زن کوچک را ببینند که پلیس‌ها اسکورتش می‌کنند. عاشق آن نور آزارنده بودم و عاشق آن لحظه‌های گذرایی که گاهی با آدمی چشم‌درچشم می‌شدم و خیلی خوشحال بودم که از اتاق سبزرنگ بیرون آمده‌ام. می‌خواستم این لحظه باقی بماند، چون فقط می‌خواستم راه بروم و راه بروم، شانه‌به‌شانه‌ی دو پلیس با مقصدی مشخص، فقط می‌خواستم در مسیر جایی باشم، تا ابد در راه باشم بی‌آن‌که اصلاً به جایی برسم، چون شاید تنها دلم می‌خواست بروم و بروم و به رفتن ادامه بدهم و رها کنم و رها کنم و بروم و رها کنم و پیوسته در رفتن باشم و هرگز نرسم.

هیچ صدا یا تصویری از پرواز در خاطرم نیست. تنها فرود را به یاد می‌آورم، تاپ‌تاپ و لغزیدن‌مان روی باند فرودگاه را، و هنگامی که بیدار شدم همه‌ی ماجراها و پیشامدهای برجسته‌ی سفرم بی‌اهمیت و پیش‌پاافتاده به نظر می‌رسید، مثل یک مجسمه‌ی کوچک تزئینی، مثل بز شاخ‌شکسته‌ی رقت‌انگیزی از جنس بلور.

از ری بخواه که به انباری‌مان در زیرزمین ببرد. درست پیش چشمت وسایلت را پیدا خواهی کرد، مثلاً لباس‌هایت (همه شسته‌شده)، کتاب‌هایت، همه‌ی آثار هنری‌ای که مال تو بود، چراغ‌هایت، دو صندلی و میز کناری که مال روبی بود، قالیچه‌ای که از اسپانیا خریدی، لوازم آرایشی و بهداشتی‌ات، یک جعبه برشتوک مانده، همه‌ی سنجاق‌سرها و کش موهایی که توانستم پیدا کنم، چای شیرین‌بیانی که خیلی دوستش داشتی و من ازش متنفر بودم، کلیدهای آپارتمان که حالا دیگر به درد نمی‌خورد چون همه‌ی قفل‌ها را عوض کرده‌ام، و یک کیسه‌ی کاغذی پُر از تارهای مویت که از روی فرش‌ها جارو کرده‌ام و از روی مبل‌ها پیدا کرده‌ام و از گوشه‌ی اتاق‌ها جمع کرده‌ام و از چاه وان بیرون کشیده‌ام. چیز دیگری از تو در آپارتمانم نیست. دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد حتی سوار آسانسور بشوی و به طبقه‌ای بیایی که آن‌جا هستم. پس لطفاً تلاش نکن. باید همه‌ی جعبه‌ها را با خودت ببری، همه را با هم. امیدوارم دیگر نبینمت. نمی‌خواهم هرگز چیزی ازت بشنوم یا دوباره ببینمت. با احترام.

سرم را از روی نامه بالا آوردم و به دربان نگاه کردم (که ری نبود، دربانی جدید بود). داشت تلویزیونی که اندازه‌ی جعبه‌ی کفش بود تماشا می‌کرد و شاید خبر نداشت من موجود ناخوانده‌ای هستم در این ساختمان که باعث شده‌ام همسرم تبدیل به آدمی شود که نمی‌خواست، ولی انگار دربان واقعاً از هیچ‌کدام از این موضوعات خبر نداشت. به همین دلیل رفتم توی آسانسور و طبقه‌ی دهم پیاده شدم، همان‌طور که قبلاً هر روز انجامش می‌دادم، بدون فکر.

پشت در آپارتمانم ایستادم که حالا فقط آپارتمان همسرم بود و به در زدن و رخدادهای بعدش فکر کردم؛ این‌که خانه باشد و در خانه‌اش را باز کند و ببیندم. ممکن بود فقط سر تکان بدهد و چشم‌هایش مضطرب شود و شاید دست‌هایم را ناخودآگاه دور بدن همسرم حلقه می‌کردم، هر چند مطمئن نبودم هنوز همسرم باشد، و استخوان‌هایم را به استخوان‌هایم می‌فشردم و قوس ظریف کمرش را لمس می‌کردم و به ماهیچه‌های منقبض بالای کمرش دست می‌کشیدم و می‌دیدم که چه‌قدر با احتیاط در برم گرفته، انگار

پوشیده از خارهای ریز باشم.

شاید رهایش می‌کردم و او قدمی به عقب برمی‌داشت و به سمت نگاه می‌کرد، ولی نه دقیقاً جایی که بودم، نه یک‌راست به خودِ مضحکم، به همسر گمشده‌اش که دست‌ازپادرازتر به خانه برگشته بود تا بگوید پشیمان است. شاید موهایش را مدل جدیدی کوتاه کرده باشد یا شاید رنگ چشم‌هایش دیگر همان سبز چمنی نباشد، شاید تیره‌تر شده باشد، مثل سبز لباس استار سربازها. احتمالاً خشک‌و‌جدی می‌ایستاد، انگار فنجانی پُر از آتش روی سرش نگه داشته باشد، و آن‌سویش اتاق‌پذیرایی‌مان را می‌دیدم و پنجره‌ای را که قبلاً پشتش سیگار می‌کشیدیم، زمانی که جوان‌تر بودیم و هنوز عاشق و همه‌چیز هنوز امکان‌پذیر به نظر می‌رسید و بنابراین می‌توانستیم کمی به ریه‌های‌مان آسیب برسانیم، می‌توانستیم آتش را بین انگشتان‌مان نگه داریم، تن‌های‌مان را به کارهای خطرناک واداریم، و نور و آسمان در آن‌سوی پنجره می‌گفتند ممکن است به‌زودی باران ببارد، بارانی که هنوز نباریده بود. دلم می‌خواست بگویم «متأسفم»، ولی می‌دانستم آن واژه برای کاری که انجام داده بودم به‌هیچ‌وجه کافی نبود و تازه متأسف هم نبودم، نه کاملاً. یا شاید هم اعتمادبه‌نفس پیدا می‌کردم و قدم می‌گذاشتم به آپارتمان و همسرم در ورودی را می‌بست و می‌چرخید و تکیه می‌داد به آن. درآوردن کوله‌پشتی‌ام را تصور کردم و صدای آشنای برخوردش را با زمین و فکر کردم که درست پس از آن ممکن است چه بگویم، در آن سکوتِ پس از صدای برخورد کوله‌پشتی با زمین، شاید صاف‌تر می‌ایستادم و چشمان خسته‌ام را بازتر می‌کردم و می‌کوشیدم همسرم را واقعاً بینم و تلاش می‌کردم واقعاً چیزی بگویم، چیزی از خودم تقدیمش کنم، توضیحی، مرهمی برای التهاب این لحظه، ولی می‌دانستم هیچ‌کدام از این کارها را انجام نخواهم داد، چون رابطه‌ی بین‌مان فلج شده و در نگاهش به من یک جور فرسودگی و ملال بود و چشم‌هایش ناآشنا به نظر می‌رسید؛ چه چیزی در نگاهش بود و چرا تبدیل شده بود به این چیزِ دیگر؟

همچنان پشت در آپارتمان همسرم ایستاده بودم و لحظه‌ای فکر کردم نکند پشت در آپارتمان دیگری ایستاده‌ام، نکند دارم به مرد دیگری فکر می‌کنم، نکند همسرم را با غریبه‌ای اشتباه گرفته‌ام، همسایه‌ای که هرگز پیش از آن ندیده بودم و فکر کردم به این‌که مگر چه قدر تفاوت است بین کسی که شوهرت است و یک غریبه؟ غریبه به‌علاوه‌ی زمان مساوی است با شوهر. شوهر تقسیم بر زمان برابر است با غریبه. زن و شوهر، کدام‌یک به آن یکی ربطی ندارد؟ زن به‌علاوه‌ی در برابر است با چی؟ ولی هیچ معادله یا

مجموعه‌ای از پرسش‌ها نمی‌توانست این لحظه را به پاسخی برساند.

به تصویر خیالی همسرم گفتم «چی می‌شه اگه هر دومون این‌جا بمونیم و تا یه سال هیچ حرفی با هم نزنیم و بعدش ببینیم چه احساسی به هم داریم؟»

فکر خیلی بدی نبود و اگر می‌توانستیم تا یک سال یا مدت زمانی طولانی اصلاً با هم حرف نزنیم، ممکن بود راهی پیدا شود تا ازدواج‌مان را زیرورو کند، هوای تازه‌ای به‌اش بدمد، از دورریختنی‌ها خالی‌اش کند و نشان‌مان بدهد که اصلاً چیزی ازش باقی مانده یا نه. تصور کردم زندگی‌مان چه شکلی می‌شود: هر دو چای می‌نوشیم یا شام می‌خوریم یا لباس می‌پوشیم یا لباس درمی‌آوریم یا دوباره لباس می‌پوشیم یا می‌ایستیم، هر دوی‌مان، کنار در می‌ایستیم و کفش‌های‌مان را می‌پوشیم، ولی هیچ‌کدام‌مان افکار آن یکی را بر هم نمی‌زنند، لازم نیست از آن یکی چیزی پرسد، لازم نیست گفت‌وگویی را آغاز کنیم و تا آخر پی بگیریم و، مهم‌تر از همه، لازم نیست ذره‌ای احساس گناه بکنیم به دلیل سکوتی که مثل کپک روی دیوار حمام رشد کرده است؛ کپکی که گاهی با بی‌علاقگی تمیزش می‌کنیم اما هیچ‌وقت ریشه‌کنش نمی‌کنیم چون اگر روی این یک سال سکوت توافق کرده باشیم آن کپک دیگر چیزی نیست که لازم باشد تمیزش کنیم بلکه گواهی است بر پیشرفت‌مان، برتری‌مان نسبت به آدم‌های دیگری که مجبورند تمیزکاری‌های اساسی انجام بدهند، کاری کمابیش نمایشی، آن کپک، آن سکوت، موجود زنده‌ای که فقط اجازه داده‌ایم زندگی کند نه این‌که بخواهیم بخشی از ما باشد یا درباره‌اش بحث کنیم یا از بین ببریمش. آن کپک صرفاً چیزی است که به هیچ‌چیزی نیاز ندارد. همسر را در آن خیال‌پردازی دیدم و به آن کپک استعاری فکر کردم و درست همان موقع فهمیدم که دیگر چیزی بین‌مان باقی نمانده و آن‌چه آن‌همه مدت کنار یکدیگر نگه‌مان داشته بود خاطره‌ای سرشار و دیوانه‌وار از آن لحظه‌ها بود، آن لحظه‌های سپری‌شده‌ای که آن‌قدر خوب و خوشایند بودند که خواسته بودیم بمانند ولی حالا همه گذاشته و رفته بودند چون لحظه‌ها هرگز نمی‌مانند، چه بخواهی چه نخواهی، برای‌شان اهمیتی ندارد، برای هیچ لحظه‌ای مهم نیست، و آن لحظه‌هایی که آرزو داری کش بیایند و گسترده شوند، همچون ننویی که بتوانی رویش دراز بکشی، خب، آن لحظه‌ها از همه زودتر می‌گریزند و همه‌ی چیزهای خوب را هم با خودشان می‌برند، آن راهزنان کوچک، آن لحظه‌ها، آن ساعت‌ها، آن روزهایی که بیش‌تر از همه‌ی روزهای دیگر دوست‌شان داشتی.

همچنان آن جا پشت در ایستاده بودم و فکر می‌کردم به همه‌ی راه‌های ممکن که می‌توانستیم چاره‌ای پیدا کنیم برای آن‌چه پیش آورده بودیم یا من پیش آورده بودم، همین به‌هم‌ریختگی. ولی زنگ آپارتمان همسرم را نزدَم و فکر کردم چه می‌شود اگر همسرم با گلوله‌ی میکروسکوپی به‌ام شلیک کند و باعث شود دوباره عَقلَم سرجایش بیاید و بقیه درکم کنند، گلوله‌ای که قادر باشد خواسته‌های درست را به بدنم بفرستد: این‌که بخوام در این آپارتمان دلپذیر باشم، با این مرد قابل‌اعتماد و راست‌گویی که صورت‌حساب‌ها را می‌پردازد، مردی که سَروقت به خانه می‌آید و کارهایی را که قول داده انجام می‌دهد و گاهی بیش‌تر از آن کارها را هم. و خواستِ داشتن خانواده، چون همسرم یک‌بار گفته بود «دیگه وقتش رسیده که تو هم راه اون‌هایی رو ادامه بدی که به‌شون دلبستگی داری و این همون دلیل ساختن زندگی‌مونه.» و من نمی‌دانستم چگونه با او موافقت یا مخالفت کنم. شاید این گلوله‌ی کوچک می‌توانست کاری کند که این زندگی را بخوام، زندگی‌ای که براساس بسیاری معیارها خیلی هم خوب بود: خانه‌ای داشتیم و شغل‌هایی خوب و حساب‌های بانکی پُرپول و قرص نانی در آشپزخانه و چاقوهای خوبی با دسته‌های محکم و لوازم خانگی مناسب و حلقه‌هایی در انگشت‌های‌مان و در شهری زندگی می‌کردیم که در آن همیشه آدمی بود که حاضر باشد برایت ساندویچ تخم‌مرغ درست کند، بدون توجه به ساعت یا روزِ تعطیل، و یک مبل سبز راحت داشتیم و یک گرامافون و یک مجموعه‌ی کم‌نظیر صفحه‌ی گرامافون و تعداد خیلی زیادی کتاب و خانه‌مان گچ‌بری داشت و چشم‌اندازی از نوک درختان و بدن‌هایی داشتیم که درست کار می‌کردند با ریه‌هایی که می‌توانستند بی‌هیچ مشکلی پُروخالی شوند و قلب‌هایی که برای‌مان پمپاژ می‌کردند و دهان‌هایی که همه‌ی آن دندان‌های لزج و مرتب را کنار هم نگه می‌داشتند، همان دندان‌هایی که هیچ‌کدام‌شان مصنوعی نبودند، و صاحب ژن‌هایی بودیم که هر دوی‌مان را به شکل و اندازه‌هایی مناسب و پذیرفتنی رشد داده بودند و من کلی لباس آبی و پوتین سیاه داشتم و پیراهن کتان سفید خیلی به او می‌آمد، انگار در زندگی گذشته‌اش ابر بوده.

فکر کردم باید این زندگی را بخوام ولی تنها چیزی که می‌خواستم این بود که آرزو کنم واقعاً بخوام که این زندگی را بخوام و، اگر می‌خواستم با خودم روراست باشم، که گاهی بودم، حتی نمی‌خواستم بخوام که آرزو کنم.

خیالِ همسرم در ذهنم گفت «نگاه کن، این‌جام. هنوز این‌جام. درست همون جایی که ترکم کردی.»

فکر کردم «می‌دونم.»

خیال همسرم گفت «چی؟»

«گفتم می‌دونم. می‌دونم هنوز این جایی.» ولی در واقع نگفتم.

خیال همسرم گفت «نامه.» و نامه را به یاد آوردم و این که چه قدر منتظر بودم دستور کاری داشته باشم تا تنها یک انتخاب به‌ام بدهد، منطقی ترزلزناپذیر.

تصویر خیالی همسرم در خیالی‌اش را بست و من لحظه‌ای پشت در واقعی‌اش ایستادم و می‌دانستم که می‌دانم باید چه کار بکنم و چگونه انجامش بدهم و این که زمانش همین حالا است. بنابراین از پله‌ها پایین رفتم، ولی روی پاگرد طبقه‌ی چهارم ایستادم تا از پنجره‌ی غبارآلود روبه‌حیات نگاهی به بیرون بیندازم و مقداری احساسات انسانی در وجودم فشرده شد و صورتم را خیس کرد و آن‌چنان ناگهانی و با قدرت در درونم به حرکت درآمد که باعث شد کمی بلرزم. فکر کردم که همسرم درست در آن لحظه داشت چه کار می‌کرد و فکر کردم از حالا به بعد چه کار خواهد کرد، حالا که هر دوی‌مان مجبوریم کارهای‌مان را در این وضعیت جدید «بدون هم» انجام بدهیم؛ این وضعیت «بدون هم» که شکل نهایی با هم بودن‌مان بود. وضعیتی که معنی‌اش این بود که دیگر هیچ پوزشی، هیچ بخششی در کار نخواهد بود و حالا هر کدام‌مان مجبوریم مثل هر روز بیدار شویم، حمام برویم و غذا بخوریم، بدون آن دیگری در جایگاه شاهد، آن آدمی که این‌همه بخش از زندگی‌مان را با او قسمت کرده بودیم، آدمی که لشکری از اطلاعات درباره‌مان را در خود جا داده بود. و با چه کسی، در شگفت بودم که با چه کسی گذشته‌های‌مان را مرور خواهیم کرد و چه کسی متوجه خواهد شد که پوست رنگ‌پریده‌ی همسرم زیر نور لامپ اتاق کارش طلایی می‌شود، شب‌ها که دیروقت به اتاق کارش می‌رود و ذهنش تکه‌های گچ را روی تخته حرکت می‌دهد، از این سو به آن سو، از این سو به آن سو، مسئله‌ها را می‌نویسد و راه‌حل‌ها را و مسئله‌ها را و اگر کسی نباشد که این چیزها را درباره‌ی همسرم متوجه شود آیا او دیگر وجود خواهد داشت؟ و تمام منی که او در خودش جا داده کجا خواهد رفت اگر کنارش نباشم و نینم آن‌چه را از من در خودش نگه داشته؟ و آیا نسخه‌های هر

کدام‌مان، که آن‌قدر دقیق و موبه‌مو برای آن دیگری ساخته بودیم، آیا آن نسخه‌ها رفته‌رفته ناپدید می‌شدند؟ دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند؟ می‌مُردند؟ از بین می‌رفتند؟ از مغزهای هر کدام‌مان بیرون می‌رفتند و از ساختمانی در جایی پایین می‌افتادند؟ اگر چنین می‌شد، پس چرا برای‌شان مراسم خاک‌سپاری نمی‌گرفتیم؟ من عاشق آن آدمی بودم که ساخته‌ی خودم بود. عاشقش بودم و او مُرده و حالا می‌خواهم برایش سوگواری کنم. به‌ام فرصت سوگواری بدهید.

دربانی که اجازه داد بالا بروم رفته بود و وقتی به لابی رسیدم ری آن جا بود.

«خانم رایلی، قرار نبود شما رو راه بدن بالا.»

ری هنوز آن حجم انبوه موی سیاه ثابت و حالت‌ناپذیرش را داشت و همان ابروهای بور را و همان ردیف مژه‌های بور را، که این مرد زمخت و کودن را شبیه توله‌سگ می‌کردند.

«اون مردجدیده نامه رو داد به شما؟ قرار بود بده.»

گفتم «بله، گرفتمش.»

ری یک دسته‌کلید از روی میز برداشت. تلویزیون کوچک هنوز روشن بود؛ دخترک هواشناسی جلو نقشه ایستاده بود و طوری دستش را حرکت می‌داد که انگار داشت حرکتهای کاراته را به آرامی انجام می‌داد.

«پس باید ببرم تون زیرزمین. درسته؟ که وسایل تون رو جمع کنید.»

گفتم «حتماً.» و تلاش کردم لبخند بزنم و قدردان به نظر برسم.

سوار آسانسور شدیم و وقتی رسیدیم و در باز شد ری یک دستش را جلو در نگه داشت و به سمت نگاه کرد تا نشان بدهد که می‌خواهد من اول پیاده بشوم ولی به جای این‌که به صورتم نگاه کند بالای سرم را نگاه می‌کرد و فهمیدم که می‌خواهد چشمش به من نیفتد چون احتمالاً تصور می‌کرد موجود بدی‌ام، اگرچه بارها و بارها و آن‌قدر صمیمانه به‌ام «صبح‌به‌خیر» گفته و پرسیده بود «حال‌تون چه‌طوره، الی؟» و حتی به خودش زحمت داده بود به پاسخم گوش کند و شاید اصلاً برایش اهمیت هم داشته که حالم چه‌طور باشد و بارها برای بردن خریدهایم کمک کرده بود، وقتی تلوتلوخوران وارد لابی می‌شدم، و حتی یک‌بار همراه سوار آسانسور شد و تا دم‌در آپارتمانم آمد چون مریض بودم و سرحال به نظر نمی‌رسیدم و ری متوجه شده و خواسته بود کمکی بکند؛ با وجود همه‌ی آن خاطرات، ری حالا نمی‌توانست حتی نگاهم کند. حتی نیم‌نگاهی نینداخت. حالا برایش فقط یک وظیفه بودم، فقط چیزی که مجبور است تحملش کند. به نظرش انسانیت را از وجودم بیرون انداخته بودم.

ری جعبه‌ها و دو صندلی و میز کوچکم را روی یک چرخ‌دستی گذاشت و تا جلو آسانسور حمل کالا هُلش داد. توی لابی همه‌چیز را از روی چرخ برداشت و در ورودی کنار نیمکتی روی هم چید که پیش‌تر هرگز متوجهش نشده بودم، چون هیچ‌وقت توی این لابی معطل نشده و فقط از آن رد شده بودم، در آن بخش از گذشته‌ام که می‌دانستم کجا دارم می‌روم، کجا باید باشم، و چه‌کار باید بکنم. ری وقتی کارش را انجام داد هیچ حرفی نزد، فقط چرخ را هُل داد و دور شد و کنار وسایلم رهایم کرد انگار هر کس دیگری یا هر چیز دیگری باشم، همین‌طور هم بود چون اشیا فقط رخدادهایی کُند و بی‌شتاب‌اند و آدم‌ها فقط رخدادهایی کُندند و کارِ ری با آن قسمت از زندگی‌اش که من در آن بودم تمام شده بود و از این‌جا به بعد دیگر برایش بیگانه بودم و حتی اگر روزی در پیاده‌رویی می‌دیدمش و می‌خواستم «صبح‌به‌خیر» بگویم مرا نمی‌دید و هیچ‌چیز نمی‌گفت و به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد، چون برایش چیزی وجود نداشت که بخواهد ببیند.

کمی روی نیمکت لابی نشستم. جایی برای رفتن نداشتم. فکر کردم کاش شماره‌ای وجود داشت که می‌توانستم زنگ بزنم و درخواست کنم یک نفر را با وَن بفرستند که

هم‌زمان روان‌درمان‌گر یا کشیش باشد یا آدمی که فقط بتواند بگوید با خودم چه کار کنم، کسی که من را و وسایلم را و باروبندیل زندگی‌ام را بردارد و به جای دیگری از این شهر یا این دنیا ببرد و بگوید که آن‌جا چه کار کنم، کسی که جای خالی و خلوتی بشناسد که آن‌جا بتوانم همه‌چیز را از نو آغاز کنم. فکر کردم چه می‌شد اگر شغلی مثل «متخصص بازآفرینی زندگی» وجود داشت، ولی تقریباً مطمئن بودم اگر در دفتر راهنمای تلفن مشاغل دنبال چنین موردی بگردم فقط پی می‌برم چنین چیزی وجود ندارد یا هنوز وجود ندارد. می‌بایست خودم جای جدیدی برای خودم و زندگی‌ام در این دنیا می‌یافتم و انگار هر کس دیگری که زندگی می‌کرده یا مُرده می‌دانست فقط خودت می‌توانی چنین تصمیم‌هایی برای خودت بگیری و هیچ‌کس دیگری قادر نیست جای تصمیم بگیرد و زنی که برایش دشوار است راهی بیابد تا بفهمد باید با همه‌ی خودش چه کار کند احتمالاً مشکل ناپیدای خیلی بزرگی دارد.

پس از مدتی، مثلاً زمانی در حدود یک ساعت یا چند ساعت، ری آمد و گفت حالا که دیگر این‌جا زندگی نمی‌کنم نمی‌توانم تمام روز را در لابی بنشینم. با لحن ترحم‌آمیزی پرسید «جایی برای رفتن ندارید؟» گویی به‌راستی نگران بود کجا می‌توانم بروم و خودم هم از خودم تعجب کردم وقتی گفتم «چرا، قطعاً جایی دارم که برم.» و این را با لحنی خسته گفتم و دوباره صدایم بود، نه مغزم یا بدنم، که می‌گفت چه حسی داشته باشم و این‌بار غافل‌گیر شدم چون اصلاً گمان نمی‌کردم خسته باشم. گفتم «خیلی جاها دارم که برم.» و دیگر به ری نگاه نکردم. شروع کردم به گشتن توی کوله‌پشتی‌ام و فقط چیزهایی را درآوردم که از همه ضروری‌تر بود (مسواک، مدارک مربوط به مهاجرت، شتر چوبی کوچکی که جی به‌ام داده بود، جوراب، گذرنامه، لباس‌زیر، یک پیراهن) و چپاندم‌شان توی کیف برزنتی کوچکی که حالا انگار کم‌تر از کوله‌پشتی دست‌وپاگیر بود. فکر کردم که داخل جعبه‌ها را نگاهی بیندازم به دنبال چیز دیگری که ممکن بود نیاز داشته باشم، مثلاً کفشی به‌دردبخورتر یا شلواری تمیز، ولی به زحمتش نمی‌ارزید؛ این که مجبور شوم لباس‌های آبی‌رنگ را کنار بزنم و فکر کنم به این که همسرم آن‌ها را از آویزشان درآورده و تا کرده و توی این کارتن‌ها گذاشته.

مرد خوشحالی از شرکت یوپی‌اس^{۳۳} وارد لابی شد، خودش و شلوارکش و لبخندش و اسمش که دوخته شده بود روی پیراهنش. ری شروع کرد به گپ زدن با او، خوشحال از این که با آدمی حرف می‌زند که دلخواهش است، آدمی که برحسب وظیفه می‌آید و کارش را انجام می‌دهد و می‌رود.

وقتی ری با آن مرد از یوپی‌اس صحبت و شوخی می‌کرد از لابی بیرون رفتم و همان دم پشیمان شدم که گفته بودم جایی برای رفتن دارم، چون در واقع جایی برای رفتن نداشتم و دقیقاً راه افتاده بودم به سمت جایی که نداشتم. به چهارراه رسیده بودم که ری شروع کرد پشت‌سرم داد زدن و می‌گفت وسایلم را در لابی‌اش جا گذاشته‌ام. سر نبش پیچیدم توی برادوی و با سرعت دویدم سمت قطار و نمی‌دانستم ری دارد دنبالم می‌آید یا نه چون نگاه نکردم، چون سرم گرم دویدن بود و انگار با دویدنم می‌خواستم بگویم «تف بهت، تف به همه‌چی، گوربابای همه‌ی اون وسایل، چون من آزادم، کاملاً آزاد.» ولی این را هم می‌دانستم که آزاد نیستم چون فرار کردن آزادی نیست فقط در رفتن از خطر است؛ و بله، همان‌طور که یک نفر داشت به یک نفر دیگر می‌گفت، آن روز روز قشنگی بود و همان لحظه که شنیدمش باورش کردم و حق خودم دانستمش و احساس کردم زمین این روز آفتابی را بدهکارم است.

در ایستگاه مترو از روی گیت پریدم طوری که انگار عادتم باشد و به سرعت خودم را انداختم توی واگنی که آماده‌ی حرکت بود، درست هنگامی که درها داشت بسته می‌شد، و راه افتادیم و برای هیچ‌کس اهمیتی نداشت. به آدم‌های دوروبرم نگاه کردم. بعضی‌های‌شان به بیرون خیره بودند و بعضی‌های‌شان هدفون داشتند و بعضی‌ها خواب یا خواب‌وبیدار بودند و روی‌هم‌رفته برای هیچ‌کس مهم نبودم. آخر چگونه؟ چه قدر خوشم آمد از این که برای کسی مهم نبودم.

روبه‌رویم مردی ایستاده بود که نقطه‌ای از سرش تاس بود، نشانه‌ای که باعث می‌شد بتوانم به‌اش اعتماد کنم چون او هم می‌دانست فقدان یعنی چه. خیره شدم به آن نقطه‌ی عریان سرش؛ چه قدر لطیف و حساس بود، چه قدر درخشان، چه قدر نزدیک بود به مغزش، به تمام خودش. پس از مدتی پیاده شد. من هم پیاده شدم و به دنبال آن ماه کامل پوست سرش راه افتادم و وقتی ردش را میان انبوه آدم‌هایی که از سر کار برمی‌گشتند گم کردم ناراحت نشدم؛ می‌دانیم همه‌چیز همیشه همین‌طوری تمام می‌شود و هر چیزی باید به گونه‌ای تمام شود.

به پاهایم نگاه کردم که در طول پیاده‌رو حرکت می‌کردند و دیدم کفش‌هایم در آستانه‌ی دست شستن از من و بقیه‌ی دنیايند: سر بندها پوشیده بود، درزها پاره و دهانه‌ی کوچکی جلو یکی از کفش‌ها باز شده بود، انگار داشت برای هوا له‌له می‌زد یا تلاش می‌کرد نجواکنان بگوید «کافیه. کافیه. هنوز نفهمیده‌ای هیچ جایی نیست که بهتر یا بدتر باشه؟ آدم‌های دیگه با این حقیقت کنار اومده‌ند و تو بیماری و حقیقت رو نمی‌پذیری. می‌شه این قدر سعی نکنی برای هر چیزی معنایی پیدا کنی، برای هر چیزی؟ می‌تونی این قدر آرزو نکنی که ای کاش توی نیوزیلند می‌تونستی به گوسفندها نزدیک بشی، اون قدر نزدیک که بتونی حیوونی رو که دنیا رو پُر از پشم کرده لمس کنی؟ و ممکنه از حرف زدن با کفش‌ها و از تصور این که کفش‌ها جوابت رو می‌دن دست برداری؟» اصلاً دوست نداشتم به حرف‌های کفش‌هایم گوش کنم. حرف به‌دردبخوری نداشتمند که بزنند.

بزرگراه وست ساید را پیاده پایین می‌رفتم و ماشین‌ها شتابان از کنارم می‌گذشتند. صدای قدم‌های سنگینی به گوشم خورد، سپس صدای مردی که گفت «عجب تیکه‌ای هستی.» آن قدر آرام گفت که نمی‌دانستم قرار بوده جمله‌اش را بشنوم یا نه، شاید هم فقط اشاره‌ای بوده به هیکل شهوانی خودش. بعد مرد سمت چپم بود و پیش از آن که سرعتش را زیاد کند از بالای شانهاش نگاهم کرد. چشمانش به‌دقت جمعیت پیش رویش را می‌کاوید، به دنبال تکه‌های دیگری با هیکل‌های شهوانی. روی نیمکتی مردی با لباس خاکستری پاره پاهایش را توی کیسه‌ای پلاستیکی کرده بود و از هر آدمی که رد می‌شد پنجاه سنت می‌خواست: «پنجاه سنت بیش‌تر نمی‌خوام. فقط پنجاه سنت.» ولی وقتی من از کنارش گذشتم پولی نخواست و نگاهی به‌ام انداخت که هرگز پیش از آن کسی آن‌طور نگاهم نکرده بود. آن نگاه را در ذهنم ثبت کردم، قابش گرفتم و آویختمش در وجودم. هر چند دقیقه یک‌بار نگاه مردی را که پنجاه سنت می‌خواست به یاد می‌آوردم و به آن خاطره‌ی آویخته در خودم نگاه می‌کردم و معنی‌اش این بود که این‌جا بودم، به این شهر مریض بازگشته بودم، ولی از طرف دیگر اصلاً این‌جا نبودم و هر کسی از نزدیک نگاهم می‌کرد می‌توانست بفهمد که چیزی برای بخشیدن ندارم، که مثل گنجه‌ای پُر از آت‌و‌آشغال، مجموعه‌ای از چیزهایی که شاید قبلاً به درد می‌خورده‌اند، شاید هم نه.

به پرسه زدن در این خیابان‌های کثیف و پیچ‌درپیچ ادامه دادم و همه‌ی افکارم و هر چه می‌دیدم همان دم خودشان را نابود می‌کردند و حتی یک خاطره هم برایم نساختند.

سپس دیدم آسمان ابرهایی ساخته که ممکن بود باعث شود کسی به خدا اعتقاد پیدا کند، البته اگر مستعدِ باور به وجود خدا باشد. ولی تنها تأثیر آن ابرها بر من این بود که فکر کنم کار درستی است از روی پل بروم سمت بروکلین یا نه چون به نظر می‌رسید عده‌ی آدم‌ها از همیشه خیلی کم‌تر است، انگار همه می‌دانستند قرار است به‌زودی اتفاقی بیفتد و من نمی‌دانستم. آن ابرهای خدا چاق و تیره شدند و گذاشتند باران‌شان بریزد روی پل. رودخانه مثل گچ سفید شد و سرتاپایم و کیف برزنتی‌ام ناگهان چنان خیس شد که انگار همان موقع از اقیانوس درآمدۀ بودم، مثل هیولایی دریایی که در جایی اشتباه باشد. آن یکی دو نفر دیگر روی پل زیر چترهای‌شان از خودراضی بودند و در امان. آن لحظه برایم از همیشه روشن‌تر بود که هر آن‌چه روی زمین وجود دارد همین اکنون جاودان است و غیر از این نیست. در گذشته شنیده بودم، خیلی‌ها می‌گویند، می‌گویند هیچ‌چیز جز لحظه‌ی اکنون وجود ندارد. می‌گویند هیچ‌چیز تابه‌حال اتفاق نیفتاده، هیچ‌کس این‌جا یا جای دیگر نیست، هیچ شیئی بیش از کنشش در یک لحظه نیست، و اگر همه‌ی این چیزها درباره‌ی اکنون درست باشد، و دلم می‌گوید که درست است، آن وقت تمام آن‌چه در آن لحظه بودم مجموعه‌ای از چند حس بود گرفتار در پیکری خیس، در لباس‌های خیس، در بارش یک ابر، گیرافتاده وسط پل، و من فقط همان بودم و نه هیچ‌چیز دیگر، و گذشته، گذشته‌ی نزدیک و گذشته‌ی دور، بخشی از من نبود، فقط چیزی بود که گرداگردم را فراگرفته بود، تماشاگری برای آن‌چه پس از آن انجام می‌دادم.

باران از باریدن دست کشید. موهایم را گرفتم بالای شانۀ‌ام و چلاندم. سپس نیمکتی در انتهای پل بروکلین پیدا کردم و رویش نشستم. کوشیدم مقداری از آب لباس‌هایم را بگیرم. کفش‌هایم را درآوردم و جوراب‌هایم را کندم و چلاندم و به‌هرحال دوباره پوشیدم‌شان چون جوراب‌های دیگری که همراهم بود خشک‌تر از این یکی‌ها نبود، و وقتی سرگرم این کارها بودم زنی چتربه‌دست قدم‌زنان سمتم آمد و چند برگه‌ی دستمال کاغذی را که از یک بسته‌ی پلاستیکی بیرون کشیده بود به طرفم گرفت. تشکر کردم، چیزی نگفت، و وقتی دستمال‌ها را گرفتم با خیسی کف دست‌هایم شل‌وول شدند. زن کل بسته را کنارم روی نیمکت گذاشت و بی‌هیچ حرفی دور شد. رفتنش را که تماشا می‌کردم دیدم همه‌ی خوبی و هم‌دلی‌اش دارد دور می‌شود. فکر کردم چرا هم‌سرم نمی‌توانست به‌کلی بد باشد؟ چرا نمی‌توانست شخصیت بد داستان باشد؟ کسی که بتوانم از دستش فرار کنم و مطمئن باشم تصمیم درستی گرفته‌ام؟ چرا باید خاطرات خوبش کنار خاطرات زشتش نشسته باشد، هر دو بیگانه با هم، بی‌خبر از یکدیگر در یک قطار؟ و همچنان فرصت سوگواری‌ام را برای تمام این داستان می‌خواستم، هنوز منتظرش بودم، احساس می‌کردم آن را طلب دارم، مراسم خاک‌سپاری جمع‌وجوری برای مایی که

پیش از این بودیم. می‌بایست از خواستن آن خاک‌سپاری ناممکن دست می‌کشیدم. می‌بایست رهایش می‌کردم، همان‌طور که سگ‌ها وقتی صاحبان‌شان می‌خواهند، مجبورند چیزی را که دوست دارند رها کنند. مثل سگی بودم که خودم صاحبش بودم. می‌بایست به خودم می‌گفتم «ولش کن. خفه‌شو.» می‌بایست خودم را به گردش می‌بردم و به خودم غذا می‌دادم و به خودم خیره می‌شدم و می‌کوشیدم بفهمم خودم چه احساسی دارد و چه نیازی.

وقتی دوباره به راه افتادم آسمان داشت تاریک می‌شد و هوا مثل پتوی گرم‌ونرمی در برمان می‌گرفت، می‌گفت خوب بخوابید، تنگ در آغوش هم. از خیابان پهن و شلوغی پایین رفتم، در جایی که پل به پایان می‌رسید، و بی‌اختیار شستم را بالا گرفتم ولی فکر کردم که در نیویورک از این کارها نمی‌کنند و انگشتم را پایین آوردم. آذیرهایی از این سو و آن سو پیوسته به گوش می‌رسید، ماشین‌های آتش‌نشانی و ماشین‌های پلیس و آمبولانس‌ها، آن سروصداهای تشنج‌آلود و اضطراری‌ای که یادآوری می‌کند همیشه عده‌ای دارند در آتش می‌سوزند یا قانون را زیر پا می‌گذارند یا بدن‌شان دارد تسلیم می‌شود، و اگر آن کسی که دارد می‌سوزد یا قانون‌شکنی می‌کند یا حالش خیلی بد است هنوز تو نیستی نباید شک کنی که به‌زودی نوبت خواهد رسید و آذیرها برای تو هم به صدا درخواهند آمد اما هرگز به دست خودت گم نخواهی شد و تنها کاری که از دستت برمی‌آید به تأخیر انداختنش است، تأخیر، تأخیر، و از آن تأخیر باید نهایت لذت را ببری و باید راهی پیدا کنی تا در آن مدت حالت خوب باشد چون این کل زندگی‌ات است و لحظه‌ای که به‌راستی گم بشوی لحظه‌ای است که دیگر نمی‌توانی گم بشوی.

بیرون یک خواربارفروشی مردی آگهی‌هایی به مردم می‌داد که رویش نوشته بود: «آیا از درد مزمن رنج می‌برید؟» و واژه‌ی درد یک‌سوم کاغذ را گرفته بود و مرد می‌گفت «ماساژ بافت عمیق^{۳۴} با بهترین قیمت‌ها. ماساژدرمانی. ماساژدرمانی.» به‌سرعت از کنارش گذشتم و هنگامی که تلاش کرد یکی از برگه‌ها را دستم بدهد وانمود کردم نمی‌بینمش هر چند نادیده گرفتنش غیرممکن بود؛ نادیده گرفتن این مرد تنومند پریده‌رنگ که جلیقه‌ی ایمنی نارنجی پوشیده بود با آن ریش جوگندمی انبوه و عینک ضخیم. پرسید «درد دارید؟» خندیدم. به خنده‌ام انداخت. نمی‌دانم چرا به خنده‌ام انداخت.

حالا دیگر خورشید کاملاً رفته بود و شهر رها شده بود تا خودش خودش را روشن کند. در محله‌ی تاریکی با خیابان‌های باریک و درختان تناور بودم. پشت سر مرد بلندقد و تنومندی راه افتادم که طوری قدم برمی‌داشت که انگار رئیس‌جمهور کشوری باشد به نام زندگی و به نظرم رسید اگر بتوانم به گونه‌ای با او مرتبط باشم در امان خواهم ماند. بنابراین دنبالش راه افتادم بدون آن‌که فکر کنم کجا ممکن است برود؛ مثل بچه‌اردک‌هایی که هر چیزی هدایت‌شان کند دنبال می‌کنند، تمساح، بزی کوچک یا ماشین اسباب‌بازی برقی. وحشت داشتم از لحظه‌ای که برود توی خانه‌اش یا هر جای دیگری که نتوانم از پی‌اش بروم. ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد چون پس از حدود دو کیلومتر یا کمی بیش‌تر ایستاد، برگشت و گفت «کدوم خری تو رو فرستاده تعقیبم کنی؟»

انگار قالب یخی در گلویم گیر کرده بود. منتظر ماندم. به هم خیره شدیم. قالب یخ آب شد. گفتم «هیچ کس.»

«عجب گهی هستی. من رو تعقیب می‌کنی، عوضی؟ فکر کرده‌ای می‌تونی همین‌طور سرت رو بندازی پایین و تعقیبم کنی؟»

گفتم «نمی‌دونم کجا دارم می‌رم.» می‌لرزیدم. او برعکس من خیلی هم محکم ایستاده بود. قدمی به عقب برداشت و آرام نفسش را داد تو. رستوران کوچکی آن دست خیابان دیدم که واژه‌ی شبانه‌روزی روی تابلوش روشن و خاموش می‌شد. تصمیم گرفتم از خیابان رد شوم و تنه‌ایش بگذارم، چون حالا دیگر انگار آدم مناسبی برای دنبال کردن نبود.

نعره کشید «به رئیس‌ت بگو به اندازه‌ی کافی گه زده به‌م. به اندازه‌ی کافی، می‌فهمی؟»

گفتم «بله.» ولی آن‌قدر آرام گفتم که هیچ کس جز خودم نمی‌توانست بشنود.

گفت «اگه قیافه‌ی کثافت رو دوباره ببینم دیگه مسئله‌م شخصی می‌شه.» صدایش رفته‌رفته نرم‌تر می‌شد، شخصی‌تر می‌شد. «به رئیس‌ت بگو. به‌ش بگو.»

همین کار را کردم، آدم کوچکی در سرم ساختم و به‌اش گفتم «مسئله شخصی می‌شه.» به گمانم فهمید. همه چیز شخصی است.

آدم‌های زیادی در رستوران نبودند. پیشخدمت طوری لبخند زد که مدت‌ها بود کسی آن‌طور به رویم لبخند نزده بود و گفت «هر جا دوست داری بشین. الان می‌آم سر میزت.» یک بشقاب از چیزی سفارش دادم که همراهش چیزهای دیگری هم می‌آوردند و وقتی سلام، اسمم بلینداست ازم پرسید چیز دیگری می‌خواهم یا نه، گفتم «بله.» گفت «چی؟» گفتم «چی؟» گفت «چیز دیگه‌ای می‌خوای؟» کمی فکر کردم و گفتم «قهوه.» و این انگار برایش موضوعی را روشن کرد، این میل به یک فنجان قهوه در ساعتی که احتمالاً نزدیک به نیمه‌شب بود، و بنابراین بلیندا لبخند زد و گفت «چشم، عزیزم.»

بخش به‌یادماندنی بعدی زندگی‌ام را صرف تماشای سطح موج‌دار قهوه‌ام کردم که می‌لرزید و رفته‌رفته بیش‌تر پی می‌برد به این‌که روی این سیاره همه همیشه در حال لرزیدن‌اند، اندک‌اندک و پیوسته، و این‌که زمین با حرکتش از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر و هر لحظه در جایی قرار گرفتنش ما را می‌لرزاند، و ماشین‌هایی که ساخته‌ایم، آن‌ها هم می‌لرزانندمان، دستگاه‌های تهویه و کامیون‌های هجده‌چرخ و ازدواج‌ها و ژنراتورهای برق و کسانی که با پایکوبی‌های آن‌چنانی می‌رقصند و جرثقیل‌ها و بولدوزرها و اتومبیل‌هایی که آن‌قدر سریع می‌روند و به اتومبیل‌های دیگر می‌کوبند و جانوران و سیگنال‌های رادیویی و زندگی‌های پیرامون‌مان که با فرکانسی در جریان است که با فرکانس‌های زندگی خودمان تداخل دارد. ما متوجه هیچ‌کدام از این لرزش‌ها نمی‌شویم مگر آن‌که به‌شان خوب دقت کنیم، ولی بیش‌تر آدم‌ها این توانایی را دارند که مدتی فراموش‌شان کنند تا بعد دوباره به‌شان دقت کنند. من اما نمی‌توانم نبینم که چگونه زمین و هر چه در آن است همیشه و همیشه در حال لرزیدن است، تمام مدت؛ ساقه‌ی گیاهانی که در پیاده‌رو پیش‌روی می‌کنند و تیرآهن‌ها و آسمان‌خراش‌ها و کسانی که خیال می‌کنند کاملاً بی‌حرکت نشسته‌اند. و من انگار نمی‌توانم نبینم که همه چیز پیوسته در حال جنبیدن است، همسرانی که روی مبل‌های راحتی‌شان می‌نشینند و تخته‌سیاه‌ها و حیاط‌های آجری و نوک درختانی که می‌توانی از پنجره‌ها ببینی‌شان و چاقوهای

خوب و پیراهن‌های کتان، و این ناتوانی در ندیدن لرزش‌های ناچیزی که همه‌جا هست زندگی را برایم خیلی سخت کرده و باعث شده نتوانم زندگی کنم، آن‌طور که بقیه‌ی مردم به نظر می‌رسد می‌توانند معمولی و راحت زندگی کنند؛ مردمی که در اغذیه‌فروشی‌ها ناهار سفارش می‌دهند و بانوان پیری که چندتا ژاکت روی هم می‌پوشند و پلیس‌ها هنگام استراحت‌شان و نوجوان‌ها با رازها و لبخندهای‌شان و پرندگانی که فقط پرواز می‌کنند و هستند و سگ‌های قلاده‌دار، سگ‌هایی که با قلاده‌های‌شان در خیابان‌ها راه می‌روند، سگ‌هایی که به صاحبان‌شان بسته شده‌اند، با خوشحالی تا ابد به صاحبان‌شان بسته شده‌اند. هیچ‌کس چیزی بیش از رخدادی آهسته نیست و من می‌دانستم که صرفاً یک زن نیستم بلکه مجموعه‌ای از حرکاتم، نه یک زندگی بلکه یک لرزش، و این موضوع گاهی در گلویم ایجاد می‌کرد و وقفه‌ای در نفس کشیدنم به وجود می‌آورد، مریضم می‌کرد و دلم را به هم می‌زد، دانستنِ این‌که معده‌ام معده نبود، بلکه چیزی بود که دائم به هم می‌خورد و نفسم هیچ بود اگر جابه‌جا نمی‌شد و گلویم بدون صدایم فقط تکه‌گوشتی بود که رفته‌رفته می‌گندید، من اما دیگر چیزی برای گفتن نداشتم، فعلاً نداشتم، و بلیندا فنجان قهوه‌ام را دوباره پُر کرد و سطح فنجان چرخید و موج‌دار شد و سپس کمابیش بی‌حرکت ماند، ولی نه کاملاً، چون طوری می‌لرزید که انگار هرگز از لرزش باز نخواهد ایستاد و تماشایش کردم که همچنان می‌لرزید.

نام نامه

آپر وست ساید: Upper West Side

آمستردام: Amsterdam

آموس: Amos

اسکرابل: Scrabble

اوستند: Ostend

بارنارد: Barnard

بچه پنگوئن امپراتور: Grand Emperor

بوربون: Bourbon

بوژوله : Beaujolais

بیوگرافی خانم اکس : Biography of X

تائوپو : Taupo

چارلز : Charles

دکتر ویلیامسون : Dr. Williamson

روبن : Reuben

روث : Ruth

سامبا : Samba

ساوث آیلند : South Island

سی بی اس : CBS

کاترین لیسې : Catherine Lacey

کرایست چرچ : Christchurch

گرېه ی چشایر : Cheshire cat

گریم : Grimm

گلدن بی : Golden Bay

لابرادور : Labrador

لونا : Luna

لیچی : Lychee

مورتیس : Mortis

نس ولی : Ness Valley

North Island : نورث آيلند

Napier : نيپير

Nina : نينا

Waiheke : واي هكي

Wellington : ولينگتون

Wellywood : ولي وود

wheaties : ويتيز

Harper : هارپر

United Parcel Service : يوپي اس

یادداشت‌ها

[←۱]

paint lead؛ رنگی که محتوای اصلی‌اش سرب است و برای سلامت و طبیعت ضرر دارد.

[←۲]

نوعی نوشیدنی الکلی.

[←۳]

ukulele؛ سازی شبیه به گیتاری کوچک که چهار سیم دارد و خاستگاهش هاوایی است.

[←۴]

possum؛ از جانوران درخت‌زی و کیسه‌دار که بومی امریکای شمالی و جنوبی‌اند.

[←۵]

College Barnard؛ کالج خصوصی هنرهای آزاد در نیویورک که مخصوص زنان است.

[←۶]

syndrome empty nest؛ احساس افسردگی پدر و مادر وقتی فرزندان بزرگ می‌شوند و خانه را ترک می‌کنند.

[←۷]

برند مشهور غلات صبحانه در امریکا با شعار «صبحانه‌ی قهرمانان».

[←۸]

hollandaise؛ سس غلیظی که از ترکیب کره، تخم‌مرغ و لیمو درست می‌شود.

[←۹]

یکی از شخصیت‌های ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب اثر لوئیس کارول که به پوزخندهایش معروف است.

[۱۰←]

gluten؛ ماده‌ی پروتئینی چسبناکی که در آرد گندم یافت می‌شود.

[۱۱←]

goblin

[۱۲←]

hobbit

[۱۳←]

Stingray

[۱۴←]

Reggae؛ سبکی موسیقایی که خاستگاهش جامائیکا در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی است.

[←۱۵]

telenovela؛ مجموعه‌هایی تلویزیونی که در کشورهای امریکای لاتین محبوب‌اند.

[←۱۶]

gracias (اسپانیایی)؛ سپاس‌گزارم.

[←۱۷]

bueno (اسپانیایی)؛ خوب.

[←۱۸]

paella؛ غذایی اسپانیایی که با برنج، گوشت، ماهی و سبزیجات درست می‌شود.

[←۱۹]

ciabatta؛ نوعی نان سفید ایتالیایی.

[←۲۰]

مدل کلاسیک برند آدیداس.

[←۲۱]

میوه‌ی گیاهی است با نام علمی سرخالوی چینی.

[←۲۲]

you God bless؛ در متن اصلی در دو معنی آمده که در برگردان فارسی چاره‌ای جز نوشتن دو عبارت متفاوت نبود.

[←۲۳]

you God bless؛ در متن اصلی در دو معنی آمده که در برگردان فارسی چاره‌ای جز نوشتن دو عبارت متفاوت نبود.

[←۲۴]

بلندترین و سنگین‌وزن‌ترین گونه‌ی پنگوئن که در قطب جنوب زندگی می‌کند.

[←۲۵]

un-understandable

[←۲۶]

derstandable

[←۲۷]

بازی‌ای که در آن بازیکنان تلاش می‌کنند با حروفی که در اختیار دارند کلمه بسازند.

[←۲۸]

repatriation؛ بازگرداندن کسی به میهنش.

[←۲۹]

نژادی از سگ که به خاطر فرمان‌برداری، وفاداری و آرامشش مشهور است.

[←۳۰]

یکی از بزرگ‌ترین شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی امریکا.

[←۳۱]

ساندویچی از گوشت کنسروی، کلم ترش، پنیر سویسی و نان چاودار.

[←۳۲]

خیابانی در نیویورک.

[←۳۳]

شرکت پست امریکایی.

[←۳۴]

deep tissue massage

طبیخ کتی طرح شده بود؛ اولین رمان کاترین لاسی (۱۹۹۵) و پیوسته‌ی جوان آمریکایی است که او را به جهان معرفی کرد. او به سرعت تبدیل شد به یکی از نویسندگان برتر قلمداد شایسته آمریکایی. طبع کتی هرگز گم نمی‌شود. جالب‌هوازی جهان (کاترین لاسی) را در زمان برادرش زنی است که با کهنان حسود می‌کشد تا او را از گناه چینی براند. این مرد است و نیست یک طوطی به سوز و دلت پیروز و در آنجا با طبعت سوزی و دلت سوزی به شکافتن به جسدی بر روی طرح و رسم که فقط یک کار او را دیده است. شورش جده‌دلت هله و صحبت موجود و خطمی که سارده است به انگلیز می‌حکیم است. این سوزی از حسود و قرار می‌دهد سوزی از سارده‌ای پیش می‌شود. این سوزی را هم روح حسود و سوزی دیگری شدت و از او کشتند. کند و نیست تا هنوز به طبعت از جانی بر این دستگی و خود خورده باشد.

کاترین لاسی از همان ابتدا شخصیت جده‌دلت را در موقعیت‌هایی قرار می‌دهد که هر کلماتشان وجه توافقی از نوزاد این خودش و البته مخاطبانش را می‌کشد. این همان چیزی است که او را از جمل این سوزی گرفته و بر آن داشته که به همانچیز پشت پا بزند و از آن سوزی‌ها بر آن‌ها می‌بیند که ناله‌ها را به ساختن است.



Nobody Is Ever Missing
Catherine Lacey



از مجموعه‌ی «جهان نو»
- طول بدون کاور و پشت‌گوشه
- اقیانوس، شمشیر و پلایم
- سوز و دلت، چهره کلمه

مجموعه‌ی «جهان نو»
مجموعه‌ی «جهان نو»
مجموعه‌ی «جهان نو»